پیروزی دل

یکصد و دو سخن

گفته و نوشتهٔ استاد بزرگوار

نظام وفا

از سخن هشتم

بزودی قلب من صفحهٔ سینه‌ئی می‌شود که ادبای عالم محبت خود
بر صورتی که بخواهند در آن نقش داده و هر دقیقه نقش
خود را در قلب دیگران از قلب من جز یک صفحهٔ تاریک و بی
حرکت چیزی باقی نخواهد ماند.

این کتاب پرورش دل را به دوست دیرین خود

آقای [illegible] احمدی [illegible]

دانشمند و دوست [illegible] تقدیم [illegible]

[illegible] اردیبهشت ۱۳۳۰ [illegible]

بهای مقطوع: ۱۵۰ ریال



نظام وفا

بسم الله الرحمن الرحیم

خوانندگان عزیز پیش از خواندن این کتاب بمراتب ذیل توجه فرمائید.

۱) ایران از نظر کتاب خیلی فقیر است و باید بوسیلهٔ کسانیکه به بی نیازی کشور خود علاقه‌دارند این احتیاج مرتفع گردد.

۲) تألیف و تصنیف کار مشکلی است و دانشمندان این اشکال را برخود هموار می نمایند . .

۳) من تا کنون بیست جلد کتاب تصنیف کرده‌ام که هشت جلد آن طبع و منتشر شده است و بطور کم نظیری از آن استقبال نموده‌اند و اینك کتاب نهم **پیروزی دل** و کتاب دهم **گذشته ها** بطبع رسیده و برای اینکه برای خوانندگان تنوعی در قرائت بوده و رعایت اقتصادی نیز شده باشد هر دو در یك جلد صحافی شده و منتشر گردید و ممکن است هریکی از این دو کتاب بطور علیحده نیز طبع و منتشر گردند

۴) از کتاب **پیروزی دل** مشغول تهیه خلاصه ای هستم که کاملا مناسب برای فیلم برداری است و قریباً مورد استفاده واقع خواهد گردید.

۵) کتابهای من همه در شکست دل هستند و این کتاب را بفال خوب گرفته و به **پیروزی دل** موسوم ساخته بودم ولیکن باید اقرار کنم که مجلسهای این کتاب هم در آغوش کامیابی و پیروزی نگارش نیافته‌اند و دور هر نقطهٔ آن خطی از غم کشیده شده است .

۶) کتاب **گذشته ها** یادگار نیم قرن عمر یك شاعر است و من خواستم تا بکلی حافظه‌ام خاموش نشده است آنچه‌را درلابلای اوراق خاطرات گذشته خود پیدا می کنم درجای امنی حفظ کنم و این کتاب تألیف گردید.

۷) کتاب پیروزی دل و کتاب گذشته‌های من نیز مثل سایر کارهای من خالی از نا تمامی و منقصت نیست ، خاصه که درموقع طبع آنها چون خودم اغلب ناخوش بودم و کسی‌را هم نداشتم که با دلسوزی کمك کند مسوده های این دو کتاب درست مرتب نشده وحتی گاهی بعضی ازسخنان مکرر گردیده وغلط مطبعه‌ای زیاد پیدا نموده است و من فهرستی از موضوعها تهیه کرده‌ام و متصل باین مقدمه است و مقابل هرموضوعی

صفحه کتاب را نوشته و اگر در آن صفحه غلطی هم بوده قید و تصحیح نموده‌ام و تمنی میکنم خوانندگان هر موقع مجال دارند بفهرست مراجعه کرده و غلطهای کتاب خودرا تصحیح نمایند .

۸) در کتاب گذشته ها از بعضی از شاگردان ودوستان پاکدل و باحقیقت خود بطور اشاره و تلویح یاد نموده‌ام وهنوز کسانی باقی مانده‌اند که نام آنها درخاطر من ضبط است ودر کتابهای دیگر خود خواهم آورد و بهرحال این یك موضوعی است که درزندگانی شخصی من همیشه قابل احترام بوده است

۹) اگر ارباب دانش وادب انتقادو تصحیحی بنظرشان رسید مستقیماً برای من (طهران حسن آباد نظام وفا) ارسال فرمایند که درطبع دوم از آن استفاده شودواگر برای خودنمائی یاخدای نخواسته رشك وعناد درروزنامه ها چیزی نوشته شودهمانطور که همه میدانند من جوابی نخواهم داد زیرا من ازسن چندسالکی که توانستم اسم خود را بنویسم و گمان کردم که چیزی شده‌ام تاحالا که شصت سال خوانده و گفته و نوشته و فهمیده‌ام که هیچ نیستم هیچوقت برای کسی بد نگفته و ننوشته ام واگر کسی ازمن تکذیبی نموده اورا به خدا و بقضاوت جامعه واگذاشته‌ام وقلب من هرگز جز نیکی برای مردم نخواسته است وزبان وانگشت وقلم من همیشه باختیار قلب من بوده اند .

۱۰) درخاتمه ازارباب ذوق و دانش که بتألیفات من توجه مخصوص دارند و از عنایتی که نسبت به کتابهای من بعمل می آید تشکر می کنم و بدلهای حساس ونازك اندیش که از گفته و نوشتهٔ من متاثر می شوند درود میفرستم وحمد خداوند را که توفیق این دو کتاب را نیز عنایت فرمود وبزودی از نظر کسانی که اخیراً با نامه وتلگراف ابراز علاقه نموده‌اند خواهد گذشت

تیر ماه ۱۳۳۰ **نظام وفا**

فهرست پیروزی دل

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۱	شرح حال	۱۳	نه برك و نه گل	نه برك و نه شكوفه و نه گل
۲	»			
۳	»			
٤	»			
٥	»			
٦	»	۱۱		شعر یازدهم و دوازدهم باید مقدم و موخر شود
۷	»			
۸	»	۲۲		شعر مکرر شده است و دومی غلط است
۹	»			
۱۰	»			
۱۱	مقدمه			
۱۲	»			
۱۳	»			
۱٤	»			
۱٥	»			
۱٦	»			
۱۷	»			
۱۸	»			
۱۹	فصل اول- مجلس عروسی سن اول- اول شب			
۲۰	سن دوم- تشکر سن سوم- دیدار اول			
۲۱	سن چهارم – موسیقی ایران			
۲۲	»			
۲۳	»	۱۷	عالم	ایران

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
٢٤	سن چهارم- موسیقی			
٢٥	سن پنجم- آئین عروسی			
٢٦	»			
٢٧	»			
٢٨	سن ششم- دل بدل			
٢٩	فصل دوم			
	صبح عشق			
	سن هفتم- دلبری و دلدادگی			
٣٠	سن هشتم- سینما			
٣١	سن نهم- زورخانه			
٣٢	سن دهم- جشن ورزشی			
٣٣	»			
٣٤	سن دهم	١٢	سن ده	باید سن یازده نوشته شود ولی اشتباه شده و ناچار این هردو سن را سن ده باید شمرد
٣٥	سن یازدهم- مهمانی فرشتگان			
٣٦	»			
٣٧	»	٦	استادتان	خودتان
	فصل سوم - سفر ییلاق			
٣٨	سن دوازدهم - مهمانخانه دربند			
٣٩	سن سیزدهم- ماه و خورشید			
٤٠	»			
٤١	سن چهاردهم ناهار حضوری			
٤٢	سن پانزدهم - مسابقه دو			
٤٣	سن شانزدهم- تاب خوردن			
٤٤	سن هفدهم- سرود خرمن			
٤٥	»			
٤٦	سن هیجدهم - آبشار			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
٤٧	آبشار			
٤٨	سن نوزدهم- سند عشق			
٤٩	سن بیستم-مالك عشق			
٥٠	سن بیست ویکم- روزهای آخر			
٥١	فصل چهارم- بر گشت کار			
	سن بیست و دوم- اعلان خطر			
٥٢	سن بیست و سوم آغاز حرمان			
٥٣	»			
٥٤	سن بیست وچهارم- صبح جدائی			
٥٥	سن بیست و پنجم-پائیز امید			
٥٦	»			
٥٧	»			
٥٨	سن بیست و ششم-مجلس عقد			
٥٩	»			
٦٠	سن بیست و هفتم - توکل			
٦١	فصل پنجم- بر کشت کار	٦	بر کشت کار	پایداری
	سن بیست وهشتم- فتنه انگیزی			
٦٢	»			
٦٣	سن بیست و نهم انعکاس نور			
٦٤	سن سی- خبر خوب			
٦٥	سن سی و یکم - شاه شهید			
٦٦	سن سی و دوم - سر گذشت			
٦٧	»			
٦٨	»			
٦٩	»			
٧٠	سن سی و سوم- خانهٔ غم			
٧١	»			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۷۲	سن سی و چهارم - گذشته ها			
	سن سی و پنجم - پیشنهاد ازدواج			
۷۳	»			
۷۴	»			
۷۵	سن سی و ششم — دفاع			
۷۶	سن سی و هفتم - شرکت آبادانی			
۷۷	فصل ششم — مشکلات عشق			
	سن سی و هشتم - کهکشان آرزو	۱	پیشخدمت نماینده	پیشخدمت، نماینده
۷۸	سن سی و نهم - وادی پریان			
۷۹	»			
۸۰	»			
۸۱	سن چهلم - مصطفی			
۸۲	سن چهل و یکم - کانون شعله			
۸۳	سن چهل ودوم - یك دقیقه	۶	دو سال	چهار سال
۸۴	سن چهل وسوم - نامه ها	۱۵	چون تو	چون دل تو
۸۵	»	۱۵		
۸۶	سن چهل و چهارم - مراتب جمال			
۸۷	»	۱۲	دورهٔ	مدار
۸۸	سن چهل و پنجم - نامزد بازی			
۸۹	سن چهل و ششم - سبزیکاری			
۹۰	سن چهل و هفتم خواستگاری			
۹۱	»			
۹۲	»			
۹۳	سن چهل و هشتم فاجعهٔ شهوت	۱۰	میبالید	مبالید
۹۴	»			
۹۵	سن چهل و نهم - نغمهٔ مرگ			
۹۶	»			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
٩٧	فصل هفتم- سپیده امید			
	سن پنجاهم- فرج بعد از شدت			
٩٨	سن پنجاه ویکم - دوستان واقعی	١٢	نگاه میکرد	نگاه کرد
٩٩	»			
١٠٠	سن پنجاه و دوم- تخته شلاق			
١٠١	»			
١٠٢	سن پنجاه و سوم- نظام وظیفه	٤	تو که متکفل	تو متکفلی
١٠٣	»			
١٠٤	سن پنجاه و چهارم حیات نوین			
١٠٥	سن پنجاه و پنجم سگهای هار			
١٠٦	سن پنجاه و ششم- رنج و گنج			
١٠٧	»			
١٠٨	سن پنجاه و هفتم- چهار سال	١٩	خصایص هست	خصایص است
١٠٩	سن پنجاه وهشتم- بخت واقبال			
١١٠	سن پنجاه و نهم- پسر ناخلف			
١١١	»			
١١٢	سن شصتم - کلوپ جوانها			
١١٣	سن شصت و یکم توسل			
١١٤	فصل هشتم - نوید سعادت			
	سن شصت ودوم - پیروزی			
١١٤	»			
١١٥	سن شصت وسوم - تهنیت			
١١٦	سن شصت وچهارم-سعادت بی فایده			
١١٧	سن شصت و پنجم - گلستان			
١١٨	سن شصت وششم - پهلو و روبرو			
١١٩	»			
١٢٠	»			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۱۲۱	فصل نهم – صفحات سیاه			
	سن شصت وهفتم – لغزش ناموس			
۱۲۲	سن شصت وهشتم – حلقه اسارت			
۱۲۳	سن شصت و نهم – جستجو	۲۱		
۱۲۴	»			
۱۲۵	سن هفتادم – آب دعا			
۱۲۶	»			
۱۲۷	»			
۱۲۸	»			
۱۲۹	سن هفتادو یکم – نجیب خانه			
۱۳۰	»			
۱۳۱	سن هفتادو دوم – آثار جنایت			
۱۳۲	سن هفتادو سوم دو کار قطعی			
۱۳۳	سن هفتادوچهارم – وظیفه مدرسهٔ			
۱۳۴	»	۵	باز پرسی	باز پرس
۱۳۵	سن هفتادو پنجم – نصف شب			
۱۳۶	سن هفتاد و ششم – احلام			
۱۳۷	»	۱۵	هفتادو یکم	هفتادو هفتم
۱۳۸	سن هفتادو هفتم – خانم باجیها			
۱۳۹	»			
۱۴۰	فصل دهم – پاداش اعمال			
	سن هفتادوهشتم – حبس واعدام			
۱۴۱	سن هفتادو نهم – نذر			
۱۴۲	»			
۱۴۳	سن هشتادم – توطئه			
۱۴۴	»			
۱۴۵	»			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۱٤٦	سن هشتاد و یکم- وصیتنامه			
۱٤٧	سن هشتاد ودوم - قتل			
۱٤٨	سن هشتاد وسوم - عیادت	۱۳	رفتن بمریضخانه برای	عیادت
۱٤٩	»			
۱٥٠	سن هشتادو چهارم- پیغام			
۱٥۱	سن هشتادو پنجم-مرگ			
۱٥۲	فصل یازدهم- فرجام غم			
۱٥۳	سن هشتادو ششم-در آوردن از عزا			
۱٥٤	»	۸	مایه	پایه
۱٥٥	سن هشتادو هفتم مقدمات کار			
۱٥٦	»			
۱٥٧	»			
۱٥٨	»	۱٦	باپدر و مادرش	باپدرومادروخواهرش
۱٥٩	سن هشتادو هشتم- هیچ چیز همیشه مکتوم نمی ماند	۲۲	سردار شدن	سروان شدن
۱٦٠	»			
۱٦۱	سن هشتادو نهم- مگسان دور شیرینی			
۱٦۲	سن نودم-رازیکه چهار سال مکتوم بود			
۱٦۳	»			
۱٦٤	سن نود و یکم- آزادی			
۱٦٥	»			
۱٦٦	سن نودودوم - مراقبت در ازدواج	۱۲	بدست آوردن	تهیه
۱٦٧	»	۲۲	او	دیگر هم
۱٦٨	سن نودوسوم- دل وعشق	۲۲	نموده اند	نمودند

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۱۶۹	دل و عشق			
۱۷۰	سن نود و چهارم -			
	اجتماع خانواده			
۱۷۱	فصل دوازدهم -			
	سر انجام خوب			
	سن نودو پنجم- موفقیت			
۱۷۲	»			
۱۷۳	سن نود وششم -			
	شرنگ و شربت			
۱۷٤	»			
۱۷٥	»			
۱۷٦	سن نودوهفتم -			
	فرشته و فریدون			
۱۷۷	»			
۱۷۸	»			
۱۷۹	سن نودو هشتم - دوخواهر			
۱۸۰	سن نودو نهم- ولیمهٔعروسی			
۱۸۱	»			
۱۸۲	»			
۱۸۳	»			
۱۸٤	سن صدم - بیدار شدن			
۱۸٥	»			
۱۸٦	سن صدو یك - اعلان جشن			
۱۸۷	سن صدودو - جاذبهٔ وطن			
۱۸۸	»			
۱۸۹	سن صدوسه - وصال		سن صدو دو	سن صدوسه

کتاب گذشتهٔ ها

فهرست

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۳۰	پرستاریها			
۳۱	عاشورای ۱۳۲۸			
۳٤	»			
۳۵	سرچشمهٔ اشکها			
۳٦	آسمان کرمان			
۳۷	»	۲	دره مادری	درهٔ نادری
۳۸	»			
۳۹	رباب	۱٤	دختری	دختر
٤۰	»			
٤۱	»			
٤۲	»	۲۲	کاش‌از	کاش پیش از این
٤۳	»	۵	رباب بنرم	رباب به برم
٤٤	هنرستان‌دختران،۱۳۲۷	۳	قساوتهای حرص	قساوتها و حرص
٤۵	»			
٤٦	»	۱۵	این قصه را برای	این‌قصه را که برای
٤۷	دختر	۱۷	(خانه حساس)	(خانه احساس)
٤۸	»	۲	ای دل آزرم وعشق آئین من	این‌چندشعر درصفحه ۸۹مکرر شده‌است
٤۹	عوامل موفقیت	۱	مده	شده
۵۰	»			
۵۱	»	۱۹	به پیشانی	بقلب
۵۲	»			
۵۳	رؤیای عشق			
۵٤	چراغانی اصفهان	۱٤	مربیانی	بزیبائی
۵۵	»			
۵٦	»			
۵۷	»			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۵۸	خزان وخرابی			
۵۹	»			
٦۰	پائیز عمر	۳	...	پائیز عمر
٦۱	»			
٦۲	اشمهٔ مجهول			
٦۳	»			
٦٤	انعکاس ناله			
٦۵	تربیت تا تربیت	٤	ناله	نغمه
٦٦	»			
٦۷	»	۲۱	یك اطاق	چنانکه یك اطاق
٦۸	»			
٦۹	لعل و آفتاب			
۷۰	خانوادهٔ دوست			
۷۱	»	۲۱	ماحصل	حاصل
۷۲	گلبن تقوی			
۷۳	کاشان			
۷٤	»			
۷۵	»			
۷٦	اختر واخگر	۱	یا اولیای	با اولیای
۷۷	»	۲۲	کسانیکه	دختر و پسری که
۷۸	قلب و محبت			
۷۹	فداکاری			
۸۱	»			
۸۲	تفأل بخیر	۱۸	آن که	اگر آن
۷۳	»			
۸٤	»	۱۸	بر دوستی	هر دوستی
۸۵	هدیه			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
٨٦	نقش دختر	١٤	محطوطات	محفوظات
٨٧	«			
٨٨	«			
٨٩	«	٨	خوب مهر	خوب چهر
٩٠	دلهای مستمند			
٩١	«			
٩٢	«			
٩٣	پردهٔ دوم			
٩٤	پردهٔ سوم	١٤	در کار می کند	در دکان کار می کند
٩٥	«	١	میآیند و چقدر	می آیند چقدر
٩٦	گل و دل			
٩٧	«	٢٢	می بینم و بقدرت	می بینیم بقدرت
٩٨	لباس عید			
٩٩	«			
١٠٠	**قسمت دوم از کتاب**			
	مشرق امید			
	نقش خاطر			
١٠١	شعلهٔ غم			
	حجاب			
١٠٢	تاج سلطانی			
	شکل و شمایل			
	جان فشانی			
١٠٣	دل خورشید			
	کنار دلداری			
	گل پیرهنی	٢٥	گل پیراهنی	گل پیرهنی
١٠٤	شعر و دیوانگی			
	معلم و پدر			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۱۰۵	استاد جمال			
	دربدری			
۱۰۶	سرنوشت	۳	بجر	بجز
	بحر معلق			
	افسانهٔ حیات	۱۲	عشق‌دگر	عشق و دگر
۱۰۷	ملك جهان			
	کوهی بکاهی			
	یادبود			
۱۰۸	گل فشانی			
	قلزم زخار			
۱۰۹	یار و دیار			
	آتش حسد	۲۶	ای ناك	ای ناکسان
		۲۸	آنچه	هرآنچه
۱۱۰	آئین دلبری			
	قطرهٔ اشك			
	رستکاری			
۱۱۱	خیره سری			
۱۱۲	یك هفته از هفت سال	۱	در هفت سال	ازهفت سال
	روز شنبه			
	فروغ امید			
۱۱۳	روز یکشنبه			
	سنگ‌وآئینه			
۱۱۴	روز دوشنبه			
	مقام معلم			
	روز سه شنبه			
	سایهٔ مرگ			
۱۱۵	«			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۱۱۶	روز چهار شنبه			
	اشتباه			
	روز پنجشنبه			
	پیری			
۱۱۷	روز جمعه			
	گلبرگی برباد	۱۵	فدا	گلبرگی برباد
۱۱۸	شرارهٔ جان			
	صبح جدائی			
۱۱۹	ابرهای سیاه	۱	و	تو
۱۲۰	شمع زندگی	٤	حیات	زندگی
۱۲۱	کتاب و کلاس	۲۹	این شعر افتاده است	عشق برقع از رخ خود برگرفت روشنائی زندگی از سر گرفت
	خون بجای آب			
۲۲۲	فرار از این مردم	۲۰	کتر	گیر
		۲٤	تا دیده	نا دیده
۱۲۳	نکوئی			
	زبان دل			
۱۲٤	اختران آزرم			
۱۲۵	خورشید حیات	۳	باد شد	آباد شد
	خوش بختی			
۱۲٦	بهبودی			
	چشم حق			
	گل و گل			
۱۲۷	فرشته و دیو			
	ورزش و کار			
۱۲۸	سر خاك بابا طاهر			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
	غبار جدایی			
۱۴۴	چشمان تو	۷	سخایا	سجایا
۱۴۵	شکوفه عشق			
۱۴۶	کانون محبت			
	شاخهٔ امید			
۱۴۷	ستارگان حیات			
۱۴۸	پیوند های دل	۱۲	با آن	با من
	دلداری			
۱۴۹	»	۲۹	آمرزش‌در گذشتگان	آمرزش گذشتگان
۱۵۰	دست افشانی			
	معبد عشق			
۱۵۱	مظاهر لطف			
۱۵۲	سخنان سوزان			
	آهوان وحشی	۱۶	همینطور که دو قلبی هم	همینطوردو قلبی هم که
		۱۷	نیستند	نمی باشند
۱۵۳	بهشت روح			
۱۵۴	پائیز			
	مناعت طبع			
۱۵۵	جوانان و میهن			
	فریب و فتوت			
۱۵۶	»			
۱۵۷	رستاخیز			
۱۵۸	حسن وعشق			
۱۵۹	آئین نوروز			
۱۶۰	»			
۱۶۱	ماجرای دل			
۱۶۲	»			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۱٦۳	سال نو	۲۰	رامین نوروز	سال نو
۱٦٤	تجسم آرزو			
۱٦٥	باغ دوست	۸	پیش ما آمد	پیش ما می آید
		۸	محزون شدیم	محزون می‌شویم
۱٦٦	دریای شوق			
۱٦۷	سایهٔ شعر و عشق			
۱٦۸	روزگار ما			
۱٦۹	دانشکدهٔ کرج			
	دارالفنون			
۱۷۰	ساز دل			
	فروز دل			
۱۷۱	»			
۱۷۲	فرشتگان جمال			
۱۷۳	سعادت ازدست داده			
۱۷٤	شرنگ مرگ			
	اشك و شعر			
۱۷٥	شاه قندآب			
۱۷٦	»			
۱۷۷	»			
۱۷۸	نیم قرن پیش			
۱۸۰	صفحهٔ آخر			
۱۸۱	»			
۱۸۲	گذشت			

بنام

خداوند بخشنده مهربان

کسیکه کتاب سودمندی تصنیف میکند چراغی خاموش نشدنی در جامعه افروخته است موفقیت کامل من در نشر این کتاب آن‌است که‌استاد ادب و دانشمند بزرگ نظام وفا از انتشار آن صرف نظر فرموده بودند و توجه به‌تمنای من‌موجب آن گردید که این اثر گران بها ازبین‌نرفته وعشاق گفته‌ها و نوشته‌های وفا از آن بی‌بهره نمانند.

در اینجا بی‌مناسبت نیست با آوردن یك‌جمله ودوشعر خوانندگان را به قلب تابناك نازك اندیش استاد بزرگ نزدیك نمایم که علت بی‌میلی به انتشارکتاب تا اندازه‌ئی معلوم گردد (**قلب شاعر از دل شمع سوزانتر واز بال پروانه ظریف‌تر است ودریغ است کسی ازخاموش ساختن‌شمع وآزارپروانه‌خوشحال شود**) .

نه برگ ونه گل و نه شکوفه نه میوه ئی
سنك از چه میزنند بر این شاخ بی بـرم
پـرواز جز به‌سوی تو سوئی نکـرده‌ام
بنـدی بـرویم از چه ره و بشکنی پـرم
(کتاب گذشته‌های وفا)

شرح حـال استاد را مکرر در مجلات و روزنامه ها و درکتابهای تاریخی‌وادبی ایران وخارج بطبع رسانیده‌اند ومخصوصاً مقاله‌محققانه‌ئی راکه نویسنده دانشمند ایران آقای مستعان در صفحه ۹ شماره ۱۳ آبان ۱۳۲۸ طهران‌مصور نوشته‌اند برای کسانی که مایل‌بآشنائی با استاد باشند

کافی است – و کدام قلم توانا از این با حقیقت تر میتواند بنویسد (استاد ارجمند ادب نظام وفا بتمام معنی شاعر است ودارای همه اوصافی است که بزرگان درباره شاعرحقیقی گفته‌اند او تا ندای دل خودرا نشنود شعر نمیگوید بدین‌جهت شعر نظام وفارا کسانی میفهمندکه بیشتر بتوانند حالی داشته باشند این زبانی است که بیگانه قابل فهم آن‌نمیباشد نظام‌وفا گذشته‌ازشاعری مسلماً نویسنده‌بزرگی‌است‌اویك‌سبك‌خاص‌درنویسندگی دارد ونوشته او دربین صدها نوشته دیگر کاملا ممتاز ومشخص است ، و قابل تقلید نیست) .



آنچه را که من شخصاً درطی مصاحبت ممتد خود دریافت نموده‌ام میتوانم دردوجمله کوچك زیر خلاصه نمایم :

شصت‌سال ریاضت یادگرفتن‌ورنج یاد دادن ـ ذوق‌خواستن ومناعت کف‌نفس کردن این است‌گذارش حال زندگانی‌معصوم و محزون شاعری‌که درتمام عمر خود غیر از نیکی برای هیچکس نخواسته است .

بهرحال برای‌آنکه این‌مقدمه‌مختصر شامل قسمتی باشدکه شایسته کتاب بوده ومورد استفاده عموم واقع شود چند صفحه اول کتاب غم‌راکه استاد میگویند صفحه آخر این‌کتاب با لحظه آخر زندگانی من نوشته خواهد شدمینویسم‌واز خداوند میخواهم که نظام‌وفااین کتاب راتمام‌کرده وبعد ازآن کتابهای دیگر بشادی ونشاط تصنیف‌نموده **وتشنگان عشق و آزرم رابه‌آثارخودکه‌ازآب‌حیات‌روانتر وازآتش‌عشق‌سوزانتر واز سیمای بهار دلرباتراست سیرآب وشادمان نمایند .**

چه خواهید ای دوستان از دلم — دل داده بر باد غم حاصلم
چه پرسید از عشق و آماج من — چه خواهید از افلاك و معراج من
دل من بود خانه رازها — همه رازها با غم انبازها
چو بر بست گیتی مرا تار و پود — بدستش بجز عشق و آتش نبود
از آن عشق و آتش گلی ساختند — وزان گل دلی را بپرداختند
من و دل دو همدرد مانند هم — نهادیم در شهر هستی قدم
بهر جا که ما را ز غم خانه شد — دگر نام آن خانه غمخانه شد
بهر شاخه ای ساختیم آشیان — دگر برگ شادی نروئید از آن



فزون سیصد و شش چو شد بر هزار — درخت غم و غصه آورد بار
چو اشکی من از چشم غم آمدم — بملك وجود از عدم آمدم
نظامم پدر از **وفا** نام داد — به آشفته ای نام آرام داد
دل مادر از روی من گشت شاد — مرا شیر از شیرهٔ جان بداد
بشست از گلابم همی روی و مو — که بودم نخستین گل باغ او
بشش سال چون روز عمرم رسید — همی خواستم دانمی آنچه دید
ولی در ده ما در آن روزگار — نبودی دبستان و آموزگار
پدر گاه و مادر گه از روی مهر — مرا داد درس و ببوسید چهر
چو آموختم درس گفت و شنفت — مرا روزی آهسته مادر بگفت
که بودی تو تا کودکی خرد سال — نرسته پر و بر نیاورده بال
ندانم چه هر شب بخواب آمدت — چه در پیش قلب خراب آمدت
که چون صبح برداشتی سر ز خواب — لبت بود خندان و دیده پر آب

☆ ☆ ☆

مرا بد پدر مرد فرهنگ و رای بیاران طـریق حقیقت نمـای
امامش لقب بود و محمود نام بداد و دهش پیشوای و امام
منور مرا نام مادر بدی که دل روشن و جان منور بدی
تخلص حیا کرد درشعر خویش که آزرم و مهرش بد آئین و کیش

☆ ☆ ☆

قدیمی دهی بود آران بنام پر از نعمت و ثروت و احتشام
همه باغ ودشت و چمنزار و کشت در آزادی و خرمی چون بهشت
فروزان شبان دل افروز او فروغ رخ زندگی روز او
فضایش مهیج چو کانون دل گلش زندگی‌بخش چون خون دل
شنیدم که آران از آن نام جست که بد مرکز آریا از نخست
وزان نام بردار آرانی است که خود ز اولین قوم ایرانی است

☆ ☆ ☆

یکی چشمه ای نامش آران دشت در آن ده زهر خانه‌ای می گذشت
ز پیران پیشین ده این سخن بدی نقش پیشانی مرد و زن
که این چشمهٔ پاك معجز نما است در آن موجی از قلزم کبریا است
بشوید از او هر که رخ صبحدم نه بیند یقین تا شب آشوب و غم

☆ ☆ ☆

همه مردم این ده بخت یار دل و جان خود شسته از هر غبار
زن و مرد آن پاك و پاکیزه دل بیکدیگر از جان و دل متصل
دل هر یك از مهر گنجینه ای فروزان تر از پاك آئینه ای

زنان را نبودی بصورت حجاب . که در پرده نتوان نهفت آفتاب
ولی جمله مستور سر تا بپا درون حجاب عفاف و حیا
بسر کس خیال تجمل نداشت به پیرایه حاجت رخ گل نداشت
در آن جا ز فحشا نشانی نبود برای خیانت مکانی نبود

✡ ✡ ✡

زنان دهاتی ایران نژاد چنین پاك قلبند و روشن نهاد
بسازند با زحمت و کار و رنج نخواهند از دهر جز دسترنج
چو زن‌های ایران در آزرم و مهر ندیده زنی دیدگان سپهر
سوی کس بحاجت نیازیده دست شکیبا بهر زندگانی که هست
بچشمان پر مهرشان هیچ چیز چو ناموس و تقوی نباشد عزیز
دریغا ز فرهنگ کم بهره اند اگرچه بروشن دلی شهره اند

✡ ✡ ✡

مرا بود همسال دختر عمی فروزنده تر از سپیده دمی
امید دل و جانم اندر تن او نخستین تجلی عشق من او
چو نه سال بگذشت از سن من بمن ناگهان تاخت خیل محن
به فصلی که جز از سر خرمی نشاید که طفلی بر آرد دمی
غم مرگ مادر مرا زار کرد به هنگام شادی عزادار کرد
چو بر سیزده صد بر آمد سه پنج سر آمد بر او روزگار سپنج
روان گشت از دیده اشکش چو جوی مگر شویدم اشك حسرت ز روی
چنین گفت آهسته در گوش من که هرگز مبادا فراموش من
تو را طالع ار بود و بخت ای پسر در این سن نرفتت مادر ز سر

✡✡✡

چو دختر عم مهر پرورد من بدید اشك سرخ و رخ زرد من

نمانده ز غم جان به پیکر مرا — به تن جامهٔ مرگ مادر مرا
نگشتی جدا دیگر از من دمی — به مهر از دلم برد هر دم غمی

✡ ✡ ✡

چو بگذشت یك چند ازاین روزگار — فراموشی افکند بر غم غبار
کنار یکی مرتع خرمی — که هر برگ آن شسته ازشبنمی
بهر سوی آن گله ای در چرا — بهر گوشه اش چشمه ای جان فزا
نشسته بد او شاد پهلوی من — نهاده سر خود ببازوی من
سخن بود ز آزرم و حجب و حیا — ز عشق و عفاف و ز مهر و وفا
بدو گفتم ای مایهٔ زندگی — نمی باشد از عشق شرمندگی
من و تو ز یك اصل و یك جوهریم — ز یك لجهٔ عشق دو گوهریم
اگر مادر من کنون زنده بود — مرا اختر بخت تابنده بود
دو هم بازی و همدم و هم نوا — دو نو رسته شاخ از درخت وفا
خبر داشتی از دل خسته ام — به تو گفتی این راز سر بسته‌ام
نبودی اگر خواهرم خرد سال — نمی بود اگر مرغ نو رسته بال
همی گفتم از مهر آید برت — در آغوش گیرد چو جان پیکرت
تو را سازد آگه ز درد دلم — دل رفته از دست و پا در گلم
منم بنده زار مسکین تو — منم آرزو مند کابین تو

✡ ✡ ✡

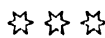
دو بره در این بین بازی کنان — رسیدند نزدیك ما ناگهان
رخ تابناکش چو گل برفروخت — دل مهر بانش بحالم بسوخت
بگفت این دو موجود خون گرم و پاك — که ز ایشان نگردد دلی دردناك
گواهند هر دو به پیمان من — که من از تو هستم توئی زان من

✡ ✡ ✡

چو خورشید حسن و جوانی و مهر | بر افروخت از مشرق عشق چهر
چو از رشته عهد و پیمان دو دل | بهم چون غم و عشق شد متصل
چو آئین دل بازی و دلبری | روا داشت از بهر مـا همسری
به ناگاه بیمار و رنجور شد | نشاط جوانی از او دور شد
نبد بیش از چهارده سال او | هنوز اوج نگرفته بد بال او
سپهر از طریق وفاق اوفتاد | مهی چهارده در محاق اوفتاد
چو شد سیصد و بیست بعد از هزار | **بسالی که در آن نیامد بهار**
گلی نا شکفته فرو ریخت برگ | چمن گشت لرزان زپائیز مرگ
دریغـا ز رخسار دلجوی او | دریغ از دل آسمان خوی او
دریغا دل من شکست از نخست | بدانسان که دیگر نگردد درست



پدر زین مصیبت دلی زار داشت | شب و روز چشمی گهربار داشت
چو دید او مرا سیر از خویشتن | تبسم کنان گفت روزی بمن
پسر جان پدر را تو هستی امید | امید کسی را نباید بـرید



چه بگذشت چندی از این ماجرا | برون کردم از تن لباس عزا
بامر پدر با وفـا پیشه ای | یکی دختر پاك اندیشه ای
نمودیم وصلت چو گل با بهار | بهار و گلی شاد و نا پایدار
چه به باشد از این که از روی مهر | نماید طرب جای اندوه چهر
ولی ریخت چون بخت را بار و برك | چه تخت عروسی چه تابوت مرگ



امان از دل سختت ای روزگار
که هر دم دلی را کنی داغدار

مرا خواهر آن مهر تابان دل
فروزنده شمع شبستان دل

به ناگاه رنجور و بیمار شد
بدو روز روشن شب تار شد

چه حاصل ز درمان و داروی او
که چشم اجل بود بر روی او

در آخر بناکامی آن ناتوان
بحسرت در آغوش من داد جان

دگر هیچ جای اقامت نماند
توانائی و استقامت نماند

خراب آن دیاری بدوران بود
که خالی در آن جای یاران بود

✡✡✡

چو دوران عمر من اینجا رسید
یکی دورهٔ دیگر آمد پدید

یکی دورهٔ نهضت و انقلاب
که میخواست برخیزد ایران زخواب

در ایران جز اندوه و ماتم نبود
دگر نامی از کشور جم نبود

همه خودسری بود و بیداد و کین
پر از دود آه آسمان و زمین

نهانی بهر کوی بود انجمن
بگفتند با هم براز این سخن

که این دستگاه فساد و فسون
همی باید از بن شدن واژگون

همه گرد مارسته خاروخس است
دگر زندگانی ننگین بس است

نهان در دل خاك تیره شویم
و یا آنکه بر خصم چیره شویم

✡ ✡ ✡

من و جمعی ازخویش بگذشتگان
در آن وادی تیره سرکشتگان

شدیم آنچنان محو این انقلاب
که ذره شود بر رخ آفتاب

ندانم چه شوری بسر داشتیم
که دل از همه چیز بر داشتیم

✡✡✡

نگذشت از سال هجرت هزار
بدان سیصد و هشت افزود، چار

چو بگذشت از سال هجرت هزار — بدان سیصد و بیست افزود وچار
بجانبازی مردم پاك دل — جوانان سر سخت بی باك دل
غریو شعف رفت تا آسمان — که مشروطه شد سرزمین کیان

گذشته است اکنون چل و چار سال — از آن دورهٔ انقلاب و کمال
چل و چارسالی که هر روز آن — چوسالی گذشته است سخت و گران
بهر روز دردی از اندازه بیش — غم امروز افزون تر از روز پیش
ندانم در این دورهٔ زندگی — کجا میتوان یافت فرخندگی
جهان گر بگردی همه کو بکو — نه بینی بجز بخت خود پیش رو
کسی را که گیتی است باوی بکین — همی بگذرد زندگانی چنین
ز بگذشتهٔ خویش دل پر ملال — به آینده بدبین و غمگین بحال

دریغا ز مردان میهن پرست — جوانان از خویشتن شسته دست
دریغا ز مشروطه خواهان راد — مسلمان و با همت و پاکزاد
دریغا ز عشق و جوانی من — دریغ از دل و جانفشانی من
دریغ از پدر و اینهمه پایگاه — دریغا زخویشان و آن فر و جاه
دریغا از آن مادر مهربان — که پاکیزه تن بود و پاکیزه جان
دریغا از آن خواهر من رباب — که بودش روان پاك تر ز آفتاب
دریغا از آن گل که نشکفته ریخت — وزان تار امید کاینسان گسیخت
دریغا ز دختر عم نیك خو — فریده که دیگر ندیدم چو او
دریغا از آن مهر ظلمت گسل — وزان مشرق عشق و آزرم و دل
دریغ از برادر که پنجاه سال — بسی رنج و اندوه برد و ملال
بفقر و درستی و تقوی و کار — جهان بگذرانید و بگذشت زار
دریغ از زن مهربان خوی من — دریغا ز فرزند دلجوی من

که اکنون زمن روی بنهفته‌اند　　　همه زیر خاك عدم خفته‌اند



از اینجا دیگر استاد بزرگ را درسطح حوادث، درمیدان سیاست، در زندان باغشاه، در طرد و تبعید، در خدمت وزارت داخله — وزارت فوایدعامه — وزارت اقتصادملی — وزارت طرق — وزارت فلاحت — وزارت فرهنگ — دانشکده کرج — دبیرستان سن لوئی — دبیرستان الیانس فرانسه، دبیرستان علمیه ـ دبیرستان تمدن ـ دبیرستان درة المدارس ـ دبیرستان مخدرات دبیرستان آزرم — دبیرستان ایران ـ دبیرستان نوربخش ـ هنرستان دختران دبیرستان لاله و در کشورهای عربی و در ممالك اروپا و بین جمعیت‌های ممتاز و ارباب دانش و کتابخانه‌ها و روزنامه‌ها ومجلات و تألیفات نفیس وبین شاگردان حق‌شناس می‌بینیم که هر نوروزی که برعمر با احترام ایشان میگذرد اثر سودمندتری بجامعه ادب و فرهنگ اهدا نموده و جمعیت زیادی برشاگردان و پیروان خود افزوده‌اند ـ و چه سعادتی ازاین بالاتر که انسان بهرخانه وخانواده روشن فکری نگاه کندزن ومردی ازشاگردان خودرا آنجا به‌بیند که بر نهج او فرزندان خویش را تربیت می‌نمایند.



درخاتمه سطری هم راجع بخود وخانوادهٔ خود مینویسم:

محمود رئیس احمدی متولد ۱۳۲۴ قمری در کاشمر. پدرم حاج سیدحسین احمدی رئیس التجار شخص ادیب وخیرخواهی بودند وزندگانی خودم درمطالعه وخدمات اجتماعی گذشته وموقوفه‌ای برای کمك بفرهنگ و بهداشت ازمن وبرادرانم **رضا احمدپناه ومحمداحمدی** باقی‌مانده است و از خداوند متعال توفیق خدمتگذاری و نیکوکاری برای خود همه پیوستگان و دوستان مسئلت مینمایم.

بتاریخ فروردین ماه ۱۳۲۹ محمود رئیس احمدی

بسم‌الله الرحمن الرحیم

این مجموعه حاوی دو کتاب است.

اول کتاب پیروزی دل ـ دوم کتاب گذشته ها که من از طبع و نشر هردو بجهاتی صرفنظر کرده بودم ـ ولیکن خواست خداوند متعال بر انتشار هردو بوده است ومشیت اومافوق تمام مشیتها است.



اما کتاب پیروزی دل، که درسه سال پیش باتمام رسید، به این کتاب برخلاف سایر کتابهای خود مقدمهٔ مفصلی نوشته بودم وعلت این بود که چند نفری که خود راشاگرد من میدانستند برخلاف قرار دادی که راجع باین کتاب مبادله شده بود رفتار کردند ومن ماجری را بنام مقدمهٔ کتاب نوشتم و بعضی مجلات آنرا بنام تنبه و اعتبار درج نمودند، لیکن حالا کتاب دردست طبع است ازاین‌مقدمه هم‌صرفنظر مینمایم **زیرا نمی‌خواهم کتابیکه برصفحات آن‌عشق و گذشت تابیده‌است دیباچه آن‌ازشکایت و آزردگی مکدر باشد.**



انسان در خورنسیان و خطا است و کسی که از ناروائی‌هائی که نسبت بـه او مرتکب شده اند گذشت نمایـد. بر طبق انسانیت رفتـار نموده است.



زندگانی بشر با قلم مرموز غیب نوشته شده و شگرفی این کتاب آنست که‌مطالعه‌هیچ‌صفحه‌ای‌از آن‌خواننده‌را ازصفحه بعد بی‌نیازنمیکند وانسان‌وقتی بسرحدتجربه‌وکمال میرسدکه سطر آخر زندگانی‌راخوانده

باشد و دریغا آنوقت دیگر آموخته ها و اندوخته های او بمرگ تسلیم گردیده‌اند.

مجازات و کیفر برای پشیمانی و آنتباه بشر لازم است ولی لحظه‌ای که گناهکاری درحال آزادی بیاد جرم مکتوم خود افتاده و شرمساری ضمیر اورا می‌لرزاند از ساعتی که محکومی برای اجرای عدالت بطناب دار یا زنجیر زندان تسلیم گردیده هشتناکتر است.

سقراط میگفت ازکار بد بپرهیزید واگر مرتکب شدید بمجازات تسلیم شوید که دچار ملامت وجدان نشوید.

من از آثار خود اعم از کتابهائی که بطور علیحده بطبع رسیده ویا قطعات مختلفی که در مجلات و روزنامه‌ها درج گردیده است برای آنکه قیمتی نداشته یا بقیمت نمی‌گنجیده است دیناری استفاده نکرده‌ام و کسی که رنج تنهائی را برخود هموار کرده و ازسن شش سال تا شصت سالگی زحمت کشیده و هر آرزوئی را در دل خود کشته است بهیچ کس و هیچ چیز دنیا محتاج ونیازمند نیست واینکه راجع باین کتاب قراردادی بسته بودم برای این بود که میخواستم از عایدی سینمائی آن کلاس فنی برای یتیمان بی‌نوا بنام فرزندان وفا تأسیس نمایم ....



ادبیات ما از نظر تآتر و سینمافقیر است و باید بتدریج این فقر و نیازمندی را مرتفع ساخت.



تآتر وسینما ترکیبی از مجموع صنایع ظریفه‌اند و در هر صحنه‌ای از یك نمایش باید ملایماتی از نقاشی وموسیقی وادبیات مشاهده گردد.



داستان‌نویسی یکی از شعبه‌های مهم ومشکل نویسندگی است‌ودر ادبیات پهلوی مقامی بلند داشته وبسیاری ازقصه‌های معروف مانند خسرو وشیرین، ویس ورامین از افسانه‌های پهلوی اقتباس شده است .



هنرهای زیبا بطور کلی مـایهٔ آراستگی و جمال زندگانی است و برای رفع تألمات روحی دوائی از آن مؤثرتر نیست و وقتی ما ازکارهای دشوار وفشارهای سخت وحوادث سنگین فرسوده شدیم هیچ چیز مانند خواندن یك غزل حافظ ودیدن یك تابلوی کمال‌الملك ویك پنجه‌ویلن‌صبا خستگی مارا برطرف نخواهد نمود.



درهنر قدرت اعجازآمیزی نهفته که موجب آن میشودگاهی کارهای خارق‌العاده از هنرمندان بوجود آمده و دنیا را مبهوت خود نمایند .

کنتس‌اولگا ستارهٔ جمال قزاقستان در سن هیجده سالگی عـاشق فرانتس‌لیست پیانو زن شصت سالهٔ مجارستانی گردید و بعد از آنکه این دختر ثروتمند جوان زیبای اصیل در راه این‌عشق عجیب پیر و فرسوده و بدنام‌گردید هروقت ازاو ماجرای زندگانیش را می‌پرسیدند با بی‌اعتنائی می‌گفت :

با شما چه بگویم او با من چه‌کرد اوهمه چیزمرا گرفت.
بـا اینهمه اعتراف می‌کنم که هرگز کسی بهتر از لیست پیانـو نزده است.



شما حکایت کسانی راکه بمجسمه‌هاوتصویرهاعاشق شده‌وشب‌وروز

مقابل آن قطعات سنك و جماد بخاك افتاده وراز و نیاز کرده‌اند شنیده‌اید . ـ



صنعتگری درهند شمشیری ساخت وبقدری خوب از کار بیرون آمد که خود او عاشق آن گردید و بتدریج شگرفی کار شمشیر و سازندهٔ آن بسمع پادشاه وقت رسید وفرمان داد شمشیررا بهرطریق باشد با زر یازور از او گرفته ودرخزانهٔ سلطنتی ضبط نمایند .

وقتی استاد خودرا مجبور به تسلیم شمشیر دید یك‌شب‌ازشاه‌مهلت خواست صبحگاهان که بکارگاه او برای بردن شمشیر آمدند دیدندشمشیر را بقلب خود فروبرده وروی دستهٔ آن نقش کرده است **جائی برای محبوب من مناسب‌تر از قلب من نیست .**



من قصه نصر سامانی را که براثر استماع یك آهنگ و چندشعر از تصمیم قطعی شاهانه خود صرف‌نظر نموده در دبستان خوانده‌ام.



من شنیدم در یك نمایش مذهبی دختران هنرپیشه آلمان بطوری قیصررا درتحت تأثیر حسن‌بازی خودقرار دادند که بر وی‌حال‌سکته‌دست داد ودر گذشت .



من حسین غفار کاشی خواننده بزرگ عصرقاجاریه را دیدم‌که در گلستانهای‌قمصر کاشان‌میخواندو بلبل‌هادسته دسته‌ازدرختان گل‌پائین آمده و نزدیك اومی‌نشستند .

من دوشیزهٔ معصوم زیبائی را میشناختم که مجذوب شاعر پیری بود و هر وقت پیرمرد درگوشه‌ای می‌نشست که شعرهای تازه گفتهٔ خودرا بنویسند دختر بالای سر او می‌ایستاد و باموهای سفید او بازی میکرد و گاهی ازچشمان هردو اشك سرازیر میگردید



من دریکی از تماشاخانه‌های بزرگ پاریس نمایش جنگ دوقبیله عرب‌را باهم‌دیدم که یك‌قبیله مغلوب وتمام مردانشان کشته‌شدند و زنها و بچه‌هایشان سر بصحرا نهادندو دشمن‌خیمه‌وخرگاهشان‌را آتش‌زد ووقتی یکی‌ازخوانندگان‌مشهور آنوقت‌در نقش‌مادر، دیددختر کوچکش‌نتوانسته با فراریها خود را خلاص کند برگشت و **بین کشته‌ها و خون و مرگ خرامید وخودرا دردل شعله‌آتش افکندکه‌دختر نیمه‌سوخته خودرا نجات دهد و با آن آواز لرزان شرربار خود شعری بدین‌مضمون خواند :**

« کدام آتش از آتش عشق مادر سوزانتر است »

چنان سالن‌نمایش منقلب شد وجمعی از زنها بطوری‌هولناك فریاد کشیده و افتادندکه نمایش ناتمام ماند .



اینها افسانه وفسون نیست اعجاز صنعت است که بجماد جان داده، پیر را جوان کرده، مصنوع‌را معبود صانع‌ساخته، صحنهٔ تآتر را عرصهٔ واقعی‌حیات نشان‌داده و ارتعاش‌سیم‌ساز را باطپش قلوب شنوندگان میزان نموده است .



بهرحال من برای پیشرفت این‌صنعت بقدر توانائی کم خود زحمت کشیده و قدمهائی اگرچه سست ونارسا بوده‌است برداشته‌ام.



در آذر ۱۳۲۰ نمایشنامهٔ ستاره وفروغ دردبیرستان ملی آزرم با حضور هیئت‌دولت وفرهنگیان بمعرض نمایش گذاشته‌شد ومرحوم‌مرآت وزیرلایق‌ودرست کار فرهنگ‌وقت درضمن‌تقدیرنامهٔ مفصلی تقاضانمودند که نمایشنامهٔ مزبور از طرف وزارت فرهنگ طبع و نشر شود و با نظر دانشمند معظم حضرت آقای دکتر علی‌اکبر سیاسی رئیس‌دانشگاه بطبع رسید وتاکنون مکرر درطهران و شهرستانهای بزرگ بوسیلهٔ فرهنگیان مورداستفاده واقع گردیده است .



کتاب فروز و فرزانه در پیشگاه اعلیحضرت شاهنشاه پهلوی در هنرستان دختران بمعرض نمایش گذاشته‌شد و موردتحسین ملوکانه‌واقع وکتباً قدر دانی کامل فرمودند و حسب الامر برای استفاده فرهنگیان بوسیلهٔ جناب آقای دکتر امیرحکمت رئیس‌هنرستان ومؤسسهٔ‌خیریه بطبع رسید . وسال‌بعد بوسیلهٔ فرهنگیان در سالن نوربخش در حضور رجال کشور وزرا و جمعیت زیادی از روشنفکران بمعرض‌نمایش گذاشته‌شده و مورد استفاده عموم واقع گردید .



درفروردین امسال‌درسالن‌مجلل‌دودبستان‌نوبنیانی که‌اخیراً بمراقبت **آقای کریم فاطمی** رئیس‌فرهنگ‌خوزستان که جوان باتقوی و باحقیقت‌و لیاقتی‌هستندساخته‌شده‌است بوسیلهٔ‌دانش آموزان«**دبیرستان نظام‌وفا**» که‌دبیرستان‌کامل‌ومنحصربفرداهوازوازهرحیث قابل‌تقدیراست دردوشب

بمعرض نمایش گذاشته شد.

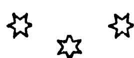
شب اول با حضور فرهنگیان و اولیای دانش آموزان و قهرمانان کشور که برای انجام مسابقه‌های قهرمانی دراهواز بودند نمایش داده‌شد و دراین شب شاعر پر هیجان **استاد تربتی** چنان از خود بیخود شده و راجع بسفینهٔ اشعار و امواج زندگانی من سخنرانی نمودند که دلها در سینه مرتعش گردید و شب دوم درحضور والاحضرت شاهپور غلامرضا و رؤسای لشگر وکشور و وجوه اهالی بعد از خطابه عمیق و شیوائی که آقای رئیس فرهنگ راجع بخدمات فرهنگی و آثار من ایراد نمودند نمایش‌شروع شد و دوشیزگان **دبیرستان نظام‌وفا** هرکدامی نقش خودرا مانند آنکه کارهای عادی زندگانی را انجام دهند ایفا نمودند وطبیعت و صنعت بهم آمیخته بود ودرهر پرده‌اعجاب‌وتحسین تماشاچیان بیشترمیگردید وپس از ختم نمایش والاحضرت آنطور که سزاوار بود نسبت بمن ابراز محبت‌فرمودند ومن‌خشنودهستم که دراستان‌دور وبزرگی‌چون‌خوزستان ذوق تآتر و فرستادن دختران در صحنهٔ نمایش و حس تشویق و احترام بمعنویات بیدار گردیده ورو برشد وکمال نهاده است.

اما این کتاب که درحدود یکصد صحنه است بیشتر برای‌برداشتن فیلم تهیه گردیده و چون تا آنجاکه من اطلاع دارم اولین‌کتابی است که درزبان فارسی برای این‌مقصود نوشته شده است لذا خالی ازلغزش وخطا نیست ومحتاج بانتقاد اهل فن میباشد وبعلاوه نوشتن با نشان دادن فرق دارد و تمام آنچه را که روی کاغذ میآید عیناً نمی توان با فیلم نشان داد.

مثلا بعضی ازاین سن‌ها که مربوط بمباحث اجتماعی است و حل

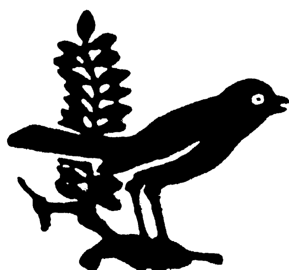
موضوع موجب بسط مقال گردیده ممکن است حذف و یا خیلی مختصر گردد . ولیکن باید مراقبت بعمل آید که **صحنه‌ها از حسن تألیف و لطف ترکیب بر کنار نمانده و آئینه‌ها رو بروی آتش و شیشه‌ها در بغل سنگ قرار نگرفته و گلبرگها بدست طوفان سپرده نگردیده و رؤیاها دور از واقع نباشند .**

و بهر حال طبع و نشر و دخالت و تصرف و نمایش و سینما تماماً باید باجازه کتبی اینجانب باشد و الا بمحاکم صالح مراجعه خواهد شد .



درخاتمه مینویسم کتاب **ناهید و بهرام** (یا پیروزی دل) افسانه عشق نیست خود عشق است و من تا بارها در آتشی نسوخته باشم از سوزش آن صحبت نمیکنم .

صحنه‌ها ، صفحه‌ها ، سطرها و حرفهای این کتاب همه از نقطهٔ حیات دل یعنی عشق ساخته شده و خواندن و بکار بستن آن جز برای کسانیکه بدل و عشق زنده‌اند گناه و حرام میباشد.



بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب ناهید و بهرام

یـــا

پیروزی دل

فصل اول ـ مجلس عروسی

سن اول

اول شب

درپارك جمشیدنیا نور و نشاط و موسیقی موج میزد .

سالنها وشبستانها مملو ازجمعیت بودنددرهرقسمتی جمعیتی متناسب باهم پذیرائی میشدند .

شبهای آخر فروردین وهوا چون روی گل پاك و باطراوت وچون روح مرغان چمن لطیف و آزاد بود .

زهره‌نیا و خسرو رایگا در **لباس رسمی‌عروسی** بین جمعیتی از دختران دل‌انگیز وپسران زیبای خانواده حرکت میکردند .

✡ ✡ ✡

از صحبت‌هائیکه بین حاضرین بطور آهسته بعمل‌میآمد واشاراتی که ردوبدل میکردند معلوم بود که همه ازجریان مجلس وطرزپذیرائی و ساز ورقص وآواز وهمه چیز خشنود بودند.

✡✡✡

سن دوم

تشکر

جمشید نیا نزدیك میزهای خوراك ومشروب که مدعوین دور آن نشسته بودند آمد و گفت : امیدوارم بخانمها و آقـایان خوش بگذرد ، **مجالس عروسی پیران را بیاد گذشته و جوانها را بـامید آینده خوشحال میکند .**

خورشید نیا درضمن صحبت جمشید ازکنارمیزهای پذیرائی میان مجلس آمده و پس از صحبت جمشید گفت : **کاش‌میتوانستم آنطوری که دلم میخواست از خانمها و آقـایـان تشکر کنم . من و جمشید امیدواریم بزودی برای بازدید مهمان های عزیزمان در شب‌های عروسی دختران‌وپسرانشان‌حضور بهمرسانیده ودر نشاط وشادمانی آنها شرکت نمائیم .**

سن سوم

دیدار اول

ناهید نیا بین جمعیت جوانهاکه‌دور میز ایستاده ومشغول‌نوشیدن وخوردن و صحبت وخندیدن بودند ایستاده و**فرشتهٔ‌فرزام** پهلوی او بود وبکمك هم ازمهمانها پذیرائی مینمودند .

دراین بین ناهید**بهرام‌فرزام**را دیدکه‌گوشه‌ای ایستاده ونگاهش بسوی‌اوست‌بفرشته‌گفت: چقدربهرام بزرك‌شده است من‌اول اورانشناختم چرا تنهاایستاده وپیش‌مانمیآید. فرشته بهرام راآورد، بهرام‌بااحترام سلام کرد ناهید باگرمی‌ومحبت‌باو دست داد وپهلوی خودبرای‌اوجا بازنمود .

فرشته ـ داداش ، توهم اول ناهیدرا نشناختی !

بهرام ـ ازوقتی‌منزلمان‌ازهم دور شده تـا حالا ناهید خانم خیلی فرق کرده وزیباترشده‌اند .

فتنهٔ‌سوزیان ـ ازسر میز خود با عجله پیش بهرام آمده‌خوش آمد گفته و خوراك ومشروب جلو او گذاشته و بین او وناهید ایستاد.

☆☆☆

سن چهارم

موسیقی ایران

زهره وخسرو نیا — عروس و داماد برای پذیرائی و اظهار ادب سرمیزها آمده وازمیهمانان تشکر و امتنان نموده‌و کنارجرگه‌ای که‌خورشید وجمشید ومیهمانانی که ازطراز اول کشور نشسته بودند نشستند.

☆ ☆ ☆

یکی ازآقایان روبخورشید: **امشب جشن باشکوه منزل‌شما مارا به بهشت خدایان معتقد نموده است.**

یکی از خانمها: **حقیقة زهره و ناهید چون فرشتگان آسمان زیبائی‌هستند وچنان است‌که از بهشت دعوت شده‌اند.**

خورشید ـ همهٔ زیبائی این مجلس بواسطهٔ خود شما است که‌در اینجا حضور دارید و **قشنگی‌هر باغی بواسطهٔ گلهائی است‌که‌در آن شگفته‌اند.**

جمشید - این‌راهم باید گفت که‌موسیقی بررونق‌مجلس افزوده‌است.

یکی از مدعوین روبرامشگران ـ **شنیدم روی دستهٔ تارفارابی معلم دوم عالم‌نوشته بود،شمااى‌سیمهای حساس‌که دلهای‌آشفته‌ای راکه برحمت بخواب رفته‌اند بیدار می کنید جواب خدا راچه خواهید گفت:**

یکی‌ازحاضرین ـ موسیقی ما موسیقی حساس و برازنده ایست و در ایران باستان مخصوصاً دورهٔ ساسانیان موسیقی‌ایران کاملترین‌موسیقی دنیا بوده است و ارباب موسیقی مانند «نکیسا» و «باربد» و «رامتین» در

دربار مقام محترم داشته‌اند و الحان باربد هنوز معروف است و بهر حال موسیقی از ارکان قویم‌ملیت ما وصدای عشقها و امیدها و حرمانها و سوز و گدازها و پیروزیها وشکستهاوشادیها وغمهای‌ما است و باید درنگاهداری آن بیش ازاین مراقبت بعمل آورد.

یکی دیگر ـ افسوس که حالا جوانهای ما عاشق موسیقی خارج وصفحه‌های رقص تانکو و رمبا وامثال آن‌میباشند.

یکی ازخانم‌های جوان ـ رقص‌هم‌صحنه‌ای از موسیقی‌است‌ودر ایران‌همیشه‌متداول‌وعبارت‌ازحرکات‌موزون وورزشی‌بوده که‌موجب‌انبساط جسم و نشاط روح میگردد و انواع و اقسام و اسامی مختلف داشته و حتی در مجالس سماع عرفا معمول بوده است و شاعر آسمانی ما حافظ فرموده است:

چو در دست است رودی خوش
بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل‌خوانیم‌و پاکوبان سراندازیم



یکی از خانمهای پیر که گوش و گردن و سینه خود را در جواهر غرق کرده بود گفت رقص کار بسیار جلف و سبکی است و بیشتر مفاسد اخلاقی از رقص برخاسته است.

یکی ازآقایان — در یکی از جلسات ادبی در اطریش صحبت از موسیقی ایران بمیان‌آمد یکی از اساتید موسیقی که آنجا حضور داشت گفت موسیقی ایران پیش موسیقی‌دنیابیش از یك قطرهٔ نیست و من فوراً گفتم: **اما یك قطرهٔ اشك، چشم استاد پر ازاشك شد و گفت این یك قطره اشك‌شما ازاقیانوس‌های بزرگ پرهیجان‌تر است.**



یکی دیگر از آقایان ـ در شکارگاههای سلاطین قدیم ایران با آنکه بیشتر برای کشتن حیوانات تندبار وجای ورزش و آمادگی جوانها برای میدانهای جنگ بوده معذالك خنیاگـران حضور داشته و نشاط و تهییج خاطرشجاعان را فراهم‌مینموده‌اند چنانکه فردوسی دروصف‌یکی ازاین شکارگاهها میفرماید:

پس از آن ز رامشگران دو هزار

همـه سـاخته رود روز شکـار



یکی دیگر - بعد از دورهٔ باعظمت ساسانیان و استقلال عـرب با آنکه تا قرن سوم، کمتر از تمدن و سنن قدیم ایران اثری دربین بوده باز موسیقی ایران بکلی خاموش نبوده و نفوذ فراوان در موسیقی عرب کرده و از زمان سامانیان ببعد که ادبیات وصنایع ظریفه دو باره شروع بکارنموده‌است‌موسیقی‌جزوعلوم‌عالیه‌دردارالعلمهای‌بزرك‌تدریس‌میگردید وحکمای نامی مانند: ابوعلی سینا و ابوبکر رازی و فاریابی وفخرالدین رازی آثار گرانقیمت راجع بموسیقی از خودباقی گذاشته‌اند و بین‌اساتید موسیقی امروزه عالم طنبور خراسانی کـه در زمان خود کاملترین آلت موسیقی عالم بوده معروف است.



جمشید - بهرحال‌نمیتوان کتمان کرد، باپیشرفتهای‌شگرف‌موسیقی دنیا دیگر نمیشود بچند دستگاه کلاسیك قدیم‌قناعت نمود ودرواقع امروز موسیقی بمنزلهٔ زبان‌بین‌المللی‌استوملتهائی که‌زبان‌یکدیگر رانمیدانند

بوسیلهٔ موسیقی با هم حرف میزنند و کیفیت احساس و چگونگی حال خودرا برای هم بوسیلهٔ موسیقی خود شرح میدهند وموسیقی ما کافی برای کیفیات زندگانی نیست و باید متخصصین فن با توجه و مساعدت‌های معنوی ومادی دولت درصدد جمع آوری آهنگ‌های محلی و ایلیاتی برآمده و هریك از آنهارا که بشعرهای مبتذل نادرست گفته شده باشعار دلچسب و فصیح در آورند وبعلاوه رنگهای تازه و آهنگهائی که هم شرقی و ایرانی بوده و هم مناسب با حرکات رقصهای امروزهٔ دنیا باشد تعبیه نموده و از موسیقی دیگران نیز **قطعاتی راکه با سبك وذوق ایرانی هم آهنگی دارد اقتباس نمایند تا بتدریخ موسیقی ما مستطیع ومتنوع ومهیج ومفرح گردیده وازاین محدودی و پیری ویك نواختی وغم انگیزی خارج شود.**

همهٔ اهل مجلس تصدیق کرده و از رامشگران خواهش کردند شروع نمایند.

موسیقی شروع وغزل زیر با دستگاه شور خوانده و چند آهنگ محلی نیر متناسب با همان دستگاه زده شد.

امید دل

خوشا شبی که در آن کوکب مراد دمید
خوشا دمی که در آن مژدهٔ وصال رسید
شبی که بین دودل الفت است وعشق و وفا
خجسته تر بود آن شب ز صبح فرخ عید
سخن ز عشق بگوی و ز دل شنو پاسخ
که نیست بهتر ازاین هیچگونه گفت و شنید
مرو ز پیش نظام، ای امید دل امشب
که روزها به شب آورده‌ام در این امید

دراین بین یك دسته ازدختران زیبا ناگهان بالباسهای سفید وسیاه وارد ورقص روزوشب راشروع نموده ومجلس پرازغلغله وهیجان ونشاط گردید.

آئین عروسی

سن پنجم

دریك سالن دیگر:

یکی از خانمها ـ چقدر دوره ها با هم فرق دارند ما کی شریك زندگی خودمان را پیش از عقد میتوانستیم به بینیم و صحبت کنیم، **شب عروسی یك روضه می خوانند و بعد پدرما میگفت دختر، باید با این چادر سیاه بخانهٔ شوهرت بروی و با کفن سفید و دل سفید تورا از آن خانه بیرون آورند.** وتشریفات عروسی بهمین جا خاتمه می یافت.



یکی دیگر از خانمها ـ اینطور نیست عروسی یك اصول وقواعدی دارد که تقریباً درهمه جای ایران کم و بیش مجری میشده ومیشود. چندروز پیش از عقد قرآن و آئینه و شمعدان و انگشتر که اشاره ایست باینکه **عروس و داماد درحلقهٔ محبت هم هستند و دلشان نسبت بهم چون آئینه تابناك است و چون شمع برای هم سوخته و بهم روشنی میدهند وخدا وقرآن شاهد و ناظر آنهاست بخانه عروس میآورند.**

ساعت عقد جانماز عروس را روبقبله پهن میکنند. آینه و شمعدان را جلوی آن میگذارند پیوستگان نزدیك عروس وداماد کنار اومی نشینند ملا خطبه میخواند و پس از اجازهٔ عروس شروع بصیغهٔ عقد میشود.

و یکی از زنان خوش بخت قند بسر عروس میساید که همیشه کامشان شیرین باشد. بندهای لباس عروس را باز میکنند که دورهٔ زناشوئی گره بکارشان نیفتد وپارچهٔ شبیه به زبان بلندی بلباس عروس میدوزند که زبان مادر شوهر نسبت باودراز نشود و تقریباً بعد ازاین مراسم دیگر داماد میتواند با عروس ملاقات نماید.



یکی از آقایان ـ در ده ما شب عروسی مدعوین هر کدام لباس تازه و نو پوشیده و یك لاله روشن و یك دسته گل در دست وارد میشدند سه ساعت که از شب میگذشت **جمعیت خانهٔ داماد بایك دسته مطرب بطرف خانهٔ عروس و جمعیت خانه عروس بهمین ترتیب بطرف خانهٔ داماد حرکت می کردند.**

هر کسی لاله و دسته گل خود را در دست داشت و وقتی بهم میرسیدند عروس و داماد دست همرا میگرفتند و مقابل جمعیت بحال سلام می ایستادند جمعیت هورا کشیده گلهای خود را بپای عروس و داماد میریختند وساز و آواز شروع میشد و آنوقت همه باهم مخلوط شده وبا رقصهای جمعیتی ودهاتی و آهنگها و تصنیف های محلی بطرف خانهٔ داماد حرکت مینمودند.

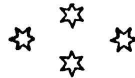


یکی دیگر ـ من در گردش خود بین عشایر و ایلات وچادر نشینها و صحرا گردها یك روز در دور افتاده ترین نقاط در دامن دشتی خرم که خیلی دور از مراتع بزرگ افتاده بود چند چادر وچند گله گوسفند دیدم و نزدیك چادرها رفتم و بطور معمول باگشاده روئی ازمن پذیرائی نمودند و ضمناً گفتند قدم تو بخیر است امشب ما مجلس عقد داریم.

شب مجلس درچادر ریش سفید این دسته منعقد شد اول یك سفرهٔ کوچك سفید انداخته شد ویك ظرف نمك، یك طرف ودو کارد بران در طرف دیگر گذاشتند و عروس و داماد کنار ظرف نمك وپدر داماد و پدر عروس کنار کاردها نشسته عروس وداماد انگشت به نمك زده و پدرها دست روی کارد گذاشته و صدای هلهلهٔ جمعیت وسرنا ودف بلند شده و از آن

چادر بطرف چادر داماد که در آن سفره شام گسترده بودند تمام جمعیت با حال رقص و نشاط حرکت نمودند .

باین ترتیب عروسی انجام شده و بعدها هر وقت بملا دست یافتند صیغه و مراسم معمولی انجام میشود



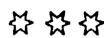
یکی از خانمهای پیرمجلس ـ در ایل ما رسم است صبح عروس را شب پیش از زفاف بحمام برده و با توشمال (رامشگران وسازوآواز) بخانه آورده وعصر بهمین ترتیب داماد را بحمام میبرند .

و شب مهمانها در خانه داماد صرف شام کرده و با توشمال بخانهٔ عروس رفته وعروس را که تا آنوقت هرگز با داماد هم‌صحبت نشده‌دست بدست هم میدهند و بزرگتر ایل یك‌دانه شیرینی بداماد میدهد که بدهان عروس گذاشته و بعد بعروس میدهد که بدهان داماد بگذارد که همیشه بکام هم شیرین باشند و آنوقت عروس را با توشمال بخانه داماد میآورند ولی قبلا داماد رفته و بالای بام دری که عروس از آن وارد میشود میایستد وعروس از زیر پای او وارد منزل میگردد و بدین‌طریق تا آخر عمر تفوق و برتری داماد برعروس و انقیاد و اطاعت عروس نسبت بداماد محفوظ میماند .



یکی از آقایان ـ در بعضی از بنادر وقتی جوانی به بلوغ رسید و پول مناسب برای عروسی ومقدار کافی برنج وخرما برای ضیافت حاضر گرد دختران قریه که‌موقع ازدواجشان رسیده درصدد ربودن داماد برآمده و جمال و مال خود را وسیلهٔ پیروزی قرار میدهند تا اینکه داماد یکی از

آنهارامی‌پسندد ودختریکه‌موردپسند اوست‌غروب سرچشمه‌برای آوردن آب میرود داماد هم در آنجا حاضر است و کوزهٔ وی راپر آب کرده‌روی دوش او میگذارد و این بمنزله حلقه عروسی است.فرداشب ولیمه‌عروسی داده میشود و داماد یك ماه تمام بدون آنکه هیچ کاری بکند در خانهٔ عروس بخوشگذرانی میگذراند آنوقت آئین‌عروسی‌تمام‌میشود وزن ومرد باهم زندگانی مینمایند .



در اینموقع آتشبازی در باغ شروع شد و جمعیت از سالنها و شبستانها وارد فضای بزرگ باغ شده و باطراف پراکنده گردیدند .

سن ششم

دل بدل

ناهید وبهرام درگوشهٔ خلوتی از باغ که آتش بازی و موسیقی را از دور دیده وشنیده میشد نزدیك هم نشسته بودند .

بهرام ـ بله خانم درهمین هفته امتحانمان تمام شد ومن اول‌شدم

ناهید ـ لابد حال‌می‌خواهید دریکی‌ازادارات دولتی‌وارد خدمت شوید .

بهرام ـ خیرخانم ، من با دونفر ازدوستان وهم‌کلاسها که‌همیشه باهم هستیم تصمیم‌گرفته‌ایم که خودمان کارآزاد ومستقلی شروع کنیم و سربار این جامعهٔ فقیر و این ادارات پرجمعیت بیکار نگردیم .

ناهید ـ شاید نامزدتان میل ندارد که شما وارد اداره بشوید مخصوصاً که دخترهای متجدد قشنگ هم این روزها در ادارات وارد وسرگرمی خوبی برای جوانها شده‌اند .

بهرام با حال تبسم ـ **خانم من اصلا نامزد ندارم !...**

ناهید ـ **عجب ، نامزد ندارید و باین فکر هم نبوده اید ؟!...**

بهرام ـ **خانم تا امشب خیر .....**

صورت ناهید ازجمله «تا امشب خیر» بر افروخته شده وسر خودرا بزیر می‌افکند ، بهرام از شتابزدگی و گستاخی خود منفعل شده و برای جبران می گوید :

خانم، **برای اینکه شمعی تا به آخر بسوزد و آب شود یك شعلهٔ کوچك کبریت کافی است .**

در اینموقع **فرشته** و **فتنه** که دنبال ناهید و بهرام می گشتند از دور پیدا شدند . ـ

فتنه ـ **به به چه خوب دل روی دل هم گذاشته‌اند !** و فوری دست بهرام را گرفته و بطرف خود کشیده گفت بیا بیا برویم مدتی است رقص شروع شده است و بهرام را بزور و سرعت دنبال خود برد .

ناهید ـ **عجله نکنید من و فرشته هم با شما می آئیم.**

فصل دوم ـ صبح عشق

سن هفتم

دلبری و دلدادگی

بهرام با لباس خانه در اطاق دفتر خود نشسته و در دفتر خاطرات خود چیزی مینوشت که فرشته و فتنه دررا زده و پیش از آنکه بهرام مجال جمع کردن دفتررا داشته باشدفتنه وارد اطاق‌شده وفوراً با طنازی‌ودلبری بطرف‌دفتر آمده‌و گفت‌فرشته‌بیا به‌بینیم‌چه‌مطلب‌فوری‌ومهمی‌بوده که‌آقای بهرام اول‌صبح‌تنها‌نشسته ومشغول‌یادداشت کردن آن‌هستندو بلند میخواند

« چه شب شوق انگیز و محبت باری بود و چه خوب دیدگان اشك آلود من ولبان متبسم او افسانه دلبری و دلدادگی را برای هم حکایت می نمودند» .

صورت فتنه گرفته و اندیشناك گـردید .

بهرام ـ چیز تازه‌ای نیست مربوط بخاطرات گذشته است

فتنه باتمسخر و کینه ـ خاطرات گذشته ! **خاطرات گذشته! خاطرات گذشته‌ای که نزدیك بحال است و بزودی بر آینده مستولی خواهد گردید.**



فرشته خندیده گفت: داداش فتنه شاعر است و بهرچیزی لباس اندیشه و آرزو میپوشاند .

ما آمده بودیم که ساعت درس موسیقی من وفتنه را که قرار بود بعد از تمام شدن سال تحصیلی معین کنی تعیین نمائی و مشغول کار شویم .

بهرام با چهرهٔ ناراضی — این هفته وقت ندارم بعد معین میکنم.

سن هشتم

سینما

خورشید و جمشید و ناهید ـ جلـو سینما از اتومبیل مجلل خود پیاده شدند ـ بهرام نزدیك گیشه ایستاده بود .

خورشید ـ گویا بهرام میخواهد بلیط بخرد .

ناهید — آقاجان برویم ایشان را با خودمان بیاوریم . « پیش بهرام آمدند ، بهرام با ادب سلام کرد همه با محبت با او دست دادند » .

خورشید ـ آقای بهرام گویا بلیط این سئانس تمام شده است برای مـا قبلا لژ تهیه نموده‌اند شما هم بیائید باهم باشیم . **بهرام**، خانم تشکر میکنم من اینجا منتظر هستم .

ناهید باتبسم- منتظر بودید یا هستید؟...

« بهرام سرخودرا بزیرافکند ».

جمشید- آقای بهرام را اذیت نکنید بگذارید بکارخودشان برسند . ـ آنگاه خداحافظی کرده وارد سالـن سینما شدندو بهرام بـا نگاه پراز آرزوی خود آنها را تا دیده میشدند تعقیب کرده وبعد بطرف منزل خود برگشته وباخودگفت :

بزودی قلب من صحنهٔ‌سیمائی میشودکه او (آری‌او) باشعاع محبت خود هرصورتی راکه بخواهد درآن نشان داده و هر وقت تابش خودرا دریغ دارد ازقلب من‌جز یك صفحهٔ تاریك و بیحرکت چیزی باقی نخواهدماند.

سن نهم

زورخانه

در زورخانه عده‌ای از جوانان خانواده بهمن وهمکلاسیهای آنها صبحگاهان مشغول ورزش های باستانی از قبیل شنا ، میل‌بازی ، کباده و کشتی بودند و مرشد زورخانه با ضرب و آواز و اشعار حماسی آنها را تشجیع نموده وبهیجان میآورد.



جـوانیم و با همت و پـاك دل
وطنخواه و سرسخت‌و بی‌باك دل

بما مرگ بهتر از این‌زندگی‌است
که این‌زندگی‌نیست شرمندگیست

کجا می خرد مرد آزرم جوی
گـر آب حیات است بـا آبروی

هنوزاین‌دل‌خسته‌راجوشش است
نگردیده خاکستر این آتش است

سوی چاره جوئی بیازیم دست
که نتوان دگر روی آتش نشست
نباشد اگر کشور آباد و شاد
بهـــار و جوانی و شادی مباد

☆☆☆

بهمن وبهروز زودتراز گود خارج ولباس خودرا پوشیده وصحبت کنان اززورخانه خارج شدند.

بهمن ـ یك هفته است بهرام با آنکه قهرمان کشتی و میاندار و مسئول‌زورخانه است نیامده و ما هم باو سری نزده‌ایم .

بهروز ـ ممکن است کسالت یاگرفتاری پیداکرده باشد .

بهمن ـ بهرحال باید اورا به‌بینیم مخصوصاًکه دیروز وزیر اقتصاد میگفت پیشنهادهای‌بهرام درهیئت‌مطرح‌ومورد تقدیر واقع‌شده وحاضرند با ما برای ترتیب قرارداد وارد مذاکره گردند.

☆ ☆ ☆ ☆

سن دهم

جشن ورزشی

خورشید ـ جمشید ـ ناهید ـ فرشته ـ بهرام ـ در صف جلو نشسته بودند جشن با سرود دختران ورزشکار شروع گردید .

بند اول

بکوشیم وسستی بیکسو نهیم	ز ورزش به تن فر و نیرو دهیم
بورزش به‌تن جامه‌جوشن کنیم	به دانش دل خویش روشن کنیم
کسی‌راکه تن‌خسته ولاغراست	یقین تیره پندار وخیره سراست
به ورزش تـوانا توانـی شدن	ضعیف است محکوم فانی‌شدن

قوی کن به ورزش بـدن　　بـه نـیرو بیـارای تـن
که حق نیست جز با قوی　　به هر محفل و انجمن
زسستی‌وجهل‌وفرومایگی‌است　　چنین زار و آشفته ما را وطن

بند دوم

بیا نور بخش و به بین دختران　　چه‌خوش‌تنك‌بسته‌بورزش‌میان
توئی دخت ایران و نام آوری　　بچرخ شهامت بلند اختـری
تو را پرورانیـده مهد یلان　　بود در تنت خون ایرانیان
تو باید دهی‌پرورش بی‌گزند　　جوانـان شیراوژن زورمند
زبـونـی و سختی بس است　　دگر تیره بختی بس است
دریغـا کـه در گـرد مـا　　همه رسته خار و خس است
کسی را که از بندگی عارنیست　　بآئین آزادگان ناکس است



پس ازسرود اقسام ورزشها، آکرباد وشیرین کاریهای فنی‌باموزیك آغاز وباکف‌زدنهای ممتد بانجام رسید .

ناهید — فرشته‌جان‌خیلی متشکرم که‌دعوت مرا تو و آقای‌بهرام قبول‌کردید ودراین‌جشن‌ورزشی که چندنفر ازورزشکاران آن ازخانوادهٔ ماهستند حاضر و رغبت و خشنودی خاطر آنها را فراهم نمودید .

فرشته با لبخند، وبهرام با تعظیم اظهار امتنان نمودند.

خورشید ـ ورزش برای سلامت بدن و تناسب اندام ونشاطروح خیلی نافع است وخوشبختانه کم‌کم در مدارس دختران پیشرفت‌میکند.

جمشید ـ ولی ورزش فکری و اجتماعی درمدرسه‌های ما نیست و دختران سی سال پیش که ورزش کرده و دانشکده دیده نبودند فکرشان

سالمتر وزندگانیشان آرامتر بود.

بهرام — آقادختران امروز با دختران جاهل متعصب سابق همطراز نیستند مدرسه طی میکنند با دنیا آشنا میشوند با وجود آزادی ازحدود آزرم و تقوی خارج نمیگردند، پادشاه دل وملکهٔ عشقند واگر دخترانی پیدا میشوند که ازمدرسه و تحصیل که برای کار ودرستی است سوءاستفاده کرده وقت خودرا بخودآرائی و بطالت میگذرانند عده آنها زیاد نیست و بتدریج تسلیم اکثریت خواهند گردید وکسی که دختران تمامی چون **ناهید و زهره** دارد باید خداوند راستایش نماید که نعمت خودرا بروی تمام فرموده است.

صورت ناهید از شادی شگفته شده و با حرکت سروچشم ازبهرام اظهار تشکر نمود.

سن دهم

خاك دامنگیر

در اطاق مجللی که مبل وفرش ورادیو وتلفن و همه چیز آن نفیس ومتناسب ودرجای خود بود. **ناهید** با صورت برافروخته و محزون نامهٔ راکه دردست داشت برای **دایه خانم** میخواند.

« نامزد عزیزم مرابببخش که این بارهم درخصوص مراجعت خود بد قولی کردم.

واقعاً پاریس خاك دامنگیری دارد و جلو پای هردل هزار دام گیسو نهاده اند.

من این تابستان را درکنار دریا خواهم گذرانید، تویقین از رادیو که امسال درطهران متداول شده استفاده میکنی این رادیو را که من

برایت میفرستم آخرین سیستم است و میل دارم وقتی من با آهنگ صفحه‌های شوق انگیز کنار دریا با آنهائیکه شوق و شور در دلشان موج میزند میرقصم توهم با همان آهنگها با هر کسی دلت میخواهد برقصی و کیف کنی ...

نامزد تو مصطفی

دایه خانم — منکه از این کاغذ و ازاین کارهای مصطفی خان و از این طوق لعنتی که بگردن تو بسته‌اند ماتم، مگر آقا در دلش رحم نیست که میخواهد روزگار تورا اینطور سیاه کند.

مگر آدم میشود مثل تو نامزدی داشته باشد چهار سال اورا ول کند و عمر خودش را در اروپا بالواطی و رقاصی بگذراند ! **مگر آدم با شرف با زن‌های مردم میرقصد و کیف میکند و بزنش می گوید تو هم با هر مرد نامحرمی میخواهی برقص و کیف کن ! مگر نتیجهٔ رفتن بفرنگستان وخرج کردن پول این مردم فقیر همین رقاصی و بی تعصبی است !..**

(خورشید وارد وصحبت قطع میشود).

سن یازدهم

مهمانی فرشتگان

ناهید، در باغ نزدیك شهر که **جمشید** اوقات تعطیل و تفریح خود را در آنجا میگذرانید آن روز از همکلاسیهای خود بنام اول شدن در امتحانات نهائی پذیرائی میکرد.

درختها پر از گل و میوه بود، زیر درختها میزهای پر از خوراکی و نوشیدنی گذاشته بودند و دختر ها مشغول خوردن، نوشیدن، شوخی و خنده وصحبت کردن و گرامافون زدن وخواندن ورقصیدن وچیدن گلها و میوه‌ها وپرت کردن بسر وروی همدیگر بودند

مهین ـ پس چرا فرشته نیامد؟

ناهید ـ فرشته مانده است با برادرش آقای بهرام بیایند و ازصحبت وشعر وسازو آواز او همه محظوظ شویم:

مهین ـ این بهرام فرزام که تیکه‌های دل‌انگیز درمجله‌هامینویسد همین بهرام برادر فرشته است که میگوئی؟..

ناهیدـ همین بهراماست . **مهین** اگرسازش‌هم بگرمی نوشتجاتش باشدکه خیلی خوب است.

ناهید ـ **صدای ساز او مثل نالهٔ مرغانی‌که درفصل بهار از چمن رانده شده‌اند دل‌را میلرزاند.**

صدای خنده وفریاد مهین بلند شده که بچه‌ها بیائید به‌بینید ناهید خانم شاعر شده وبجای حرف معمولی غزل میخواند!...



در این موقع فرشته و بهرام از پشت درختها پیدا شدند، دخترها خودرا جمع نموده و ساکت گردیدند و فرشته وبهرام نزدیك شده سلام کردند، فرشته وسط دخترها آمده وبا آنها دست داد ولی بهرام باکمال ادب کنار مجلس ایستاد و ناهید با نشاط وخوش‌روئی جلو آمده‌از آمدن بهرام تشکر کرده ودست اورا گرفته بین‌دخترها آورده گفت آقای بهرام برادر فرشته هستندکه ازصبح تا حالاهمه منتظرایشان بودیم دخترهاهمه با اودست داده ودور اوراگرفتند.



مهین ـ آقای بهرام، ماراکه اینجا می‌بینید همه مثل خواهر هم‌و خواهر فرشته هستیم و امیدواریم بزودی همه مثل فرشته شمارا برادر و مثل ناهید شمارا دوست خود بدانیم.

بهرام ـ متشکرم وازخداوند مسئلت میکنم بمن شایستگی اینقدر محبت وحسن توجه شما و دوستان شمارا عنایت فرماید.

فرشته ـ راستی داداش سه‌تار توی اتومبیل مـاند **ناهید** دویده و بعداز لحظه‌ئی سه‌تـار را آورده وبا صورت برافروخته بدست بهرام‌داده و گـفت : **آقای بهرام من بمهمانهای‌خودم گفته‌ام شمااینقدر بمن محبت داریدکه امروز اینجا ساز خواهید زد وازاشعار استادتان خواهید خواند ومن میدانم شعرخوب‌الهام روح وسازشماصدای دل است و همه‌کس اهل دل وشایستهٔ الهام نیست .**

بهرام سه‌تار راگرفته و بدون تأمل مشغول زدن و خواندن این غزل‌گردید .

☆☆☆

من بحر اشتیاقم‌واشك است‌گوهرم
کانون حسرتم‌من‌وشعراست اخگرم
یك لحظه سرفرود نیارم به آسمان
گوسرد باد و تیره همه عمر اخترم
ایدوست‌دل نهفت‌رخ‌ازهرکه‌میشناخت
وقت است‌آنکه‌روی بسوی‌توآورم
زان پیشتر که جان بسپارم ز اشتیاق
خواهم که‌دل بدست‌تو ایدوست‌بسپرم
گفتم مرا زدل‌برود هرغمی که‌هست
یکبار اگر زمهر در آئی تواز درم
یکدم برابر تو نبودم شگـفته حـال
ای وای‌ازدمی‌که روی از برابرم
مأوای تو کجا و من خسته پر کجا
تو برتری ز مهرومن ازذره‌کمترم



باغ پر از نشاط و کف‌زدن وصدای تحسین گردیده بود وناهید با عجله اشکهای خودرا که بی اختیار ازچشمانش سرازیر بود پاك میکردو بهرام میخواست از میان دخترها فرار کرده و سر بکوه و بیابان گذاشته و فریاد کند .

فصل سوم
سفر ییلاق

سن دوازدهم
مهمانخانهٔ دربند

مهمانخانه مجلل دربند و رودخانه ایکه از جلو آن میگذشت ، دورنمای کوههای مرتفع پرازبرف و آبشار باعظمت پس‌قلعه‌که از دور دیده میشد ، منظرهٔ دل‌انگیزی داشت .

درحیاط مهمانخانه‌زهره‌وخسرو و**فتنه** نشسته‌و مشغول‌صحبت‌بودند.

زهره ، فتنه‌جان تو که درتابستان‌کاری‌نداری و باغ وعمارت‌ییلاق ما بزرگ وبا صفا وخوش آب‌وهواست چرا درآمدن با ما تأمل‌داری!...

فتنه ـ من امسال تابستان نمیدانم‌چکاری خواهم‌کرد • دراینموقع **ناهید** ازدر مهمانخانه وارد شد خسرو وزهره‌اورا استقبال‌کرده وپهلوی خود نشانیدند .

ناهیدبا نشاط و خنده‌گفت الان فرشته بمن تلفن کردکه امسال

تابستان میآیند شمیران و آقای بهرام نزدیك باغ ما یك باغچه و عمارت خوبی اجاره کرده‌اند ، زهره وخسروخوشحال‌شدند ، فتنه بفکرفرورفت و ناهید بسخن خود افزود که اگر فتنه هم با ما بیاید دیگر چیزی کسر نخواهیم داشت .

زهره ـ فتنه ، حالا دیگر چه‌میگوئی ؟ ...

فتنه نگاه تندی به ناهیدکرد و گفت میگویم بهرام که‌هیچ سالی بشمیران نمیرفت آنهم بیك نقطهٔ دور افتاده‌ایکه باغ و منزل شما است .

زهره ـ ما این حرفهارا نمی‌فهمیم ما صبح جمعه با ناهیدوخسرو درخانه تو می‌ایستیم تا تورا ببریم و هیچ‌عذری هم پذیرفته نیست.

ناهید ـ یعنی هرعذری داشته باشی ما با تمنی و خواهش رفع خواهیم نمود .

سن سیزدهم

ماه و خورشید

خورشید از یکطرف غروب و ماه ازطرف‌مقابل نمودار میگردید ، هوا لطیف و با طراوت بود ، دهقانان دهکده دست از کار کشیده بعضی کولباره‌ای از خیار وسبزی روی دوش وبعضی خورچینی ازعلف بارالاغ کرده بطرف کلبه خود میآمدند .



زهره ، ناهید، فرشته و فتنه، خسرو و بهرام روی‌تپه‌ایکه مشرف بر یك دشت وسیع و سبز وخرم بود نشسته مشغول تماشای طبیعت‌بودند

و الوان گوناگون شفق که لحظه بلحظه عوض میشد بر لطف منظره آنها می‌افزود .

ناهید ـ آقـای بهرام شما از شفق بیشتر خوشتان می‌آیـد یا از سپیده صبحدم ؟

بهرام ـ من سپیده صبح وسادگی آنرا بیشتر دوست میدارم — فتنه بحال استهزاء ، بیچاره شفق که از امشب دیگرروزش سیاه است.

زهره ـ سپیده صبح بالحظهٔ اولیکه عشق طلوع می کندوشفق بلحظهٔ آخریکه عشق غروب میکند شباهت دارند و این‌دولحظه‌از تمام اوقات عمر حساس‌تر است.

فتنه ـ لحظهٔ‌که عشق غروب میکند هیچ حساس‌نیست و من‌ازآن متنفر هستم .

خسرو ـ این غروب خورشید وپیدا شدن ماه فوراً در مقابل آن امشب بمن گفت : **قلب انسان نباید هیچوقت خالی از روشنائی امید باشد و اگر آرزوئی از دست رفت باید آماج دیگـری را تعقیب نمود . ـ**

فتنه ـ من از قلبی‌که هرساعتی در پی یکطور آرزو باشد خوشم نمیآید . ـ

فرشته ـ خندان از جای خود برخاسته گفت مثل اینستکه امشب فتنه درس مناظره وضدگوئی حاضر میکند و من جرئت حرف زدن‌ندارم خدا حافظ ، همه ازصحبت اوخندان شده و از جای برخاسته بطرف‌منزل خود رفتند .

☆•☆

سن چهاردهم

ناهار حضوری

میز ناهار بین درختها و گلها گذاشته شده بود و در نزدیك آن آشپز مشغول تهیهٔ کباب بود . ناهید ایستاده و کبابهای سرخ شده را از آشپز گرفته ودر بشقابهای هریك از حاضرین میکشید .

زهره ـ آقای بهرام ببخشید اگر خوراکتان خوب نیست اینجا ده و دور از وسایل زندگانیست وضع خانه ما هم هنوز مرتب نگردیده است .

بهرام ـ غذا باید مواد خام آن تازه وترکیب پخت آن مناسب باشد وبا دوستان صرف شود وتمام این مزایا در غذای خانهٔ شما موجود استومن تشکرمیکنم که دراین سفرهٔ مطبوع خانوادگی مرا پذیرفته‌اید.

فتنه ـ این حرفها برای سر کلاس بهداشت بچه ها خوب است و ما از دست مدرسه ومهملات معلمین فرار کرده‌ایم.

بهرام شرمگین شده سر خود را بزیر افکنده و نتوانست دیگر غذا بخورد .

ناهید با تألم ببهانه‌ای از کنار میز خارج گردید .ـ

زهره با گرفتگی خاطر گفت: نمیدانم چرا فتنه این سفر اینطور میکند آقای بهرام که چیزی بر خلاف ادب نگفتند امروز صبح فرشته میگفت بهرام نمیخواهد در جلسه های ما حاضر شود و من او را بزور می آورم .ـ

خسرو ـ فتنه‌خانم شوخ‌طبع هستند وزندگانی‌را شوخی گرفته‌اند وشاید حق‌هم با ایشان باشد .

فرشته ـ از جای بلند شده گفت بچه‌ها بطری آبجو توی چشمه سرد شده و بما چشمك میزند و بعدازلحظه‌ئی بطریها باز و گیلاسها پر و غبار گرفتگی برطرف گردید.

سن پانزدهم

مسابقه دو

صبح هر کدام شاخهٔ بلند محکمی برای بازی کـردن و بهم حمله کردن از درختها بریده و بگردش رفته و ظهر گذشته بود که مراجعت میکردند خیابان جلو باغ جمشید طولانی و بیکی دیگـر از دهـات او کشیده میشد . **درختان بلندقد خوش‌اندام سرسبز دوطرف آن منظم ایستاده و بین هر دو درخت سفید سال و چنار یك نهال گل‌سرخ نشسته بود و سرتاسر خیابان بدلهائی شبیه بود که از جوانی سرسبز و ازعشق خون‌آلود باشد .**

زهره گفت خیلی دیر شده است و منتظرما هستند بیائید تا آخر خیابان بدویم که هم زودتر هرکس بمنزلش برسد وهم به‌بینیم کدام یك ازما قویتر وپردوتر هستیم .

میدان مسابقه تا آخرخیابان و قاضی فتنه است .

فرشته ـ من حاضرم بشرط اینکه هرکس جلو بیفتد دیگران از کارهای دستی ویا آثار ذوقی خود چیزی برسم یادگارو جایزه باوبدهند.

خسرو ـ خیلی خوب شرطی است .

ناهید ـ آقای بهرام فردا یکی از آثار دل‌انگیز خودرا برای‌من خواهند فرستاد .

فتنه ـ من برای این بازیها حاضر نیستم .

زهره ـ من بجای فتنه قاضی میشوم.

بهرام ـ من برای شرکت حاضرم ، مسابقه شروع‌شد.

ناهید چون روح شاعرسبك‌بال‌بود وزمین زیر قدمهایش بهم‌پیچیده میشد، بهرام‌سعی میکرد چون سایه همیشه عقب‌ناهید باشد و باو نمیرسید خواست با چوب خود از سرعت وی بکاهد چوب بانگشت ناهید خورد ناهید خندان شده و ازسرعت اوکاسته شد ومعذالك زودتر ازهمه بآخر خیابان رسید ، آنروز بهرام چیزی نفهمید ولی فردادانست که انگشت کوچك ناهید صدمه زیاد دیده وشب‌راازدرد تاصبح‌نخوابیده‌است وپشت کتاب جوانی خودکه بافتخار برنده مسابقه برای‌ناهید میفرستاد این‌چند شعررا نوشت :

☆☆☆

گر بخونم زنی انگشت خود ای‌یار رواست
که به انگشت تو از دست من آسیب رسید
چوبی ارخود به انگشت زدستی از جهل
باید انگشت تو بوسید و مرا دست برید
گنج در بسته دل را که همه کس طابد
جز به انگشت تو در دست‌کسی نیست کلید
تا مگر باز بانگشت تو گردد گرهی
روزوشب سوی‌تو برداشته‌ام‌دست‌امید

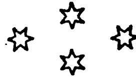
سن شانزدهم

تاب خوردن

زهره ـ امروز اختیار بازی با فرشته ، همه‌گفتند قبول داریم.

فرشته ـ جلو آمده گفت دوتا طناب داریم اول ناهید وفتنه‌سوار شوند خسرو،ناهید وبهرام ، فتنه را تاب‌بدهندبعدمن وزهره سوارمیشویم

بهرام زهره وخسرو مرا بچرخانند و بعد بهمین ترتیب آقایان سوار شوند و ما آنهارا تاب میدهیم.



بازی شروع شد فتنه وناهید سوار شدند ولی فتنه قبول نکرد که بهرام اورا بچرخاند - فرشته گفت مانعی ندارد بهرام ناهید و خسرو فتنه را تاب بدهند.

فتنه درضمن تاب خوردن گفت **آقای خسرو من ازاین مردها که میخواهند هردمی یکی را دورسرشان بگردانند خوشم نمیآید.**

خسرو - خانم تاطناب زناشوئی بگردن مرد وزن نیفتاده هرجست وخیزی بزنند قابل اغماض است،

ناهید ضمن تاب خوردن آقای بهرام لابد از اینکه فتنه نخواست همبازی شما باشد دلتنك شده‌اید؟

بهرام - بجز گرد جمال تو نگردم شود هرذره‌ای گر آفتابی

بعد از فتنه وناهید فرشته وزهره سوارشدند وبعد دیگر شلوق شد وغیراز فتنه که باگرفتگی گوشه‌ای نشسته بود سایرین مشغول تاب خوردن وخواندن وخندیدن ونشاط بودند وهرکدام پرزورتر بودند بیشتر سوار میشدند **ویکی دوبارهم بهرام ناهید را برای سوارشدن کمك نمود اورا بلندکرد وروی تاب نشانید.**

سن هفدهم

سرود خرمن

خرمنهای گندم زیاد دریك میدان بزرگ که نزدیك هم توده شده بود جمعی از مرد وزن ودختر وپسر مشغول مرتب کردن و کوفتن و باد دادن آنها بودند. در دامن دوخرمن گندم دو چرخ خرمن کوب یکی با

قاطر کار میکرد و روی یکی یك پسر وروی دیگری یك دختر نشسته مشغول خواندن وراندن وخرد کردن خوشه‌ها بودند.

بهرام ـ یکی از پیرمردها ، بابا جان انشاء الله خرمنها خوب و با برکت هستند و کار ها روبراست و پیشرفت میکند ـ خرمنچی الحمدلله بدنیست کارمابا باد است هرجا باد بیاید باد میدهیم.

فتنه با خندهٔ تلخ ـ ای بابا مردم امروز همه همین طور ند هرجا به نفعشان باشد چشمشان آنجاست وقولها وعهدها همه مثل باد بی‌ثبات و بی اعتبار است.

فرشته و **زهره** و **خسرو** شروع بخنده کردند پیرمرد و سایر دهقانها هم که دور آنها جمع شده بودند بدون اینکه ازصحبت ومقصودو علت خنده چیزی فهمیده باشند بر طبق خوش‌بینی وعادت دهاتیها شروع بخندیدن نمودند .

ناهید گفت : کاش ماهم مثل اینها ساده دل بودیم وازخنده و نشاط دیگران خرسند وخندان می‌شدیم وخوش‌بختی کسی موجب حسادت و برافروختگی ما نمیگردید .

خسرو یکی از جوانها ـ شما جای با صفا وقشنگ سراغ دارید که مارا فردا ببرید و گردش کنیم ؟

جوان ـ آقا پس‌قلعه خیلی خنك وباصفا است.

جوانی دیگر ـ هفت‌حوض خیلی قشنگ تراست .

جوانی دیگر ـ ینجه‌زار از همهٔ اینجاها بهتر است.

یکی دیگر ـ آقا آبشار مثل بهشت است وبرادر من که الاغهای سفید یرقه‌دارد، هرروزشهریهارا برای گردش‌میبرد آنجا وشب برمیگرداند اگر میل دارید نشانی منزلتان را بدهید ما صبح‌زود مال آورده و شما را سوار کنیم و ببریم .

خسرو نشانی باغ جمشیدرا داد که فردا قبل از آفتاب بروند آبشار وزهره جعبه شیرینی راکه همراه آورده بود بازکرد و بین دهقانها تقسیم کرد وبعد دخترها و پسرهای دهاتی دست همراگرفته ودورخرمنهاشروع برقص وخواندن سرود خرمن کردند.

☆٭☆

ما روز وشب کارمیکنیم / زمین را هموار می کنیم
صحرای خشك وشوره را / باغ و چمنزار می کنیم

☆ ☆ ☆

ما زور و بازوی همیم / هر جا به پهلوی همیم
در خستگی و ناخوشی / طبیب و داروی همیم

☆☆☆

جیق می‌زنیم، قال میکنیم / کیف می کنیم، حال میکنیم
در زیر پا رقص کنان / غصه را پا مال می کنیم

☆ ☆ ☆

خرمنمان امسال خوب است / گندم و کاهش مرغوب است
هرکس نداد سهم ارباب / پاش توفلك زیرچوب است

سن هیجدهم

آبشار

زهره ، ناهید ، خسرو ، **بهرام** ـ از الاغ ها پیاده شدند .

یکی ازخرکچیها ـ آقا دیدید الاغ ها شما را مثل تخت روان آوردند، حالا یك انعام خوبی التفات کنید. بهرام خندان چه انعامی میخواهی! خرکچی اشاره بفتنه نموده گفت آقا هرانعامی که این خانم قشنگ که توی راه همش زیرچشمی بشما نگاه میکرد بفرماید » ازصحبت اوهمه خندان

شدند) بهرام باو انعام داده گفت بروید راحت‌کنید عصر برخواهیم گشت و با رفقا بقسمت بالای آبشار حرکت کرده و مشغول گـردش و صحبت گردیدند.

خسرو ـ افسوس ازاین آبشار ومنبع روشنائی وثروت که باوجود نزدیکی آن بپایتخت هیچ از آن استفاده نمیشود.

بهرام ـ ما با رفقای دانشکده فنی تصمیم داشتیم شرکتی بـرای آبادانی کشور تأسیس نمائیم واگر موفق شویم البته ازاین منابع وذخایر گران‌قیمت استفاده خواهد شد.

خسرو لابد بعدازتعطیل شروع بکار خواهید نمود. **بهرام** حالا که تکلیف خودم را نمی دانم

ناهید ـ آقـای بهرام **با معلومات وذوق کار ودرست کرداری که دارند بهر هدف و آرزوئی که داشته باشند می‌توانند نزدیك شوند.**

فتنه با تمسخر ـ آرزو بجوانها عیب‌نیست.

فرشته ـ فتنه درمطایبه گوئی بی‌نظیراست ومقصود اوازاین حرفها خنداندن و خوشحال کردن رفقا است.



نزدیك ظهر ازکوه پائین آمده کنار آبشار نشسته و ناهار گوارائی که درمنزل زهره تهیه شده بود خوردند و پس از ناهار فرشته ازچمدان کوچك‌دستی ظرف کیکی‌را بیرون آورده گفت‌دیشب که بعد از شام‌ازپیش شما رفتم مـن نشستم برای دسر امروز این کیك را ساختم داداش هم تا صبح چراغش میسوخت و صدای سیم و زمزمه شعر میآمد و مثل اینکه مشغول ساختن آهنگ تازه بود، حالا ببائید به‌سند ساختهٔ کدام یك از

ما بهتر است ، همه غیراز ناهید شروع بخوردن کردند— فرشته ، ناهید جان‌توچرا نمیخوری ؟ منتظرساخته‌های آقای‌بهرام‌هستم. بهرام‌سه‌تارخودرا ازجعبه بیرون آورده وشروع بزدن وخواندن نمود .

☆☆☆

مائیم و دلی و آرزوئی پروازکنان بطرف کوئی
کوئی‌که طوافگاه‌جانست منزلگه یار مهربان است

☆☆☆

ای‌روی‌تودرچمن‌چولاله دردیده‌سرشك‌من‌چوژاله
من‌ابروتوهمچوبوستانی کزگریه من تو شادمانی

☆☆☆

ای اشک اگر چوآبشاری
ریزی ز فراز کوهساری
چون‌اوج‌گرفت‌روزگارت
شاید بنشیند او کنارت

☆☆☆

سن نوزدهم

سند عشق

من‌چیز زیادی‌برای نوشتن ندارم ونگاه‌ها وآه های چندین‌سال‌و مخصوصاً پیمانها و گداختگیهای این سفرآنچه باید بگویند گفته‌اند **و این صفحه‌کوچك‌که پیش تو خواهد ماند سند عشق من است که آنرا با آبروی خود امضا میکنم ووای برتو اگر قلبی‌راکه‌درعشق تو خون‌آلودشده است ناامید وسیاه‌گردانی .**

☆☆☆

بهرام مرا خواروذلیل مکن ، من‌فریب خورده ومغلوب‌زندگانی نخواهم بود . . .

وقتی خون انتقام جلو چشم زن را گرفت نگاه او از برق مرگ سوزنده‌تر است‌ومن عوض‌خونهائی که بجای‌اشك ازچشم ریخته‌ام خون قلب کسی راکه بجای من درچشم خود نشانیده‌ای قطره قطره خواهم مکید.

درانتظار جواب فوری ـ فتنه سوزیان

سن بیستم

مالك عشق

نامهٔ شماراکه بدان سند عشق نام داده‌اید با دقت مطالعه کرده‌وبا احترام برای خودتان پس میفرستم ، زیرامن‌مالك‌عشق‌شماهرگز نبوده‌ام که حق نگاهداری سند عشق شما را پیش خود داشته باشم . شما درتمام مدت آشنائی وآمدورفت هیچوقت یك‌حرف، یك‌حرکت یایك‌نگاهی که درآن شائبه‌ای باشد از من ندیده‌اید و از دختر و پسر مـدرسه که بنام خواهر و برادر با هم نشست و برخاست می‌کنند جزاین نمیتوان متوقع بود . ـ

مـن دلی را فریب نداده و عشقی را مغلوب نکرده‌ام که مقصر و مستوجب ملامت باشم .

اما اینکه من‌بجای شما دیگریرا در قلب خود نشانیده‌ایم این نیز اشتباه‌است **زیرا اگر کسی درقلب من جای داشته باشد درجای‌خود نشسته است ودر محکم این‌خانهٔ‌کوچك دور ازهمه‌کس و همه‌جا جز بروی او بروی هیچکس دیگر گشاده نیست .**



در خاتمه سعادت زندگانی شما را با هرکه باشید آرزومندم و از

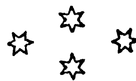
خداوند مسئلت میکنم کـه قلب شما را ازکینه ورزی بـه نیکوکاری هدایت فرماید .

بهرام

سن بیست ویکم

روزهای آخر

بهرام در گوشه‌ای از باغ تنها نشسته و مشغول نواختن ساز بود ، ناهید پیداشد وازگوشه‌ای آهسته آمده و با دو دست خود روی‌دوچشم بهرام راگرفت ، بهرام اسم ناهید راگفته ودستهای اورا گرفته وبا نوازش بسوی‌خود آوردو برای‌باراول‌بوسیدو ناهیدممانعتی‌نکرده وپهلوی‌او نشست این‌حالت‌رافتنه‌از خلال شاخه‌های درخت‌چنار بزرگی‌که پشت آن پنهان بود میدید وباکمال حسادت وبا تمام نیروی خود سعی میکردکه حرکتی نادیده وسخنی ناشنیده نگذارد» .



ناهید ـ بهرام مثل اینکه امروزصدای ساز تو محزونتراست.

بهرام ـ کم‌کم‌موسم ییلاق‌بآخر میرسد و برای من‌روزهای آخرزندگانی پرقیمت وآمیخته بحزن وحرمان است.

ناهید — منهم از تمام شدن این سفر راضی نیستم و گمان نمیکنم درشهر اینطور آزاد همدیگررا ببینیم .

بهرام-ولی‌اگرمحبت‌باشدهمه‌جاوسایل‌دیدارفراهم‌خواهدگردید.

ناهید – بهرام من در اختیار خودم نیستم مرا نامزد دائی زاده‌ام کرده‌اند و پدرم بجای از خود گذشتگی که وظیفه پدر خانواده است با کمال خود خواهی و استبداد با من رفتار میکند مادرم بازیچهٔ میل پدرم

میباشد و بعلاوه از فتنه که نهادش با آتش شرارت آمیخته و مشتعل است بیمناك هستم.

بهرام - با تأثر پس کار من بکجا خواهد کشید؟

ناهید - بعداز مدتی سکوت ازجای خود برخاسته بسروی که کنار جوی نشسته بود تکیه داده گفت **اما بهرام قلب من مال من است و استبداد و حرص پدر و زبونی و نیاز مادر و نام و ثروت نامزد هیچکدام مالك آن نخواهند گردید.**



دراینموقع فتنه ازپشت درخت با پیشانی گرفته و چشمان مشتعل و صورت بر افروخته بیرون آمده و با صدائی از خشم لرزان گفت، **من این قلب محکم را شکسته و پاره‌های آنرا بدست ذلت و بیچارگی خواهم سپرد.**

فصل چهارم

برگشت گار

سن بیست و دوم

اعلان خطر

جلو سردرعمارت باغ، اول خیابان فتنه چمدان خودرا در دست و عازم شهر ومتغیر و خشمگین بود.

زهره - فتنه‌جان این چه عجله و اجاجتی است هنوز تابستان تمام نشده و هواگرم است صبر کن دوسه هفتهٔ دیگر آنطور که باخوشی همه باهم آمدیم بخوشی با هم مراجعت میکنیم و سفر اول عروسی ما بدلتنگی ختم نمیشود.

فتنه — من کار فوری دارم و مجبور برفتن هستم فرشته این چه کار فوری است که یك مرتبه پیدا شده و در این دوماه هیچ خبری از آن نبود ؟ —

فتنه - خیلی خبرها بود شما از همه‌جا بی‌خبرید ! ...

خسرو — منکه ازکار وبار شما خانمها سر در نمیاورم **واقعاً قلب زن طلسمی‌است که غیر ازشیطان هیچ‌کس راه‌گشودن آنرا نمیدانند** آخر شما وزهره وناهیدوستاره ده‌سال است‌هم‌مدرسه‌ای ودوست هستید من و آقای بهرام هم‌که کاری برخلاف احترام و ادب نکرده‌ایم این دو ماه هم‌که خوش‌گذشته و باغ ودشت وکوه وصحرا بروی ما خندیده‌اند؟

فتنه — من ازشما وزهره و فرشته ممنون‌هستم وخواهش‌میکنم دیگردراین خصوص‌صحبت نکنیم... **خدا حافظ**

تا فتنه پیدا بود همه با حال سکوت ودلتنگی باو نگاه میکردندو بعد بباغ برگشتند .

بهرام - دریغا زنان با دست خود هیزم برای آتش زدن خودجمع‌می‌کنند .

ناهید - ودریغاکه دیگران را هم‌که بی‌گناه هستند دراین آتش افکنده ونابود می‌نمایند .

فرشته - هیچ چیز از عشقی که بکینه وخیانت منتهی‌می‌شود خطرناك‌تر نیست

سن بیست‌وسوم

آغازحرمان

وسط باغ اتومبیل جمشید دیده میشود ، جمشید با کمال خشم

جلو اتومبیل ایستاده بود و خورشید و خسرو وزهره با اضطراب نزدیك او ایستاده بودند .

جمشید - پس ناهیدچطورشد لابدمشغول توالت‌وخود سازی‌است !

زهره ـ الآن میآید ، چرا آقا جان اینقدر متغیر هستید ، چرا نمی‌آئید راحت‌کنید حالا ظهر و وقت ناهار است . ناهید چند روز است تب‌کرده و زرد وپژمرده دربستر افتاده است واگر شما اورا با این‌حالت در این هوای گرم بشهر ببرید حتماً ناخوش وبیمار خواهد شد .

جمشید - این دختر ها اگر ناخوش و بستری باشند بهتر از این خوشیها است که دنبال آن میروند .

خسرو (روبخورشید) آقا امروز اینقدر متغیرهستندکه نمیشود با ایشان حرف زدشما خانم بفرمائید گناه ناهید چیست ؟...

اگر اوگناهکار باشد ما همه‌گناهکاریم زیرا او در تمام این‌مدت شمیران یك دقیقه هم تنها نبوده و قدمی بدون اطلاع ما برنداشته و هر کاری‌که‌کرده‌ایم باهم بوده‌ایم .

جمشید ، خسرو تو وزهره هم‌گناهکار هستید من‌گفتم ناهید برای رفع خستگی مدرسه تابستان را در این باغ بزرگ ودور ازجنجال مردم پیش شما راحت‌کند نه اینکه آبشار ، پس‌قلعه ، هفت‌حوض ، درکه وهر درکتسانی باشد روز و شب با آشنا و غیر از زیر پا بیرون کند و شماهم میاندار معرکه باشید .

خورشید ـ آقا بواسطه چند تلفن بی‌سروته ویك کاغذ بی‌امضاء دو روز است اینطور سر آتش نشسته و زندگانی‌را برهمه سیاه کرده‌اند.

خسرو — اینطور با شتابزدگی نباید قضاوت‌کرد وسخن‌چینی و

تهمت‌پراکنی دشمنان قابل آن نیست که در محبت خانوادگی اثر نماید، وخداگواه ناهید و زهره ومن است که هرگز قدمی که بر خلاف شرافت باشد بر نداشته‌ایم.

در اینموقع ناهید با صورت زرد، پیشانی خاموش، زلف شانه نکرده و چشم اشك آلود بمادر سلام کرده و خود را توی اتومبیل افکند جمشید بدون خداحافظی پهلوی شوفروخورشید پهلوی ناهید نشستند و اتومبیل حرکت کرد.

سن بیست وچهارم

صبح جدائی

بهرام که ساعات آخرشب را در خیابان خارج باغ که دیروزناهید را از آنجا بشهر برده بودندگذرانیده وشعر ساخته و اشك ریخته بود در روشنی سپیده دم شعرهای خودرا میخواند و مینوشت:

✡✡✡

نسیم امروز بوی هجر آورد — گذشت‌ازهر گلی‌شدروی آن‌زرد
دلم ازدیده‌خون میبارد امروز — نمیدانم چه بر سر دارد امروز

✡✡✡

کجائی ای نگار بی قرینم — مرو ترسم دگر رویت نه بینم
چرا ما را جدا از هم نمایند — چرا شادی عوض با غم نمایند

✡✡

محبت هر کجا مأوای دارد — دل ما و تو آنجا جای دارد
بروی‌خودنخواهم دیده‌روشن — اگر روزی تو گردی دور ازمن



پس ازعمری دریغاعهدوسوگند
وفا داری و جانبازی و پیوند
ندانستم که یک عمر آشنائی
نمی ارزد به یک روز جدائی

سن بیست و پنجم

پائیز امید

بهرام که دیگر نمیدانست روزوشبش چطورو کجا میگذرد و گاهی خودرا دردهات دوردست شمیران و گاهی درمحله های پائین شهرو گاهی توی مسجدها وخرابه ها میدید یک روز نزدیک غروب کنار چشمهٔ دهکده چیزر دختری را دید که کوزهٔ خودرا پرآب کرده و درحالیکه وضو میگرفت با خود میگفت اگرپدرمنهم برای من گاوو گوسفند وخانه مثل کدخدا که برای دخترش بارث گذاشته میگذاشت اصغردورو ور دختری دیگر نمیرفت وبمن که اورا ازهمهٔ دنیا بیشتر دوست دارم رحم میکرد.

بهرام جلو آمد دختر ازخجالت با دست روی خود را پوشانید.

بهرام با محبت گفت دختر از من خجالت مکش منهم خیلی از این حرفها را درعمر خود گفته ام.

دختر - آقا مگر شما هم برای اینکه چیزی نداشتید نامزدتان عقب کسی دیگر رفته است.

بهرام خندیده گفت اول تو بگو اصغر و دختر کدخدا کی و چکاره اند

دختر - آقا اصغر پسر عموی من است من آسیه دختر عمو رجب هستم وازبچه گی من واصغر باهم بزرگ ونامزد شده ایم پدرم شیروماست

و پنیر میبرد شهر و میفروخت حالا دوسه‌سال‌است‌مرده است مادرم‌هم که خیلی پیشتر از دنیا رفته بود و من چون کسی و چیزی نـداشتم عمویـم کربلائی حسین پدر اصغر مرا برد خانه خودش مـن روزها سر ملك و رعیتی او کار میکنم شب‌ها تا هر وقت کار خانه و شهر باشد من بیدارم .

« دراینموقع آسیه دست خودرا ببهرام نشان داده و گفت آقا به‌بینید از بس روزها بیل زده‌ام و شب‌ها با تبرهیزم شکسته و بار برای شهر بسته‌ام دستهایم همه پینه زده و سیاه شده است.

بعد اشاره به پیراهن‌خود کرده گفت آقا به بینید این پیراهن کرباس آبی را پدرم برای من خریده و مادرم دوخته‌بود و این وصله‌هارا بعدخودم باوزده‌ام ودختر کدخداهر روزی یك پیراهن چیت‌قشنگ میپوشد و دیگر نتوانست حرف بزند و اشك ازچشمانش سرازیر شد.

بهرام ـ آسیه غصه نخور خدا بزرگ است، حرف‌بزن، باقی‌قصه خودرا بگو.

آسیه هیچ آقا ...

زن عمویم بی‌بی‌بگم‌نمیدانم چرا با من بداست و نمیگذارد کارما سر بگیرد مخصوصاً حالا‌که کدخدا شعبان هم مـرده وارث خوبی برای دخترش گذاشته و بی‌بی میخواهد اورا برای اصغر خواستگاری کند من هم که کاری از دستم بر نمیآید با خودم قرار گذاشته‌ام شبی‌که عروسی بکنند تریاك بخورم وخونم گردن آنها باشد.



بهرام ـ آسیه منزل شما نزدیك است ؟

آسیه ـ آقا تا خانه ما یك‌چشم بهم‌زدن بیشتر راه نیست.

بهرام ـ میتوانی عمو وزن عمو و اصغر را اینجا بیاری.

آسیه ـ البته آقا آنها همین حالا ازصحرا آمده وتوی خانه‌هستند ومن مثل فرفره الان میروم و آنها را میارم ، اما بگویم چه ؟...»

بهرام ـ بگویکی ازشهر آمده وطلبی راکه عمورجب ازاوداشته آورده است .



آسیه دست کربلائی حسین راکه پیروناتوان بودگرفته وبی‌بی‌بگم واصغر عقب او میآمدند کربلائی حسین و سایرین سلام کردند ، بهرام با خوشروئی جواب داده و گفت آقای کربلائی‌حسین ببخشید که مایهٔزحمت شما شدم .

کربلائی‌حسین ـ آقااینجاکه خوب نیست نزدیك‌است که‌هواتاریك بشود بفرمائید برویم منزل ، ما هم یك منزل خرابه‌ای داریم که متعلق به خودتان است و امشب‌را با یك‌لقمهٔ نان رعیتی سر کنید.

بهرام ـ خیلی ممنون هستم مـن چند روز است پی منزل شما میگردم و الحمدلله که امروزآسیه‌خانم را دیدم .

کربلائی‌حسین ـ آقا چه فرمایشی بما داشتید ؟

بهرام ـ مرحوم عمو رجب چند سال برای ما شیر و ماست و پنیر میآورد و پولش را نمیگرفت . ومیگفت حسابش را داشته باشید این‌پول برای عروسی دخترم‌آسیه است که باید خودش شوهر خودرا انتخاب کند و با این پول شوهرش رعیتی کند وبا هم‌زندگانی نمایند .

کربلائی حسین — آقا عمورجب دوسال است عمرش‌را بشما داده وزنش هم‌که خیلی سال پیش از خودش‌مرده و آسیه غیر ازخدا هیچکس را ندارد .

بی بی بگم — آقا آن پول چند است !.

بهرام — پانصد تومان میشود،

کربلائی حسین ، بی بی بگم ، اصغر ، آسیه همه یکمرتبه بلند گفتند پانصد تومان ، پانصد تومان!...

بهرام — بله درست پانصدتومان است وچون منهم باید مسافرت کنم باید تکلیف اینکار زودتر معلوم شود.

بی بی بگم ـ آقا آن پول کجا است . بهرام کیف بغلیٔ خودرا باز کرده و پنج اسکناس صد تومانی درآورده و بدست کربلائی حسین داده گفت این پول برسم امـانت پیش شما باشد من فـردا میآیم اگر ترتیب زناشوئی آسیه‌خانم باهر کسیکه خودش میل دارد مطابق وصیت مرحوم عمورجب داده شده باشد که‌پول را آسیه وشوهرش دریافت نموده‌ورسید بدهند والا من پول را پس گرفته وبسفر خواهم رفت ودیگر معلوم‌نیست که کی بر خواهم گشت .

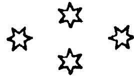
کربلائی حسین ـ آقا حرف عروسی آسیه خیلی وقت است‌پیش ما سبز است والحمدلله خدا نخواست جوری دگربشود بعد صدا به بی‌بی کرده و چند قدم دور شده و پس از چند دقیقه برگشته و گفت آقا پول خدمت خودتان‌باشد وفردا عصر تشریف بیاورید کارها همانطور که‌وصیت مرحوم عمورجب ومنظور جنابعالی است مرتب خواهد بود.

سن بیست و ششم

مجلس عقد

در یك اطاق کاه‌گلی جمعیتی از زن‌ومرد وبچه وبزرگ نشسته و یك سماور حلبی وقوری بند زده وچند استکان ویك ظرف آب‌نبات جلو

آنها بود در اطاق پهلو روی تشك کهنه ایکه بالای اطاق افتاده بود آسیه با لباس چیت گلی نیم‌دار و دستهای خضاب شده نشسته و مقابلش یك آئینه خاتم کهنه ویك بشقاب مسی نقل گذاشته وچند دختر همسن او پهلویش نشسته بودند.



دراینموقع دو نفر ملا و کربلائی حسین و پسر کدخدای ده و بهرام وارد شده ومقابل عروس ایستادند وجمعیت اطاق پهلو وحیاط وارد اطاق شده وباحال سکوت وانتظار ایستاده بودند.

شیخ‌حسن پیش‌نماز چندجملهٔ عربی‌بنام خطبه خوانده وبعدبالحن رسمی وپرهیبت گفت:

مخدره دوشیزه آسیه خانم‌اجازه بفرمائید این احقر وجناب آقای شیخ عباس محرر شمارا بمهریهٔ نیم‌دانك مشاع از شش‌دانك یکباب خانه واقعه در محله بالای چیزرکه در حدود خود مستغنی از توصیف‌میباشد وقیمت‌آن‌تقریباً درحدود سی‌تومان است وصداق ده تومان ویك جلد کلام‌الله و یك انگشتر نقره بعقد دائمی عالیجاه آقای اصغر چیزری ابن عمو حسین بر نهج شرع مقدس اسلام درآورم.

آسیه‌خانم سرخودرا پائین‌افکنده وعرق ازصورتش میریخت‌شیخ دوباره بهمان ترتیب اجازه خواست وبار سوم کربلائی حسین جلو آمده و با خشونت گفت دختر آقایان سرپا ایستاده ومردم معطلند آسیه سرخود را بلندکرده وچشمان معصوم ونافذوحقشناس خودرا بروی بهرام دوخت بهرام بـا ادب جلو آمده و گفت آسیه خانم اجازه بدهید آقایان صیغه بخوانند انشاءالله مبارك است.

آسیه بله گفت وصدای شادی ازجمعیت بلند شد .

و وقتی این جمعیت زارع تنك دست قانع مشغول چای خوردن و دایره زدن‌وقیه کشیدن بودند بهرام گوشه‌ای ایستاده و با خود میگفت از این کلبه مخروب تا پارك بزرگ جمشید بیش ازدوفرسخ راه نیست واز عروسی زهره تا امروز بیش از شش ماه نگذشته و شنیدم در شب جشن عروسی او بیش ازپنجاه‌هزار تومان خرج شده بود و امشب این خانواده زحمتکش پنج تومان نتوانسته‌اند برای خرج عروسی خود تهیه نمایند و بهمین مقیاس‌است سایر چیزهائی که یك خانواده کارگر را ازیك خانواده ثروتمند جدا میکند وبا این اختلاف طبقاتی و فرقی که درمعیشت‌عمومی است چه مواسات وصمیمیتی‌بین افرادجامعه موجود است وچگونه‌عدالت اجتماعی درکشورما برقرار خواهدگردید .

سن بیست وهفتم

توکل

بهرام کنار جوی آب روان‌باغچه‌خانه نشسته‌و باچشم‌خداحافظی وحسرت بگلها وجاهائیکه آنجا ناهید راه رفته‌ونشسته واستراحت کرده بود نگاه میکرد و فرشته مشغول جمع کردن وبستن اسباب واثاثیه بود .

صاحبخانه ـ خانم شماکه کرایه تا آخر تابستان را داده‌اید چرا دراین‌هوای‌گرم میخواهید خانه را خالی وبشهر مراجعت نمائید .

فرشته ـ حال داداش خوب نیست و طبیب ایشان در شهر است و هوای شمیران دیگر بانسان نمیسازد و مجبور بمراجعت شده‌ایم.

صاحبخانه ـ خدا بایشان شفا بدهد ما که دراین دوسه ماه از چشم خودمان بدی دبدیم و از شما ندیدیم .

بهرام با خود - من با این پانصدتومان بقیه پولی که بافروش ملك برای تا آخر تابستان ییلاق تهیه کرده بودم این زندگانی کوچك ساده را برای این دو نفر آماده ساختم تا خداوند بزرگ که مالك هردو جهان است و از همه بی نیازتر و مقتدرتر و مهربانتر است برای ما دو نفر چه تقدیر بفرماید.

فصل پنجم - بر گشت کار

سن بیست و هشتم

فتنه انگیزی

فتنه ـ با لباس کوتاهی که قسمت اعظم اندام هوس انگیز اورا برهنه گذاشته بود روی کاناپهٔ مخمل متجملی تکیه داده ومشغول نوشتن بود و بعد نامه‌ای راکه نوشته بود شروع بخواندن نمود :

« پاریس خیابان شانزلیزه هتل دوفرانس »

آقای مصطفی منیری محتاج باینکه بدانید این کاغذ را که حقیقت محض است کی وچرا بشما نوشته است نیست زیرا اعم از اینکه مقصود دوستی بشما ویا دشمنی بهرکسی باشد نتیجه یکی است وعایدشما خواهد گردید.

ناهید تمام تابستان امسال را در ییلاق با بهرام فرزام که جوانی موسیقی‌دان وشاعر وخوش‌صورت واندام وبی‌سروپا و بی خانه وخانواده است گذرانیده وپیمان بسته‌اند که با هم ازدواج کنند واگرفوری جلوگیری نکنید نام و ناموس وثروت شما درخطر است ».

دراین‌حال کلفت کارتی آورده وگفت‌از دیروز صبح تا حالا این آقا بیست‌بار آمده است و من برطبق دستوری که دادید که بهیچکس نگویم شما منزل هستید هربار گفته‌ام خانم نیستند ولی‌حالا میگوید تاجواب این

کارت را نیاری ازاینجا نخواهم رفت .

فتنه کارت را می بیند ، **مهریار** ، عجب جوان پشت کاردار و پررو وسمجی است من گمان میکردم آنطوریکه پیش ازرفتن ییلاق اوزاجواب کردم دیگرهرگز پیش من نخواهد آمد (چند لحظه سکوت) نه منکه دیگر بهرامی ندارم که همه کس را برای او از دست بدهم !....

رو بکلفت ، بگو بیاید.

جوانی درمنتهای جلافت وخودسازی وارد و سلام کرده وایستاد.

فتنه -- بدون آنکه وضع نشستن خودرا عوض کند صندلی روبروی خودرا نشان داد مهریار نشست وچشم خودرا با بیشرمی بصورت دلچسب واندام شهوت انگیز فتنه دوخت .



فتنه با صورت خندان و نگاه پراز عشوه و ناز ، چه عجب مهریار که یادمن کرده ای !

مهریار ـ خانم من همیشه بیاد شما هستم وتمام این چند ماه روز شماری میکردم که کی از ییلاق مراجعت خواهید نمود ودیروز که شنیدم آمدید تا حالا ساعت بساعت آمده وسر کشیده ام و اگر حالا هم مرانمی پذیرفتید تا صبح دور منزل شما راه میرفتم

فتنه ـ چطور میشود کسی ساعت بساعت در خانهٔ من بیاید ومن اورا برگردانم و دلی همیشه دور من پرواز کند و من اورا روی سینه خود ننشانم ، راست است همه می خواهند با من نزدیك شوند ومن ازهمه کناره میکنم لیکن هرچه باشد منهم دل وآرزو دارم ومحتاج بیك نفر دوست واقعی میباشم.



مهریار که هرگز فتنه‌را با این جمال و آرایش وطنازی ودلربائی ندیده و هرگز از هیچ زنی سخنی بدین دلگرمی و دلچسبی نشنیده بود خود را بی‌اختیار روی پای فتنه افکنده و شروع ببوسیدن ساقهای سفید ونرم او کرد .



فتنه‌با آرامی پای خودرا جمع کرده گفت مهریار من‌حوصلم‌نرسید که تا آخرتابستان شمیران بمانم وشاید دراینکار توهم بی‌اثر نبودی ،بهر حال‌حالا وقت‌خواب است ومن‌خسته هستم بروو‌فردا بعدازظهر بیادرست همدیگررابه‌بینیم، مهریار ازدرخارج‌شد .

سن بیست و نهم

انعکاس نور

نامهٔ اول — وقتی آشنائی ما شروع شدکه شاخ وبرگ درختان بواسطهٔ نسیم بهاری بیکدیگر نزدیك وگلها وشکوفه‌های خودرا بهم‌نثار می‌نمودند.



دوماه با هم بودیم وهر اندیشه‌ای که در دل یکی از ما نقش می بست بدل دیگری می تابید چون انعکاس نور از آئینه‌ای به‌آینهٔ دیگر مارا ازهم جداکردند و دلمان با مرغانیکه فصل بهار ازباغ رانده بودند هم‌ناله‌گردید .



پدرتو با آن نـاهنجاری تورا بشهرآورد و اجازه نداد که دیگر

با دوستان صحبت کنی .

خواهرم رافرستادم مادرتو با سردی از اوپذیرائی کرد و با اینهمه من بشخصیت معنوی تو امیدوارم ومیدانم قلب توفروزندهٔ مستقلی است که مدار سیرخودرا هرقدر هم سرد وتاریك باشد آخر گرم و روشن خواهد نمود . ـ

بهرام فرزام

سن سی ام

خبر خوب

فرشته وبهرام درحیاط با هم قدم میزدند .

فرشته — داداش یك خبرخوب

دایه‌خانم آمده بود اینجا

بهرام ـ خبری هم داشت ؟

فرشته ـ می گفت : **ناهیدخانم دراین‌چند ماه مثل‌گلی‌شده‌که پرپر شده باشد و هروقت تنها است دلش می‌خواهد گریه‌کند یااز سفر ییلاق امسال حرف بزند وامروزهم محرمانه مرا برای احوال پرسی پیش شما فرستاده است .**

بهرام ـ کاش منزل بودم.

فرشته — بازهم اینجا خواهد آمد چون این روزها عروسی دختر خواهرش است و هرروز از خانه جمشید اجازه داردکه بمنزل خواهرش سری بزند ، کاغذ تورا هم‌که دیشب نوشتی باو دادم برساند .

✡ ✡ ✡

بهرام ـ خوب بود باو یك چشم روشنی برای دختر خـواهرش می‌دادیم .

فرشته خندیده موهای قشنگ خودرا ازدورگردنش کنار نمود .

بهرام با تعجب - طوق طلای خودترا باو دادی !

فرشته - آری داداش خواستم گردنش زیر بارمحبت تو باشد.

سن سی و یکم

شاه شهید

کنارحوض بزرگ باغ اندرونی روی نمدکرمانی جانماز ترکمنی رو بقبله پهن کرده وروی آن بقچهٔ ترمه ومهرتربت خالص وتسبیح پازهر اصل ویك جلدکتاب زادالمعاد خطی گذاشته بودند ومنیر الممالك نماز عصرراخوانده ومشغول خواندن تعقیبات نماز بود.

پیشخدمت تعظیم کرده گفت : قربان ، منشی باشی حاضراست .

منیرالممالك با اشاره اجازه ورود دادند منشی باشی باکلاه دراز ولباده بلند وارد شده تعظیم کرده وایستاد .

منیرالممالك - سرخودرا روی مهرگذاشته و با صدای بلندگفت یاخفی الالطاف نجنا مما نحذرونخفاف وسر را ازسجده برداشته و پیشخدمت جانماز را جمع کرد ومنیرالممالك اجازه نشستن بمنشی باشی داده وقهوه وغلیان خواست .

منشی باشی - قربان نامهٔ راکه فرمودید حاضر است.

منیرالممالك - بخوان .

« قرةالعین والاتبار ، سه ماههم از اول امسال گذشت و از توخبری نشد ،مرحوم خان بزرگ درسفری که در رکاب شاه شهید نورالله مضجعه باروپا رفته بودند میفرمودند : **هوای اروپا برای پرورانیدن هر**

استعدادی مناسب است آدم لایق در هر قدمی گنجی پیدا می کند و آدم بی لیاقت در قدم اول دین و اخلاق و ملیت خودرا از دست میدهد

حالا نمیدانیم تو بعد ازچندسال چه سوقاتی برای ما خواهی آورد بهرحال این پول آخر است اگر فوری حرکت نکنی دیگر متوقع پدری ازما مباش .

در خاتمه از خداوند مسئلت میکنیم که تو وتمام مسلمین را براه راست هدایت فرماید .

والسلام علی من اتبع الهدی

☆ ☆ ☆

منیرالممالك ــ بد نیست، انگشترخودرابیرون آورده وجلومنشی افکنده و گفت مهر کن و سفارشی دوقبضه بفرست که دیگر عذری برای این پسر باقی نماند و هر وقت آقای جمشید اینجا تشریف آوردند از طرف خودت شرح این مراسله را خدمتشان عرض کن .

منشی مراسله رامهر کرده و انگشتررا دودستی بآقای منیرالممالك تقدیم کرد .

سن سی ودوم

سرگذشت و نصیحت

فرشته ــ داداش این چه کاغذی است که اینطور تو را مشغول کرده است.

بهرام ــ بلند میخواند.

☆☆☆

آقای بهرام شما مبتلی بسرنوشتی شبیه بسرنوشت من هستید و کاری را شروع کرده اید که من آنرا بآخر رسانیده ام و شرح حال من میتواند راهنمای مفیدی برای شما باشد .



در جریان زندگانی دختری بمن برخورد کرد که سرنوشت شگرف و محزونی برای من همراه آورده بود !

دو سه سال گاهی همدیگر را میدیدیم و بطور عادی میگذشت..

این دختر نیمه دهاتی و نیمه شهری بود و سادگی دهاتی و ادب شهری در گفتار و رفتار او دیده میشد .

یك روز وقتی از پیش هم جدا شدیم دیدم او در دل من نشسته است .

دو سه سال دیگر گذشت و اینقدر بهم نزدیك شده بودیم که صدای قلب همدیگر را می‌شنیدیم و جز خدا و وجدان هیچ چیز بین ما فاصله نبود .

دراین روزگاران خوشی من ناخوش و بستری شدم ،او دیگر از کنار بستر ناتوانی من برنمیخاست و با بودن پرستار تختخواب وغذا ودوای مرا همیشه بدست خودش تهیه ومرتب مینمود . بالای سر من می نشست، رمان میخواند، صحبت میکرد، فال میگرفت ، میخندید : با پرسش های گرم و بجا مرا بحرف زدن و مشغول شدن وا میداشت **و وقتی حملهٔ درد که خیلی شدید بود شروع می‌شد و مرا بی‌تاب میکرد دست لطیف خود را روی پیشانی من میگذاشت و چشمان متنفذ خودرا بچشمم میدوخت و جاذبهٔ نگاه او مرا از خود بیخود میکرد و دیگر احساس درد نمی نمودم .**

بهر حال در این مدت دو ماه ناخوشی بقدری برای من فداکاری

کرد وبطوری مرا خوش‌دل و امیدوار ساخت که اگردر آن‌روزمرده‌بودم روانم دربهشت‌جاویدان عشق وامید متنعم شده بود وقلبی مأیوس وبدبین سینهٔ مرا سنگین‌نمیکرد، لیکن خدا نخواست ، من‌بهبودی یافتم وروزگار رو به بدی‌گذاشت وهر روز بتر شد تا اینکه تلقینات سوء در او اثر کرد و خود پرستی او بحد رشد و بلوغ رسید و **یك هالهٔ نور بیك حلقهٔ آتش تبدیل یافت .**

من چندین‌سال دیگرهم یعنی تا وقتی که مرابکلی ترك نکرده بود نسبت باو وفاداری نموده و پیوندی راکه از یکسوی سست وگسیخته میشدازسوی دیگرپیوسته ومحکم نگاهداشتم وهرقدرطوفان‌خودخواهی وغرور او شدیدتر میشد دریای عشق من پر موج تر وزیباترمیگردید .

شبهای سرد و تاریك زمستان دور خانهٔ اومی‌گشتم وستاره آرزوی خودرا ازدل‌ابرهای‌حرمان‌جستجو می‌نمودم ، روزهای بهار و باغ تنها گوشه‌ای می‌نشستم وبعشق خودکه نشکفته پژمرده گردیده بود اشك می‌ریختم ، اورا روی بال شعر خود می‌نشانیدم وفرشتگان‌آسمان اندیشه‌وآرزو باوسلام می‌کردند باونامه‌هائی می‌نوشتم که‌بجماد جان وبه انسان عشق وفتوت‌میداد و نوازشهائی می‌نمودم‌که اگر بخاك‌کرده بودم‌کیمیا گردیده بود .



آقای بهرام من دراین دورهٔ‌ریاضت‌وحسرت زن واین نیروی‌مهیب اهریمن و تاریکی را شناختم و اگر چه دیر شناختم ، خوب شناختم و کتاب رمز و زندگانی اورا که فقط از سه حرف کلمه رنك و مشتقات و کیفیات آن ترکیب میشود بخوبی کشف نمودم :



چشم مرموز زن یعنی چشمی که چون چشم غزال قشنگ است ومثل گرگ نگاه می کند.

قلب نازك زن یعنی فلزی که در دهانهٔ کوههای آتش فشان و زیر توده‌های یخ زیست می کند و متأثر نمیشود.

جنس لطیف زن - یعنی پیکری که سینه‌اش از آئینه ودلش از سنك ساخته‌شده‌است.

احساسات عمیق زن یعنی موجودی که هر چیزی را می بیند مانند اطفال می‌خواهد وقهر و آشتی و گریه و خندهٔ او بهم‌پیچیده است..

از خودگذشتگی زن یعنی مخلوقی که در مقابل پول و جوانی خودرا باخته وقابل خویشتن‌داری نیست.

اعجاز زن، یعنی نیرنگی که هاویه بهمیت را بصورت عشق و خارستان خذلان را بشکل گلشن امید نشان میدهد.



آقای بهرام، بهوش باشیددختریکه‌هدف آرزوی زندگانی‌شماست مثل آماج عشق من خدنك‌مرگ نباشد و ازراهی که دوستان‌شما در آن بچاه‌افتاده‌اند بااحتیاط حرکت کنید.

امضا، بدبختی که‌دلش بحال
بدبختان میسوزد



فرشته - شاید نویسندهٔ این نامه بدام فتنه افتاده باشد!

بهرام - بچشم‌او همه زنها فتنه هستند!

فرشته - بچشم توچطور!

بهرام - بچشم من زن و مرد دو عامـل حیات و متمم زندگانی

یکدیگرند وهر کدامی باندازهٔ طینت وفرهنگ وتربیت‌خوددارای‌محامد و ذمایم میباشند و درسرشت زن فساد وشر علیحده نگذاشته‌اندوفطرت او مثل فطرت مرد از سرچشمهٔ فیض خدائی پاك و روشن آفریده شده و جویبار های خانواده ومحیط در پاکیزه نگاهداشتن و تیره کردن آن مؤثر است .

فرشته - اما راجع باین دختر که با مردی شاعر و شریف و یکدل اینطور بازی کرده است !

بهرام - این دختر گناهکار است و بسزای‌خود خواهدرسید او دلی‌راکه‌ازعشق وآزرم گل‌رنگ‌بودسیاه کرده وپیشانی‌راکه‌از امید و نیك‌اندیشی شگفته‌بودپژمرده ساخته است ووجدان‌اوهمیشه معذب خواهدبود ، لیکن گناه یك دختر مستلزم گناهکار بودن تمام دخترهانیست‌و اگرستاره‌ای درآسمان سرد وتاریك شد نباید تمام فروزندگان افلاك را بی‌فروغ وخاموش دانست.

سن سی وسوم

خانه غم

در سالن ساده و پـاکیزه‌ای **خسرو** و **زهره** و **فرشته** نشسته و مشغول صحبت بودند .

فرشته— چه عجب بعد از شش‌ماه بیاد ما افتاده‌اید !؟

زهره - حق با تو است ولی هرکس گرفتاری خودش را خودش میداند و از روی ظاهرزندگانی اشخاص نمیشود قضاوت کرد .

خسرو - خانم آقای بهرام کجا هستند ، چه میکنند !

فرشته - بهرام همیشه منزل است و با هیچ‌کس آمدوشد نمیکنند

وحتی حوصلهٔ ساز زدن و کتاب خواندن هم دیگر ندارد.

امروزصبح آقایان بهمن وبه‌روز آمدند و اورا بزور بردندشمیران و چقدر دلتنك خواهدشدوقتی بشنودشما وخواهر ناهید آمده‌اید اینجا و اومنزل نبوده است.

زهره - تنهائی از مصاحبت با این مردم بهتر است، ماهم درتمام این شش‌ماه فقط دوبار منزل آقاجان رفته‌ایم آنجا هم خانه غم‌وغصه‌شده است و از درودیوار پارك باین بزرگی ومصفائی‌اندوه و دلخوری میبارد، ناهید که گل همیشه بهار خانواده بود حالا ماه تا ماه از اطاقش بیرون نمی‌آید و آقاجان از صبح تا شب مشغول بهانه گیری و کج خلقی‌است، مامان‌هم که مجبور است بهر سازی‌که آقا بزند برقصد وحقیقة آنهائیکه خیال میکنند خانه و باغ و پول و مقام مایهٔ خوش بختی است اشتباه کرده‌اند.

خسرو - پول وزور آدم را فاسد میکند زیرا مردم از طمع یا از ترس عیب اشخاص پرزور و ثروتمند را نمیگویند و عیب درآنها ریشه کرده و ملکه میشود و آقای جمشید باین درد مبتلی‌شده‌اند.

فرشته - زهره جان از فتنه چه خبرداری؟

زهره - فتنه با مهریار که آن روزها درراه مدرسه دنبالش‌میافتاد روی‌هم‌ریخته و مشغول کاغذپرانی و تهمت زدن و فتنه انگیزی هستند و قسم خورده‌اند نگذارند یك آب خوش از گلوی ناهید و بهرام فرو رود

فرشته - چقدرآدم‌شناسی مشکل و چقدر بین صورت و سیرت آدمی فاصله است.

خسرو- **هیچ چیزی مانند رقابت و حسادت باطن اشخاص را اظاهر**

نمی کند و کمتر کسی است که مقابل عشق و حسادت شخصیت واقعی خودرا پنهان کند .



زهره ـ راستی دایه‌خانم‌چندروزپیش‌سراغ منزل شمارامیگرفت ومیگفت فروغ دلش برای فرشته تنك شده و هرروز یك‌کاغذمینویسد و بعد پاره میکیدو گاهی صبح‌هاکه از خواب بیدار میشود چشمهایش پراز اشك است ومیگوید دیشب فرشته وبهرام را خواب میدیدم.

سن سی وچهارم

گذشته‌ها

نامهٔ دوم

سخن چون‌زدل آیدومهربانی	تو آئی به‌یاد من‌ای یارجانی
خوش‌آن‌نو بهاران که بودیم باهم	شگفته رخت چون گل بوستانی
لب جویباری تو شاد ایستاده	چو سروی که بردیدهٔ‌من نشانی
نمودی‌مراروی‌وآهسته گفتی	که ای از منت‌غصه‌های‌نهانی
منم‌خردسال‌ونواندیش‌وجمعی	کنندم ز هرجانبی پاسبانی
دل‌من‌فروریخت درسینه ناگاه	چوبرگی که‌ریزد زبادخزانی
بگفتم ازین‌روی‌ماراست‌درپی	بزودی یکی فرقت ناگهانی
بگفتی ولی بردل من جزازمن	نشاید کسی را کند حکمرانی

سن سی وپنجم

پیشنهاد ازدواج

اطاق ساده ای که در طاقچه های آن کتابها بطور نامنظم روی هم ریخته و دیوارهایش ازعکس دوستان وشاگردان پوشیده بود.



وفاراز — بهرام شما بعد از تمام‌کردن دانشکده مثل این‌است

بکلی عوض شده و دست ازهمه کارها برداشته‌اید.

شما جـوان با استعداد و لایقی هستید ودر پیشانی شماپیشرفتهای فراوان نوشته است .

جوانی و عشق همزاد همندو من جوانی را که دنبال عشق افتاده ملامت نمیکنم اما چون خودم جوانیم را در عشق به‌پیری‌رسانیده و از سفـر عشق بازگشته ام **سفری که چهل سال آن مثل یك‌آن گذشته و هر آنش بقدرچهل‌سال‌مرا رنج داده‌است رواست که شاگردان من از ارمغانهای این سفر استفاده نمایند.**

☆ • ☆

بهرام ـ آقا شما برای پـرورش احساسات لطیف و راهنمائی گمگشتگان وادی عشق باین دنیا آمده‌اید وکلاس شما کانون راستی و ایمان و کتاب شما الهام حق و حقیقت است و ما بهرحال بهدایت شـما نیازمندیم .

وفارازـ بهرام **همه کس جمال و تابش خورشید را دوست دارد ولی‌من در بلادگرم وحاد آفتاب زدگانی دیده‌ام که با هیچ معالجه ومداوائی بهبودی نیافته وآفتات را قاتل خود می دانند .**

بهرام — اماافسوس ذراتی که‌مجذوب خورشید هستندومدام‌دور اومیگردند دیگربرای آنها حس تشخیص زیان وسودبـاقی‌نمانده است .

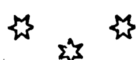
وفاراز ـ من کسی را دوست داشتم کـه او را سالها از دور چون ستارگان میدیدم ولی وقتی باو نزدیک شدم دیدم مانند ماه جرم تاریکی‌است که درقلب او فروغ و محبتی یافت نمیشود.

بهرام ـ لیکن همه اجرام سماوی وفروزندگان عالم بالا اینطور نیستند .ـ

وفاراز خندیده گفت : من همه فروزندگان عالم بالارا نمیشناسم...

بهرام — با حال انفعال، آقا اگر گستاخی درسخن رفت مرا ببخشید من مدتی است فکر و ادراك خودرا گم کرده‌ام .

وفاراز — بهرام شما جوانید وجوانها مجال آنکه گمشده‌های خودرا پیدا کنند دارند وهمچنین طریقی راکه تعقیب می کنند اگر ازروی اشتباه انتخاب شده باشد میتوانند تغییر بدهند .



آقای بهرام، مادرشما بزندگانی شما وراهی که پیش گرفته‌اید بیمناك است ومیگوید شمابه اضغاث واحلامی که هرگز دربیداری تعبیری نخواهد داشت تسلیم گردیده‌اید.

آقای بهرام من درکار ازدواج جز بدل وعشق بهیچ کس حق دخالت نمیدهم ولیکن مادر شما مرا بحق دوستئی که بین من وپدر شما برقرار بود قسم داده است در اینکار دخالت نمایم .

او میل دارد با خواهرزاده‌اش **مینا** که همبازی هم بوده‌اید وصلت کنید منهم این دختر راکه شاگرد من است می‌شناسم وبعفت وشایستگی او گواهی میدهم دیگر بسته بنظر خود شما است.



صورت بهرام برافروخته شده گفت من هرگز فکر نمیکردم که از جانب شما بمن امری شود و از اطاعت وانجام آن سرپیچی نمایم ، من با یك دختری که آنهم شاگرد شما است و مالك هستی من است میخواهم ازدواج کنم.

آقا این دختر خورشیدی است که روشنائی میدهد ونمی سوزاند

وماهی‌است که خود بالاستقلال صاحب‌فروغ وروشنائی است واگرمشیت خداوند با این ازدواج موافقت‌نفرماید من باحترام پدری‌ومعلمی‌شما قسم میخورم که تاآخر عمر باهیچ زنی ازدواج نخواهم نمود.

سن سی و ششم

دفاع

خورشید درسالن پهلوی بخاری نشسته بمعصومه‌جان که مقابلش ایستاده گفت ، به آش‌پز بگو ممکن است حاجی داداش ومریم‌خانم ناهار اینجا باشند یکی دوخوراك خوب اضافه کند .

گل‌اندام وارد و کاغذی روی سینه نقره گذاشته و جلو خانم نگاهداشت .

خورشید— چه‌عجب ، الواطی‌بآقای‌مصطفی‌خان‌اجازه کاغذنوشتن داده است. پاکت را باز ولی از مطالعهٔ آن صورتش گرفته شده و ناهید را خواست.

ناهید— باصورت‌خسته ومحزون وارد و سلام‌کرد خورشید کاغذ مصطفی را به ناهیدداده وبا خشونت گفت بخوان به‌بین آقا بی‌حق‌نیست که اینقدرسختگیری میکند . ناهید کاغذرا خوانده و با تنفردورانداخته گفت اینقدر سکوت وادب کردم که همه حتی‌مادرم‌مرامقصر فرض‌میکنند، مصطفی گمان میکند همه مثل خود او هستند، کسیکه پنجسال است‌نامزد جوان‌خودراترك کرده ودراروپامشغول کیف‌ونشاط‌است‌وعمرش‌را درقمار خانه‌ها و میخانه‌ها با مردمان پست و زنان بدکاره میگذراند چه توقعی از نامزد وهمسر خود دارد وکسی‌که تمام قلب خودرا بنامزد خودندهد چطور میتواند مالك تمام قلب اوبشود .

بعلاوه یك کاغذ غرض آلود بی امضائیکه معلوم است جز حسادت و افترا چیزی نیست چه ارزشی دارد که سواد آن را برای شما بفرستند و مرا که هرگز از وجدان خودم ملامتی نشنیده‌ام ملامت نمایند.

شما که خانم خودتان خوب میدانید اینکارها همه کارفتنه است، و قلب او از حسادت میسوزد و میخواهد همه رابسوزاند و آقای بهرام هم آدم بی‌سروپائی نیست وخانواده‌اش باصالت و بزرگواری ودانش‌وادب وقناعت وتقوی معروفند و با همه اینها من ازخودم گذشته وحاضرشده‌ام بکسیکه بهیچوجه شایستهٔ همسری من نیست تن بدهم ودر جوانی بانتظار مرگ به‌نشینم دیگر ازمن‌چه میخواهید !...



معصومه‌جان ورود آقای منیرالممالك وخانمشان را خبر میدهد.

ناهید — اشك خودرا پاك کرده و باستقبال آمدند.

منیرالممالك -- پیشانی‌ناهید را بوسیده گفت: دائی‌جان‌خبرخوبی برایت آورده‌ام تا دوماه دیگر مصطفی میآید وانشاءالله ترتیب کارتان را بخوبی میدهم که هم او از ولخرجی وغربت وهم‌تو از تنهائی وحرف‌مردم وهم ما از خواندن این کاغذهای بی‌امضاء و بی سروته که ریختهٔ قلمهای ناپاك وحسود وپست است آسوده شویم.

سن سی و هفتم

شرکت آبادانی

اطاق بزرك دراطراف آن‌میزهای‌تازه‌ووسایل‌کارازقبیل‌ماشین‌تحریر ابزار نقشه‌کشی مهیا بود وپشت‌میزهامهندسین، معماران وماشین نویسها مشغول کار بودند بهمن پشت میز بزرگی نشسته وکنار میـز او بهروز

و بهرام مشغول صحبت بودند پیشخدمت نماینده وزارت طرق ، بهمن با نماینده وزارتخانه تعارف کرد و درضمن بهرام را معرفی نمود که یکی از سه نفر هیئت عامله شرکت آبادانی و مهندس برق و ساختمان است وبعلاوه شاعر و نویسنده میباشد ، نماینده پس از اظهار صمیمیت قرارداد امضا شده‌ای روی میز بهمن گذاشته و گفت چك پیش قسط راهم بعدازظهر خواهم فرستاد .

بهمن ـ ما هم وسایل کاررا ازهرحیث آماده کرده‌ایم ودرهمین هفته شروع بکار خواهیم نمود .

فصل ششم

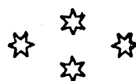
مشکلات عشق

سن سی و هشتم

کهکشان آرزو

نامه سوم

نمیدانم پای شاخهٔ گلی اینقدر اشك ریخته‌اید که شاداب و بارور گـردیده باشد و ندانید که خار یا گل آن کدام نصیب شما خـواهد گردید .



دل من اگرچون خاك پایمال شود گیاه محبت ازآن روئیده واگر ازغصه آب شود بلجهٔ ابدیت خواهد پیوست.



من از شکوفه‌های شوق وصمیمیت که درقلب او شکفته مشد

چون باغبان بهشت نگاهداری مینمودم و او چون شاخه‌های سنگین برومند در مقابل من‌سر احترام فرود می‌آورد . اورا پهلوی قلب خود نشانیدم و دریای عشق را مشاهده نمود .

☆☆☆

او با جاذبه بهار بمن نگاه میکرد و با مجذوبیت مرغان چمن اشعار مرا ترنم می‌نمود و من شاعر و نویسنده ای را از خود خوشبخت تر نمی‌دانستم .

نوازشهای او وشعرهای من بهم آمیخته بودند.

☆☆☆

یك‌روز هم کلاسی‌های خودرا دعوت کرده بودکه مرا به‌بینند مثل فرشتگان بال ببال هم میدادند، مانند ستارگان بهم چشمك میزدندوخانهٔ او چون کهکشانی بود که ستارگان آن همه مجذوب یك نقطهٔ فروزان مشتعل گردیده باشند .

☆☆☆

چقدر روزگار پیروزی زودگذراست وچه زود قلب حق‌شناس اورا بفراموشی وخاموشی وادار نمودند!

اما من هنوز بطوریکه برگهای لطیف تازه رستهٔ درختان ازنسیم بهاری در اهتزازند قلبم‌از شنیدن نام اومی‌لرزدوتبسم امید و اشك‌حرمان سیمای مرا ترك ننموده‌اند . بهرام

سن سی و نهم

وادی پریان

منزل بهرام— وفاراز و بهمن و به‌روز

بهمن امیدواریم امسال هم تابستان را در سردسیرهای جنوب پیش شاگردانیکه از ما خوشبخترند بخوشی گذرانیده باشید .

وفاراز ـ گذشت و صفحه‌ای بر کتاب گذشته‌ها افزوده‌شد.

بهروز ـ امسال دیرتر از هرسال مراجعت نمودید.

وفاراز ـ نه، ولیکن بعد از مراجعت مدتی بواسطهٔ کسالت گوشهٔ منزل افتاده بودم .

بهرام ـ آقا ازحرفهائیکه در گوشهٔ تنهائی با دلتان میگوئید برای ما بگوئید دل ما درغیاب شما زنگ گرفته است .

وفاراز ـ دیشب این قطعه را موقعی که دردپا شدت کرده بود گفتم :



ای عجب زین اشك چون دریای من — که نشست این زنگ دل آلای من
بر دل من غصه‌ها چون کوههاست — قلب من سرچشمهٔ اندوه‌هاست
یکدل و اینگونه گون آماج ها — یك یم و این مختلف امواج ها



چیست این انسان سر سخت دژم — چیست این کانون بدبختی وغم
حکمت این خلقت ناباب چیست — حاصل این چشمهٔ بی آب چیست



پا نکرده از گلیم خود دراز — دست حاجت پیش کس ننموده باز
پس چرا بی پا مرا آن‌مه کند — دستم از دامان خود کوته کند



چشم بهرام پر از اشك شده بود ، به‌روز از روی یادداشت خـود رونوشتی برای نامزد خود مینوشت...

بهمن — آقا میدانید در غیاب شما بهرام را بوادی پریان برده و دل اورا جادو کرده‌اند.

وفاراز — شبی که بهرام متولد شد ماه گرفت پدرش سهراب‌فرزام ازاین پیش آمد ملول شد من گفتم بین این پسرو آرزوهایش حوادثی حایل و مدتی زندگانی اورا مکدر نموده و بعد برطرف خواهد گردید.



بهرام — آقا من همیشه بهمان چشم احترامی که به پدرم نگاه میکردم بشما نگاه میکنم شما برای ما پدری بجاذبهٔ معلم و معلمی بمهربانی پدر هستید و اگر در روح ما محبت وحرارتی باشد همه از شما است.



وفاراز - حرارت زندگانی بمحبت و نیکوکاری است ولی نباید این حرارت را بگداختگیهای آرزو وهوی وحرمان اشتباه نمود.



بهرام ـ آقا قلب من ازکلاس شما روشنائی گرفته است وتا نقطهٔ مستغرق‌عشق ونورنباشد اورا درخود فرو نخواهد بردومن قبلا هم پیش شما دراین خصوص صحبت کرده‌ام.

بهمن خندیده گفت آقا، بهرام را فریب داده‌اند و سه‌سال است از هرگونه ترقی و پیشرفتی که شایستهٔ آن بوده باز مانده است وما نمیدانیم آخر کار او بکجا خواهد کشید.



وفاراز ـ در ابتدای خلقت به زن حسن و دلبری و بمرد دل

عشق دادند وهریك از آنها برای بدست آورن چیزی که نداشت بادیگری مشغول‌ستیز ونبرد گردید و آخر فتح نصیب زن شد واز آن روز تاکنون زن بردل و عشق مرد چون فاتحین میدان جنگ با اسیران خود رفتار می نماید .

سن چهلم

مصطفی

در یکی از شب‌نشینی‌های مجلل فتنه و مهریار بعد از سئانس اول رقص گوشه‌ای آمده نزدیك هم ایستاده و خیلی آهسته مشغول صحبت گردیدند .



مهریار ـ فتنه‌جان فهمیدی امروز مصطفی وارد شد .

فتنه با تعجب وخوشحالی ـ ای‌وای کی وارد شد !..

مهریار ـ سه بعد ازظهر ، جمشید وخسرو و جمعی‌هم باستقبال او تاکرج رفته بودند .

فتنه ـ ناهید هم بود ؟

مهریار ـ نه فقط مردها بودند .

فتنه ـ تو خودت مصطفی را دیدی ؟

مهریار ـ خودم دیدم توی اتومبیل جمشید نشسته وخیلی شیك وقشنگ هم بود.

فتنه او قشنگ‌تر است یا بهرام ؟

مهریار ـ بهرام چیز دیگر است.

فتنه باصدائی مملو ازتأثر و کینه ـ آه بهرام ، بهرام!...

مهریار ـ چرا اینقدر حالت منقلب شد ؟

فتنه ـ صورت خودرا آرام وخندان کرده گفت چیزی نیست بفکر افتادم که وقت کار رسیده است.

مهریار ـ هنوزهم کار !... ناهید که سه‌سال است درخانهٔ خودش حبس وزنده بگورشده‌است ، جمشیدو زنش هرروز مثل سك و گربه مشغول جنگ و نزاع هستند. **منیرالممالك** از مصطفی رنجیده ومیخواهد اورا عاق و ازمال خود محروم کند .

خسرو و زهره هم‌از پدرومادرشان قهر کرده‌وبا دلتنگی زندگانی می کنند، **بهرام** هم که ازهمه‌جا رانده‌ومانده وهمین‌روزها قطعاً خود کشی خواهدکرد و **فرشته** خواهرش هم که خوشگل و فقیر است بعد از بهرام تکلیفش معلوم است ... دیگر چه کاری میخواهی بکنیم و چقدر بی‌رحم باشیم !...

فتنه ـ من میخواهم مصطفی ناهید راترك کند، جمشید ناهید را ازخانه‌بیرون کند، بهرامی دربین نباشدکه باو کمك کند ،هیچکس‌اورالایق همسری خود نداند و وقتی مدتها تنها منفور، مفتضح وبدنام ماند آنوقت اورا بمرگ هولناکی که منتظراوست‌برسانم ، حالا فهمیدی هنوز اول کار مااست و خیلی کار باقی است .

مهریار ـ فهمیدم و بزودی کار خودرا بآخر خواهیم رساند .

سن چهل ویکم

کانون شعله

درباغ قلهك به‌روز، **بهرام** دراطاق‌مخصوص **بهمن** نشسته ومشغول باده گساری هستند .

بهمن ـ ما سه‌نفر رفیق ، هفته‌ای چند روز دراین اطاق باهم بسر بردیم و هریکی ارما در شادی وغم دونفر شریك و دمساز داشت و حالا چهارسال است بهرام جمعیت مارا شکسته است .

به‌روز ـ بعلاوه بهرام در این‌چهار سال دل وزندگانی خودرا هم شکسته است.

بهمن ـ هرچه برسر بهرام آمده درآن تابستان دوسال قبل آمده است و باید کانون شعله را پیدا نمود.

بـه‌روز ـ من و **زیبا** هروقت‌با هم هستیم راجع ببهرام صحبت می‌کنیم ومثل اینکه **زیبا** کانون شعله‌را پیداکرده ،گمان‌میکند دودآن از خانه یکی ازاقوام نزدیك اوبر میخیزد .

بهرام خندیده جامها راپرکرده گفت شنیدم حکیم بزرگ دنیا ابن سینا فرمود درمجلس‌شراب‌دریغ است جزاز شراب صحبتی بمیان آید و باید قوای پنجگانه هستی مطلقاً ازشراب استفاده‌نمایند خوش‌رنگی شراب و لطافت پیالهٔ آن متعلق به باصره ولامسه است، از خوش‌بوئی وخوش طعمی‌آن شامه و ذایقه لذت میبرند وجامها را باید بهم‌زد و بصدا درآورد تا سامعه‌که بعد از باصره ازسایر قوی بزرگ‌تر است به‌نشاط واهتزاز آید و آنگاه جام خودرابشدت بجام بهمن وبه‌روز زده وگفت من میخواهم آنقدر جامهارابصدا درآورم که دیگر صدای زندگانی را نشنوم زیرا آسایش‌وراحتی واقعی درسکوت مرك است و بس...

سن چهل و دوم

یك دقیقه

نامه چهارم

از برمن بکجا میروی‌ای‌غم دیگر　　توکه هرجا روی‌آخر برمن‌باز آئی

اگر غم سیار وسریع السیر است و بهمه کس رسیدگی میکند پس چرا وقتی پیش من نشست دیگر ازجای خود بر نمیخیزد . ـ

دل مرا خون آلود مکن　　نام تو روی آن نقش بسته است.ـ

می گفتم دل آفتاب ممکن است غبار آلود شود ولی روی قلب تو هرگز گرددوروئی نخواهد نشست .ـ

بهیچ یك از نامه‌های من جواب نداده‌ای وچهار سال درانتظار گذشته است مصطفی هم مراجعت کرده و هرروز امیدواری من محدودتر میگردد و امروز ناچار تمنای یکدقیقه وقت مینمایم و این دقیقه‌ایست که ارزش آن با تمام عمر من برابر خواهدبود.

خواهشی از کس نخـواستیم بجز تو
آه که خواهش چه مشکل است و چه دشوار
نالهٔ مـرغ شکسته بـال چه داند
آن که بدامی نگشته است گرفتار
همدم تو کس مباد غیر دل تو
زانکه کسی چون تو نیست یار وفا دار

سن چهل و سوم

نامه ها

اطاق خواب ناهید، **ناهید** روی صندلی راحتی دراز کشیده کتاب میخواند .

دایه خانم تختخواب را مرتب کرده ایستاده بود .

ناهید ـ دایه خانم: وقت خواب است برو راحت کن .

دایه در را باز و اطراف عمارت را دیده و دوباره برگشت و گفت من میخواهم یك حرفی بزنم.

ناهید ـ هرچه دلت میخواهد بگو .

دایه‌خانم ـ کاغذهای بهرام راچه کردی ؟

ناهید ـ من دلم نمی‌آید این کاغذها را پاره کنم و از طرفی هم میترسم بزودی بمیرم و اینها بدست پدر ومادرم بیفتد.

دایه‌خانم ـ این‌چه حرفی‌است توصد سال‌عمر خواهی کردووقتی پیرشدی این‌کاغذها روزگار جوانی و داشتن یك‌نفر دوست نجیب فداکار را بیادت خواهد آورد بعلاوه چه‌کسی میداند شاید کاغذها را هردو با هم بخوانیدو کیف‌کنید وجوان‌بشوید وبگوئید ما یك‌دایهٔ پیری‌هم‌داشتیم که مارا بهم رسانید .

ناهید صورتش‌ازحیا برافروخته شده وسرخودرا بزیرافکند.

دایه‌خانم ـ دختر جـانم نمیخواهی یکبار بیکی از این نامه‌ها جواب بدهی !...

ناهید ـ چه جوابی‌بدهم !...

دایه‌خانم ـ من‌چه میدانم مثلابنویس من تورا فراموش‌نکرده‌ام.

ناهید ـ من‌چگونه کسی‌راکه‌همیشه بیادمن‌است فراموش‌میکنم!

دایه‌خانم ـ نمیدانم در این کاغذ آخـرچه بود که جوانی باین رعنائی وشجاعت وآقائی مثل بچه‌ها بمن التماس میکردکه جواب‌برایش ببرم وآنطورآه میکشیدکه‌دلم راآتش‌زد . ـ

ناهید ـ نوشته است هر طور هست یك دقیقه باو وقت بدهم که مرا ببیند و میخواهد من موافقت‌کنم که خودش مستقیماً پیش آقا برود ومراخواستگاری کند .

دایه‌خانم ـ مگر چه عیبی دارد این جوان ملائکه است که خدا

اورا ازآسمان برای شوهری توفرستاده است.

ناهید ــ من‌ازخدامیخواهم‌ولی‌استبدادپدرم را میدانم ومخصوصاً حالاکه مصطفی از اروپا برگشته و چشم پدرم به ثروت اوست‌ومیخواهد پول را با پول ازدواج دهد و من راضی نمیشوم‌که بهرام برای خاطرمن ذلت سئوال رابرخود هموار نموده وپدرم اورا شرمسار سازد .

دایه‌خانم ــ این آقا مصطفی که صد مرتبه ازپیش از رفتن باروپا به‌تر شده است و هرشب تا سحر قمار است و وقتی منزل میآید تا صبح کلفت‌ها از دست مستی و شهوت او باینطرف و آنطرف فرار مینمایند و حیف چوب تابوت یك دختر معصوم‌که روی دوش او گذاشته شود .

ناهید ـ منهم وقتی بخانه او بروم دلم‌مرده وعشقم‌خاموش شده و تخت عروسی وتخته تابوت پیش چشمم فرقی‌نخواهدداشت

(گریه بر هردو مستولی میشود)

سن چهل وچهارم

مراتب جمال

بهمن ــ عشق و متانت دارای مهابت وبزرگی مخصوص بخود می باشد و دوستان نبـاید از راز عشق هم جویا شوند زیرا عظمت عشق در مکتوم ماندن آنست ، لیکن میخواستم بتو بگویم که حسن و جمال که موجد عشق هستند مثل همه چیز مراتب مختلف دارند وکیفیت‌های‌قوی کیفیت‌های ضعیف را از بین میبرد ، مثلا کسی‌که در ده متولد و بزرگ شده وبیك دختر دهاتی‌دل‌بسته و اورا آفتاب جمال و آماج سعادت خود میداند اگر تصادفاً زندگانی اوعوض شده و در شهر و اجتماعات متجمل شهری وارد شود طبیعة دل بستگی اوعوض خواهد شد.

بهرام ـ معلوم نیست کیفیت زیبائی ساده دهاتی ، ازجمال ساختگی شهری ها کمتر باشد .

بهمن ـ من آن جمال شهری منظورم است که کیفیت آن ازهرحیث زیادتر باشد . بهر حال بعد در این خصوص صحبت میکنیم حالا میل داری برویم منزل بهروز ؟...

بهرام ـ پریروز که آنجا بودیم.

بهمن ـ آخر (**رباب**) بعد از پنجسال تحصیل تازه ازپاریس بر گشته واز ما متوقع است زودتر بسراغ او برویم.

بهرام ـ حق با اوست ولی من امروز حوصله ملاقات و صحبت ندارم .

بهمن ـ ، بهرام پریروزدقت کردی که رباب دراین سفر چقدر بزرگ وقشنگ شده و بهلالی که زودتر از طی کردن دورهٔ خود بدر شده باشد می ماند.

بهرام ـ رشد دخترها از سن چهارده تا بیست اغلب زیاد است و غذا و هوای خوب و ورزش و شنا و تفریح کامل و زندگانی با دختران طناز پاریس هم در رشد اندام وزیبائی صورت بی اثر نیست.

بهمن ـ بهروز در این چندسال بمن گفته است که بهرام محتاج بیك وصلت مناسبی است که از این تنهائی وحسرت زدگی بیرون بیاید وماباید بهرطریق باشد درصدد آن باشیم...

دیروز من رفتم پیش **رباب** ! **بهروز** نبود ، وچند ساعتی که تنها با هم بودیم پذیرائی گرم وصحبت رؤیاانگیزاو درمن تأثیرعمیق نمود ووقتی

به‌روز آمد گفتم اگر خواهرت رباب‌زن بهرام بشود آن نظری را که مکرر با من صحبت میکردی تأمین خواهد گردید و ما حق دوستی و برادری خود را نسبت به **بهرام** ادا کرده خواهیم بود **به‌روز** گفت از وقتیکه **رباب** آمده است منهم باین فکر افتاده‌ام و اتفاقاً دیروز وقتی تو و بهرام رفتید رباب میگفت بین این همه جوانهائیکه این هفته برای دیدن من آمده‌اند هیچکدام به ادب و تمامی و کمال بهرام نیستند و در صحبت وحرکات او لطف وشوق وجاذبه‌ای مخصوص مشاهده میشود .

بهرام ــ من ازاینکه شما دو نفر دوست و برادر همیشه بیاد من هستید وازهر گونه صمیمیت وتوجه وفداکاری فروگذار نمیکنید متشکرم ولی هم من حالا تکلیفم را در کار زناشوئی نمیدانم وهم دختری بهنر و کمال و زیبائی رباب حیف است جوانی وعمرش با من خراب شود .

سن چهل و پنجم

نامزد بازی

مصطفی با صورت برافروخته و چشمان سرخ و غرق درمستی و شهوت سرخودرا روی میز گذاشته بود.

خورشید دور ازاو باسیمای گرفته نشسته وخودرا بخواندن روزنامه مشغول میکرد **مصطفی** با لحن بی‌ادبانه ، پس **ناهید** کو ، منکه نمیتوانم تا صبح اینجا به‌نشینم که هروقت خانم میل دارند تشریف بیاورند.

.

خورشید زنگ زده وبه پیشخدمت گفت بگو **ناهید** زودتر بیاید ناهید با صورت آرام ولباس ساده وارد شد مصطفی بطور وحشیانه از جا پریده وبطرف ناهید دوید که اورا درآغوش بگیرد .

ناهید ازاین رفتار بی سابقه و خارج از ادب خجالت کشیده و با عجله در کنار مادر نشست ، مصطفی بواسطه شدت مستی سرش چرخ خورده وچشمش تاریك شده روی میز افتاد، میز بر گشت و اسباب چای ومیوه که روی آن بود ریخته وشکسته ومصطفی بیهوش افتاد .

ناهید وخورشید با تنفر وتألم ازاطاق خارج شدند

سن چهل و ششم

سبزیکاری

بهرام گوشه ای از سبزیکاری دولاب کنار نهری در پرتو مهتاب آخرشب با ساز خود بازی میکرد و میخواند و خروس سحری با او هم آواز بود .

☆ ☆ ☆

مادرد سرشت وغصه خونیم		ما رفته بیاد آرزوئیم
ما آن گل رفته رنگ وبوئیم		کزما چمن است وباغ بیزار

☆ . ☆

ما با دل خویش در نبردیم		خونین جگریم وروی زردیم
خندیم چو شمع و آب گردیم		شبهای دراز وچشم بیدار

☆ ☆ ☆

ای تازه بهار من کجائی		پژمرده شدم من ازجدائی
کو میوهٔ باغ آشنائی		کو بوی گل ونسیم اسحار

☆ ☆ ☆

گیرم که نبودت اختیاری		نه یار سپرد دل بیاری
نه داشت محبت اعتباری		بد لوحهٔ عشق نقش دیوار

☆ ☆ ☆

آخر تو اصیل و راد هستی　　عهد نشکستنی به بستی
خود در دلم آمدی نشستی　　آئین اصالت است دشوار

☆☆☆

گفتم دل پر ز مهر داری　　از مهر شگفته چهر داری
تن پاك تر از سپهر داری　　بهتر ز فرشته‌ای به رفتار

☆☆☆

من یکدل و یك زبانم افسوس
من شاعر و مهربانم افسوس
من عاشق و جان فشانم افسوس
افسوس که نیستم ریا کار

سن چهل و هفتم

خواستگاری

جمشید در دفتر مجلل خود کاغذهائی که تازه رسیده بود میخواند در ضمن پاکتی را با نفرت باز کرده و پس از خواندن پاره کرده گفت بعد ازچهار سال باز دست از سر این دختر بیگناه برنمیدارند و در فکر فرورفت .

پیشخدمت وارد و کارتی روی میز گذاشت و گفت آقای بهرام این کارت را دادند .

جمشید با تعجب ـ بهرام ...

بعد از چند دقیقه تأمل گفت بیاید .

بهرام با ادب ومتانت سلام کرده وایستاد ، جمشید بدون آنکه سر خودرا بلند کند با نخوت و گرفتگی جواب داده گفت . آقای بهرام بنشینید، بهرام روی صندلی مقابل جمشید نشست.

جمشید مدتی خودرا بخواندن ونوشتن مشغول کرده و بعد گفت آقای بهرام کاری داشتید!

بهرام — بله آقا، کاری که چهار سال در اطراف آن فکر میکنم ورنج میبرم.

جمشید ـ خودرا منتظر شنیدن نشان داد.

بهرام ـ آقا اجازه بفرمائید من بطوریکه همیشه صحبت می کنم ساده وراست و بی‌مقدمه صحبت کنم!

جمشید سر خودرا بلند کرده باندام رعنا و معتدل وسیمای موقر وآرام وچشمان خسته وخاموش بهرام نگاه کرده گفت، صحبت کنید.

بهرام ـ در فروردین چهار سال پیش درجشن عروسی زهره و خسرو من به ناهید دخترشما که همکلاس و دوست با خواهرم بود آشنا شدم و تابستان آنسال من و خواهرم در ییلاق با ناهید و خواهر و شوهرخواهرش اغلب باهم بودیم ومثل فرشتگان میگذرانیدیم لیکن همراه زهره و ناهید دختری بنام **فتنه** بود که در کالبد بهشتی خود سرشتی اهریمنی داشت وبمن درنهانی عشق میورزید وآخر مقهور رشك وحسادت خود شده و خاطرشمارا مکدر ساخت بقسمی که با تعصب وسختی نسبت به ناهید که آینهٔ صمیمیت و پاکدامنی است رفتار فرمودید. **جمشید** با تعجب وتنفر سرخودرا بلند کرده گفت نمیدانم شنیدن این حرفها برای من چه لزومی دارد ورفتار من با دخترم چه ربطی بشما داشته است!

بهرام ـ درطی دو ماه مصاحبت آرام و آزاد ییلاق من ناهید را دیدم که آزرم و کمال او هر روز از روز پیش بیشتر است و ناهید مانند ماهی است که هرشب روشن تر وزیباتر ازشب پیش طلوع مینماید

من و ناهید دراین سفر اغلب باهم بودیم **و قلب ما ناموس و عشق را باهم پرستش می نمود .**



جمشید که هرگز گمان نمیکرد هیچکس جرئت داشته باشد مقابل او از دخترش اینطور صحبت کند و ازجانبی صراحت گفتار وجاذبهٔ راستی اورا بشگفت آورده بود گفت، آقای بهرام شما موضوعی را شروع کرده‌اید که من بهیچکس اجازه نداده‌ام با من دراین خصوص صحبت کند و شما هم بیش از این مرا برآشفته ومنقلب ننمائید.

بهرام ـ شما ناهید را بدون رضایت او نامزد دائی زاده‌اش فرموده‌اید و او فقط برای احترام شما سکوت نموده ولی هرسکوتی موجب رضایت نیست و زیر سطح آرام دریا گاهی طوفانهای شدید نهفته است.



جمشید که بکلی متغییر وازحال طبیعی خارج شده بود از پشت میز خود برای بیرون رفتن از اطاق بلند شد .

بهرام بدون آنکه از جای خود حرکت کند گفت : **از اشخاص مقتدر و بزرگ انصاف وشکیبائی ستوده‌تر است ، آقای جمشید از سخنان من برافروخته نشوید اینها شعله‌های چراغی است که بزودی خاموش خواهد گردید.**

جمشید درجای خود نشست.

بهرام- آقای جمشید، من پدرانی را می‌شناسم که وظیفهٔ پدری را فراموش کرده و دختران خود را بازیچهٔ امیال خود قرار داده و از آیندهٔ تاریك آنها اندیشناك نیستند ، آقا شما از ناهید بپرسید. اگر بکسی غیر از من نمیخواهد ازدواج کند اورا بمن بدهید من اورا درقلب خود خواهم نشانید .



جمشید – آقای بهرام، من ناهید را بمصطفی نامزد کرده‌ام او هم البته زن مصطفی خواهدشد.زیرا بالاتر از ارادهٔ من‌درخانوادهٔ من‌اراده‌ای نیست . مصطفی هم صاحب میلیونها ثروت است وبا ثروت خود ناهید را راضی وخوشبخت خواهد نمود.



بهرام با نهایت‌تمکین‌وتأثر ازجای خود بلند شده ومقابل جمشید ایستاده گفت :

اما آقای‌جمشید ، پول به‌تنهائی‌ضامن‌سعادت وقوام‌زناشوئی نیست و من یقین دارم مصطفی با همه تمول خود نمی تواند عشق کسی را خریداری نماید و شما هم پیش من بر ثروت خود میبالید زیرا کیمیای عشق قلب مرا طلا نموده است.

بهرام خارج شد

جمشید ـ هرچه گفت‌درست گفت ولی درستی‌دراین مملکت بچه درمی‌خورد ـ بعد پیشخدمت راخواست وگفت ازآمدن **بهرام**بهیچکس حتی‌خانم و ناهید صحبتی نه نمائی .

سن چهل و هشتم

فاجعهٔ شهوت

فرشته ـ داداش پاشو این دوا را بخور ، سم که نیست ، بچه که نیستی ، دکتر میگفت اگر دیروز دواها را خورده بود امروز دیگر تب نداشت ، خانم هم‌که حالش هرروز سنگین‌تر میشود ودیگر نمیتواند از اطاق خود بیرون بیاید ومن نمیدانم چکنم

بهرام بلند شده گفت . فرشته‌جان امروز هم از دایه خانم خبری نشد ودوباره خوابید .

کلفت روزنامه‌هارا آورد.

فرشته درضمن خواندن با تعجب گفت، چه خبر تازه بدی !

بهرام ـ چه خبری !

فرشته شروع بقرائت روزنامه کرد .

اخبار واصله ـ فاجعهٔ شهوت

دیشب ساعت دوازده اتـومبیل هودسن شمارهٔ ۵۰۰۰ در خیابان بقسمی بی‌محابا میرفت که ازدست راست بدست چپ منحرف میشد و ناگهان بیك اتومبیل کرایه‌ای که در خط خود منظم حرکت میکرد تصادم نموده اتومبیل کرایه‌ای که مسافر نداشت بکلی خراب شد وشوفر آن قبل از رسیدن بمریضخانه مرد، رانندهٔ هودسن مصطفی منیری بود که بکلی مست ولایعقل دو زن مست و بدنام را پهلوی خود نشانیده و بطرف شمیران میرفت، مصطفی با یکی از دوزن مجروح در مریضخانه هستند و یکی از آنها در موقع حادثه ناپدید شده است و معلوم نیست نظمیه و عدلیه نسبت باین حادثه که باید بآن فاجعه و جنایت نام گذارد چه اقدامی خواهند نمود .



بهرام خندیده گفت چه اقدامی خواهند نمود . اقدامی که هرروز وهرشب برای این قبیل فجایع مینمایند و با چند سطر روزنامه ومقداری رشوه وقدری اعمال زور تمام فراموش میشود ودر نتیجه یك آدم یا بیشتر نابود و خانواده‌ای یاخانواده‌هائی عزادارو بی‌سرپرست شده‌اند و مصطفی‌ها روز بعد در اتومبیل‌های تازه‌تر و مجلل‌تر با خانمهای قشنگ‌تر و بدکاره‌تـر مشغول کیف و گردش هستند وکسی متعرض آنها نیست — دراین کشور

پیاده با سواره ، ثروتمند با فقیر و افسر با تابین درحقوق اجتماعی مساوی نیستندومفاد قانون باندازهٔ ثروت و نفوذ اشخاص قابل تفسیر وتغییرمیباشد .

بهرام دراین موقع با صدای لرزان و خوفناك رو بآسمان نموده گفت : خدایا اینجاکه دادگاه وملجائی نیست و بیچارگان ومظلومین دل پرخون وپر شکایت خود راروی دست گرفته بدیوان عدالت تو پناه می آورند وبزودی روح خون آلودمن نیز در دادگاه عظمت تو حاضر خواهد گردید .

✡ ✡ ✡

فرشته ـ داداش راحت کن ، عصبانی ومحزون نشو ، توتب داری دلتنگی و اوقات تلخی برایت خوب نیست .

بهرام با تأثرروی تختخواب خودافتاده گفت. خواهرجان توراست میگوئی ، این حرفهای من هذیان تب است و اگر من سالم بودم وتب فتوت وحرارت تقوی وجنون عشق در من نبود کارم باینجا نمیرسید.

سن چهل و نهم

نغمهٔ مرگ

ناهید مقابل پنجرهٔ اطاق خود که بخیابان باز میشد ایستاده و از پشت شیشه بچراغهای ایوان و سایهٔ روشن برگ درختها نگاه میکرد یك مرتبه بسختی تکان خورد و گفت صدای **بهرام** ...

« اگر اشکهائی راکه درین راه ریخته‌ام جمع میشد غبار دل غافل ومغرور اورا شستشو میداد.

روزی بود که هیچکس به نشاط من ازاین خیابان نمیگذشت وامشب کسی چون من زیربار اندوه خمیده نیست...

خشت وخاك این کوچه مرا میشناسند، این کوچه من واورا چون آفتاب و سایه با هم دیده و از چندلحظه شادی وچند سال غصه من باخبر

است وازدرودیوار آن این شعرمن شنیده میشود :

نام خود بردر ودیوار نویسم ازخون

گراز این کوی بناچار سفر باید کرد

ای خاك کوی یار تو از من خوشبخت‌تری، توشاید بزودی باز بپای او بوسه زنی اما آیا او هیچ وقت پای بخاك قبر من خواهد نهاد!... »

ناهید ازکنار پنجره کنار آمده گفت دورشد،دیگرصدای‌او نمیآید!...

این‌چه‌کاری است امشب کرد ؟ اوکه دراین چند سال تا وقتی مردم بیدار بودند از این خیابان عبور نمیکرد !

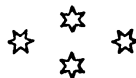
آیا چه خیالی امشب بسرش زده است ؟ این نغمه‌ها که نوای عزا ومرگ داشت چه‌بود ! چرامن‌اینطور منقلب ودیوانه شده‌ام ؟! ...

چرا من بیکی ازنامه‌های اوجواب ننوشتم ! چرا اواین احتیاط و محجوبی مرا به‌بی اعتنائی و بی وفائی حمل نموده است !

نه،نه، او نباید ازرفتار پدرم مایوس شود! پدرم فقط مالك پیکر من است ! او نباید خودکشی کند !

مادر وخواهر اوغیر ازاوکسی را ندارند !

اوحق ندارد پیش از من بمیرد ! تابوت من و او باید عقب هم بقبرستان بروند !



ناهیدمثل‌دیوانگان دراطاق خودراباز کرده وبیرون‌دوید دایه‌خانم که‌اطاقش‌پهلوی‌اطاق‌خواب‌ناهید‌بودوازصدای‌اومتوحش‌شده‌و بیرون آمده بودجلواوراگرفت وگفت‌چرا اینطورمیکنی چرا اینقدر بلند حرف میزنی اگرآقا وخانم امشب شب نشینی مهمان نبودند و نوکرها اینجا بودندکه روزهمه‌سیاه شده بود !

فصل هفتم

سپیدهٔ امید

سن پنجاهم

فرج بعد از شدت

آیا اگرازاین چرخ‌اجتماع که برای‌خرد کردن شرافت ومردانگی حرکت میکند دندانه‌ای بشکند آسمان بزمین خواهدافتاد !

آیا خدای رحیم در آن دنیای انصاف و داد بروح خون آلودی که هیچکس جز مرگ به‌او پناه نداده است غضبناك خواهد بود !

آیا دلیکه درعشق شکست خورده دیگر قابل‌زندگانی است!

وآیا من ازروزیکه ازاو ناامید شدم دیگر زنده هستم که اکنون درانتحار خود قاتل وجنایتکار محسوب گردم .

✡ ✡ ✡

مادرم پیر وناتوان وبآن دنیا نزدیکتر است .

پدر وبرادرم درآسمانها سر راه انتظار من نشسته اند ، خواهرم عفیف وبا هنر و زیبا است . **وفاراز و بهمن و به‌روز** گاهی سر قبر من خواهند آمد.

اما ناهید! .....

ناهید بافرض اینکه کمی اندوهناك شود پدرش با بخشیدن ملکی گران بهاتر ونامزدش با فرستادن جواهری پرقیمت‌تر ودنیا بانشان دادن چهره‌ای فریبنده‌تر اندوه او را بزودی مبدل به شادی خواهند نمود .

راستی حق با آن شاعر ناشناس بود ومن خوب بود بیشتردر

نامهٔ او تأمل میکردم ...

ناهید و تمام دختران دنیا و ستارگان آسمان جماد و بی عاطفه‌اند .



بهرام که تا چند ساعت بعد از نصف شب دور خانه ناهید گردیده وبخانه وفاراز و بهمن و بهروز نیز از نزدیك سلام و خدا حافظی کرده وبالاخره کنار رودخانه کرج را برای فرجام کارهولناك خودانتخاب کرده بود ، دراینموقع نگاهی بآسمان نموده گفت نزدیك است سپیدهٔ صبح طلوع کند ومن دیگر طاقت دیدن روزهای ناامیدی را ندارم و با تصمیمی قطعی دهانهٔ هفت تیری را که دردست داشت روی پیشانی خود گذاشت که ناگاه بچابکی هفت‌تیر را از دستش گرفتند و اوهراسناك بعقب نگاه میکرد در روشنائی ضعیف ستارگانی که ازکنار ابرها پیدا بودند **ناهید را دیدکه هفت‌تیررا باتأثر بدست دایه خانم دادواو بلادرنگ در رودخانه افکنده و گفت کسیکه قابل زندگانی باشد خودکشی نمی‌کند و کسی‌که عشق دارد محبوب خودرا در آشوب زندگانی تنها نمی گذارد و الا ناهید مدتی است که از عمر خود سیر شده است ...**



وقتی بهرام ازحال حیرت وبهت خارج شد و خواست ناهید را بعد ازچهارسال به‌بیندکه ناهید ودایه‌خانم بکلی‌ناپدید شده بودند.

سن پنجاه و یکم

دوستان واقعی

فرشته ـ داداش،دیروز تاحالا کجا بودی ،این دو روز مثل بیست

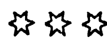
سال پیرشده‌ای،من دیشب تاصبح پشت درمنتظر بودم، خانم باحال کسالت دور حیات قدم میزد.



امروز صبح ، این پاکت را پیشکار بهمن آورده است.
بهرام پاکت را باز کرد ، فرشته ، داداش چه مطلبی نوشته‌اند که اینقدرسفارش میکردندکه بدست خودت برسد.
بهرامشروع کرد به بلندخواندن.



بهرام ،مدتی است توگرفتارسودا وعشق سوزانی هستی ومناعت طبع تواجازه نمیدهد ازگرفتاری خود با هیچکس صحبت کنی.



عشق هم در این دنیای مادی مثل‌همه چیزمحتاج پول‌واین نیروی مطلق وحلال مشکلات‌است، مخصوصاًتو درطلسمی افتاده‌ای که‌رمز گشودن‌آن رافقط روی‌سکه‌های طلا نوشته‌اند .



بهرحال آخرسال کـه حساب سه ساله شرکت را تسویه کردیم چهل هزار تومان سهم تورا بنامت دربانك گذاشتیم والحمدلله شرکت ما با درستی وباآبرومندی وباعایدی خوب کارکرده‌است .

ولی البته این مبلغ برای انجام مقصودتوکافی نیست لذا موجودی سابق ولاحق‌خودمان راهم دربانك که بدویست هزارتومان بالغ میشود و بهیچوجه طرف احتیاج فعلی ما نیست با سفیدمهرو امضا برایت میفرستیم.

٭

بهرام ،ما باهم دوستیم، یعنی جان و مال ما متعلق بیکدیگر است و اگر تو درقبول و بمصرف رسانیدن این مبلغ برای منظور خود خودداری کنی برخلاف دوستی رفتار کرده خواهی بود.

دوستان تو ـ بهمن ، بهروز

سن پنجاه و دوم

تخته شلاق

دریك سالن مجلل پذیرائی، صاحب منصب جوانی باجام پر ازشراب ازجابلندشده گفت بنام با سعادت ترین شبهای عمرخودو بسلامتی مادموازل **فتنه** که موجب همه این سعادتها هستند .

مهریار ـ برای احترام از جا بلند شد و جام خودرا در دست نگاهداشت .

فتنه جام خودرا بلندکرده و بروی صاحبمنصب تبسم کرده گفت بامید اینکه این شبهای با سعادت را حضرت اجل زیاد داشته باشندشراب خودرا می‌نوشیم .



صاحبمنصب بعد ازچند جام وصحبت‌های مختلف گفت :

دیروز بهرام را آوردند ، ولی بقدری معقول و مؤدب وارد شدکه مجالی برای خشونت واعتراض نبود، مع ذلك گفتم چرا چهار سال است خدمت نظام‌وظیفه خودت راانجام نداده‌ای؟ گفت بنام کفالت مادروخواهر گفتم این نامهای بی‌معنی و بازیها زیاد است،صورت او برافروخته شده و گفت نام بی‌معنی و بازی درخانهٔ من نیست،شما اگر برای رسیدگی بگذشته مرا خواسته‌اید شخصاً صلاحیت آنرا ندارید و اگر برای آینده است از

همین ساعت بدون آنکه بمنزل بروم برای خدمت حاضرم ولی شما که رئیس اداره با عظمت نظام‌وظیفه که خود یك مدرسه اجتماعی است‌هستید حق ندارید باجوانهای تحصیل کرده میهن‌دوست‌باشرافت بااین طرززننده صحبت نمائید .

☆.☆

من اعتنائی بحرفش نکردم و گفتم فوری اورابقسمتی که رئیس آن به تند خوئی و بد زبانی وفساد معروف است و تخته و شلاقش هیچوقت بیکار نیست ببرند و با تلفن هم مستقیماً صحبت کردم که درخدمتگذاری آقای بهرام فرزام کوتاهی نشود .

مهریار تشکر کرد ولی فتنه صورت خودرا گرفته و مکدر کرده گفت این که یك کار عادی بیشتر نیست!..

صاحبمنصب که باگیسوان شوق‌انگیز فتنه که روی شانه‌اش ریخته بود بازی میکرد گفت ،خانم، من کار دیگری هم برای خاطر عزیز شما کرده‌ام .

یك اردو برای‌سر کوبی عشایریاغی‌وجنگهای خونین درحال‌حرکت است و دیشب دستور دادم اسم بهرام را هم جزء افراد آن اردو بنویسند و با اینکار دیگر همه گونـه نگرانی مادموازل رفع میشود زیـرا عشاق سینه چـاك این جوان گستاخ بعد ازاین قبر اورا هـم نخواهند دانست کجا است .

صدای هورای فتنه ومهریار بلند شده و گیلاسهای خودرا بسلامتی این صاحبمنصب وظیفه‌شناس مهربان نوشیدند ....

سن پنجاه و سوم

نظام وظیفه

کنار باغچه قشنگ پراز گل منزل بهروز بهرام با لباس نظام نشسته وبهمن دست اورا با محبت دردست گرفته و صحبت میکرد . بهرام تو که متکفل هستی ولازم نبود خودت را معرفی کنی و مخصوصاً با این وسعت شرکت آبادانی و این موقعیت خوب کشور برای کار وخدمت و این ساختمانهای بزرگ ناتمام درمرکز وشهرها وراه‌ها که دردست اقدام شرکت است و پیشرفتها ودخلها که درانتظارماست توچطورخودت رابه نظام‌وظیفه تسلیم کرده‌ای درصورتیکه درشرکت خودمان بیشتر ازنظام‌وظیفه‌میتوانی بکشورخدمت نمائی

بهروز - چیزی که هیچ دراداره نظام‌وظیفه نیست وظیفه شناسی وخدمت بکشوراست، آنجا فحش و شلاق وحبس وگرسنگی برای فقرا ورفاهیت وآزادی واحترام برای ثروتمندان است و بهرام که روشن فکر ونویسنده است باید بجای ورود در این اداره درخارج بوسیلهٔ مقاله‌های مؤثر توجه دولت را بمعایب وخرابیهای آن منعطف نماید.

بهرام - من برای مشغولیت خود و فرار از افکار تاریك پریشان بیك کار سنگین پرمسئولیتی محتاج بودم بعلاوه در ادارهٔ نظام وظیفه زمینه‌ای خیلی سخت وغیرعادی برای من ساخته بودندوبرای حفظ حیثیت و و آبروی خود فوری وارد شدم و مرا عمداً زیردست یك نفر صاحبمنصب بی‌سواد تندخوی هتاك بدنام گذاشته‌اند ولی خوشبختانه نامم جزواردوئی که این چند روزه برای سرکوبی اشرار میرود نوشته شده است .

بیابان خانه خدا و میدان جنگ جای نام و ننك است و من

کوشش خواهم کرد با فداکاری و موفقیت بسوی شما مراجعت نمایم .

☆.☆

بـه روز ـ بهرام تو از چاله بیرون نیامده خودرا بچاه می‌اندازی مگر ما ساکت خواهیم نشست که یك اداره‌ای که تماس مستقیم با ملت دارد و باید کانون راستی و فداکاری باشد اینطور با غرض وجنایت رفتار کند ! مگر برای جنگ اشرار ورزیده‌ای که سالها مشغول جنگ وستیز وطغیان هستند شاعرو نویسنده هائی‌را که یك‌روز ازعمر سربازیشان‌بیشتر نگذشته است میفرستند !

مگر این سکوت وتسلیم توخود یك‌نوع گناه و بی‌حسی نیست من اگر تمام ثروت خودم را بدهم یا تمام عمررا درزندان بمانم این‌مأموریت را موقوف و این لباس را از بدن تو خارج و سزای کسانی راکه از روی ناحق باتودشمنی میکنندخواهم داد.

بهمـن ـ محتاج باین صحبتها نیست مـن پـدرم را الان پیش وزیر جنگ میفرستم که ترتیب کاررا بدهند.

☆☆☆

بهرام ـ بالاخره آنچه‌راکه‌هرگز نمیخواستم‌بگویم‌بشما میگویم رفقا ،من چهار سال است که یك‌لحظه دراختیار خودم نبوده‌ام هرچه‌سعی کرده‌ام‌که خودرا ازاین گرفتاری خلاص کنم میسر نگردیده است واین سفر راکه اجباری است در واقع من خود اختیار کرده‌ام وقسم بدوستی شما میخورم که فردا قبل از سپیده صبح با اردو حرکت خواهم کرد و یا با رتبه ومقامی که‌مرا باو نزدیك کندمراجعت خواهم نمود ویادوری ما بدوری مرگ منتهی شده وعشق ما با ابدیت مقرون خواهدگردید .



شما از خواهر ومادرمن که کسی را ندارند نگهداری نمائیدواگر ازاین سفر برنگشتم سهمیه شرکت مراکه درواقع متعلق بخودتان است سه قسمت کنید دو قسمت آن را بآنها بدهید و قسمت سوم را بـین چند خانواده آبرومند فقیر تقسیم نمائید که به‌سلامتی‌وسعادت‌شما دعانمایند.

بهرحال خداوند پاداش محبت هـای همیشگی شمارا خواهد داد زیرا من دوستان و دشمنان خود را باو واگذار نموده‌ام و او بین بندگان خود همیشه بحق و عدالت حکم فرموده است.

سن پنجاه وچهارم

حیات‌نوین

نامهٔ ششم

بچراغی که‌روغن آن‌تمام شده بود دوباره‌مایهٔ سوختن‌وافروختگی بخشیدند وقلبی که سرد شده بود باز مشغول طپیدن گردید کسانیکه بعد از روزهای سردزمستان که زمین یخ وهوا تاریك است روزهای باطراوت وروشن بهاررا هرسال دیده‌اند تعجب نخواهندکرد اگر یکبار هم دل‌مرا پس ازسالها مأیوسی‌وغم شادمان وامیدوار مشاهده نمایند.



من نمیدانم فرجام کار ما چه خواهد بود وسرنوشت تو ومصطفی چیست وبهرحال اگرمنظور پدر تو زر وزورباشد من جدیت میکنم نظر اورا تأمین نمایم.

شرکت ما باکار ومراقبت ودرستی و تخصص پیشرفت خوب دارد و بزودی ما را ثروتمند خواهد نمود و من خود از این سفر وجنگ با

پیروزی تمامیکه مرا شایسته همسری تو نماید برمیگردم یا نـامم جزو کشتگان راه میهن و کشور وعشق وشرافت ثبت خواهد گردید.

بامید زندگی و دیدار

بهرام

سن پنجاه و پنجم

سگهای هار

مصطفی و مهریار کنار بار نشسته و مشغول شراب نـوشیدن و صحبت کردن بودند.

مصطفی ــ شنیدم با یك دختر قشنگی روی‌هم ریخته‌ای.

مهریار ــ او نامزد من است.

مصطفی ــ توهم نامزد داری!

مهریار ــ مگر فقط تو باید نامزد داشته باشی؟

مصطفی ــ آخر نامزد بازی خرج دارد آن‌هم دخترهای این‌دوره که میخواهند هرروزی خودرا بیك مدی درست کنند.

مهریار ــ تو خیال‌میکنی با پول‌میشود هردختری راصاحب‌شد!

مصطفی ــ البته با پول میشود همه‌کاری کرد.

مهریار ــ اگر اینطور بود نامزد تو که اینقدر پول داری دلش پیش‌کسی دیگر نبود.

مصطفی (با استهزاوملعنت) ــ خوب آقای مهریارحالا شما حتم دارید که دل نامزد معصوم وشیفته شما فقط پیش‌شما است.

مهریار با مستی و برافروختگي ــ البته پیش من است و الا با

چنگال خود از سینه‌اش میکنم و پیش سگهای هار می‌اندازم، بخورند و هارتر شوند.

مصطفی که ازاین کنایه هیچ متأثر نشده بود با خونسردی گفت خدای سگهای هار هم بزرگ است و آنها رابی‌روزی نخواهد گذاشت.

در این بین یك نفر جوان جلف فرنگی مآب بایك خانم غرق در توالت وجواهر پیش آنها آمده وسلام کردند خانم گفت: مصطفی میز پکر مدتی است منتظر تواست.

مصطفی- چه فایده‌ای دارد دیشب هم هرچه پول داشتم باختم.

خانم با عشوه و ناز - عیبی ندارد دلتنگ مباش کسیکه درقمار شانس ندارد درعشق شانس او خوب است.

(هرچهارنفر بطرف سالن قمار رفتند)

سن پنجاه و ششم

رنج و گنج

مریم مادر بهرام - آقا، **مینا** بعد ازاینکه مدتی بامید بهرام نشست آخرزن **دکتر بهبود** شد و **بهرام** درمجلس عروسیش هم که خیلی مجلل بود حاضر نشد.

غیر از **مینا** دخترهای خوب دیگرهم مثل **رباب** خواهر **بهروز** مایل بهمسری او هستند و او ظاهراً میگوید من زن نمیگیرم ولی دلش پیش **ناهید** دختر جمشید است.

وفاراز - میدانم وپیش من قسم خورده است که اگر ازدواج او با ناهید انجام نشود تا آخر عمر با هیچکس ازدواج نخواهد کرد.

مریم ـ آقا جمشید و دخترش توی پول بزرگ شده‌اند و بکسی که پول ندارد با حقارت نگاه میکنند .

وفاراز ـ خانم جمشید اینطور است ولی ناهید مثل مرجانی است که بین گل‌ولای دریا نمو نموده‌وبپول و جواهر کسی نیازمندنیست.

فرشته ـ آقا از همه بالاتر اخیراً بهرام مثل اینست که از خودش سیر شده ودنبال مرگ میگردد دیشب ازنظام وظیفه آمده و چمدانش را مرتب کرد و گفت با اردو حرکت خواهد کرد و ما نمیدانیم اردو کجا خواهد رفت‌ولی بهمن و بهروز این چندروز خیلی‌مضطرب بودند وهرچه خواستند اورا منصرف کنند بجائی نرسید .

وفاراز ـ دختر عزیز من ، برادرت اخیراً هم پیش من آمده و دراینخصوص‌صحبت کرده‌ایم .

من با سفر کردن اوموافق هستم و دلم می‌گوید با موفقیت مراجعت‌خواهد کرد.

بهرام باید محیط فعلی خودرا بشکند ، بخود متکی باشد ، حرکت کند،پرواز نماید ، اوج بگیرد تا بمحیطی که شایسته اوست برسد .

دریك‌حال‌ماندن عقب افتادن، وعقب‌افتادن ، فراموش‌شدن وفراموش شدن ، تام دوم مرك است.

مریم ـ اگر در این بلند پروازیها افتاد و پر و بالش نابود شد چکنند ؟

وفاراز ـ کسی که‌میخواهد به پیشانی شیر بوسه‌زند ازرخم، وخون‌آلوث شدن خود بیمناك نیست.

سن پنجاه و هفتم

چهار سال

فتنه با ساعد و ساق وسینهٔ باز روی صندلی افتاده و پاهای قشنگ خودراروی صندلی‌دیگر کشیده بود.

مهریار مست‌شهوت گفت: فتنه‌جان، آخر تکلیف ماچه شد؟

فتنه ــ صبر...

مهریار ــ یعنی بیش ازچهارسال صبر، چهارسال پرالتهابی که‌یك دقیقهٔ آن بی‌یاد تونبوده‌ام.

فتنه، خندان ـ یعنی چهار سال با حرارتی که یك دقیقهٔ آن بی کیف وسرگرمی نبوده است.

مهریار ازاین حرف بجوش آمده وفتنه را درآغوش کشید.

فتنه ــ دیشب ژاله رفیق قدیم توخوب با مصطفی بهم چسبیده بودند.

مهریار ــ اگررفیق من بودبکسی دیگر نمی‌چسبید.

فتنه ــ این مصطفی چه‌جور آدمی است که اینقدرخانمها دورو ور او هستند.

مهریار ــ **خانمها عقب مردی‌میگردند که جوان‌ومجرد و زن پرست و پولدار و پرقوه و بی عقیده و شخصیت باشد و مصطفی دارای‌تمام‌این‌خصایص‌هست‌وهمانست که خانمها عقب‌آن میگردند.**

(دراین‌موقع اندیشه‌ای طولانی برفتنه مستولی‌شده و چشم خود خودرا روی‌هم گذاشته وساکت گردید).

مهریار برای اینکه اوزا ازاین‌حال‌خلسه بیرون‌کند گفت: اردو هم دیشب با بهرام حرکت کردند.

فتنه از جای پریده گفت ـ چطور، بهرام رفت ...

مهریار ـ رفتنی که دیگر برگشت ندارد وحقیقة حضرت اجل بر طبق دوستی وقول خودشان عمل کردند .

فتنه ـ او برای هوی‌وهوس خود اینکار راکرد والاکسی که این کارهارا میکند قول ودوستی و آدمیت سرش نمیشود .

مهریار ـ بهرحال نتیجه یکی است و بهرامی دیگر در طهران نیست .

فتنه ـ اما **ناهید** تا وادی مرگ هم **بهرام** را ترك نخواهد کرد .

مهریار ـ چه ازاین بهتر، برای کسانیکه دل‌تورا آزرده‌اند جائی بهتر از وادی مرگ ودل خاك نمیباشد.

سن پنجاه و هشتم

بخت واقبال

زهره و **ناهید** در باغ خانه **جمشید** راه میرفتند و دایه خانم عقب آنها بود...

زهره ـ بالاخره باید اینکار تمام‌شود واسم تو وبهرام ازسر زبانها بیفتد **خسرو** میگوید اگر آنسال ییلاق نمیرفتیم این بازیها وآبرو ریزیها پیش نمیآمد.

ناهید با خندهٔ محزون ـ چه بازیهائی !...

زهره با حال عصبانی ـ عشقبازی بهرام ، نیرنگ سازی فتنه دیوانه بازی‌تو، چهارسال کنج خانه نشستن ، دست از زندگی کشیدن پا زیر بخت واقبال زدن، دیگر چه بازی میخواهی باشد ؟!...

ناهید ـ اگرتسلیم باستبداد پدری حریص‌شدن ، خودرا بیك‌مرد

فاسد فروختن دل پاك کسی را که جان برای محبت میدهد شکستن معنی بخت واقبال است من بدبختی وادبار را بر آن ترجیح میدهم .



دایه خانم پیش آمده گفت : **زهره خانم** ، من دیشب اتفاقاً فرشته خانم را درخواب میدیدم طفلکی درعالم خواب اینقدر گریه کرد که دلم آب شد. می گفت بهرام بجنگ سختی رفته است وازجان خودش سیر شده، کسالت مـادرم هم هر روز سخت تر میشود و هیچکـدام از دوستان باحوال پرسی ما نمی آیند.



دراینموقع خورشید ازدور پیدا شد وصحبت آنها قطع شد .

سن پنجاه و نهم

پسر ناخلف

جمشید ـ آقای منیرالممالك من کار بحرف کسی ندارم من حرفی زده‌ام و تا آسمان بالای زمین قرار دارد باید حرف من بالای حرفها باشد لیکن اگر مصطفی پسر شما است ناهید هم دختر خواهر شما است و با این رفتار نکوهیده مصطفی بهیچ زنی نمیشود گفت با او زندگانی نماید.



در مهمانی رسمی دیشب مصطفی در رقص با دختر نجیب و معقولی آنقدر وقاحت کرد که پیش از تمام شدن موزیك ورقص دخترك دست خودرا از دست مصطفی کشیده وبا برافروختگی از مجلس خارج گردید وبرادران او در همانجا میخواستند حق مصطفی راکف دستش بگذارند وبا هزار زحمت فتنه را خاموش کردیم.



منیر الممالك ـ من همین امروز تکلیف این پسر ناخلف را معین میکنم، زنك زد، پیشخدمت حاضر شد، بگو جناب حکیم تشریف بیاورند. پیرمرد موقر با موهای سفید و عمامه و عبای پاکیزه وارد و سلام کرد، **جمشید** و **منیر الممالك** جلوی پای او بلند شده واحترام نمودند.

منیر الممالك ـ **جناب حکیم**، شما همیشه راهنما ومربی خانواده ما بوده‌اید واطاعت فرمایش شما برهمه واجب است، مصطفی را بخواهید باو نصیحت کنید و بفرمائید اگر درهمین امروز زندگانی خود را از هر حیث عوض نکند من پیش خدا قسم میخورم که اوراازفرزندی خودخارج نمایم و **آقای جمشید** هم بهرکس مایل باشند دختر خود راخواهندداد



جناب حکیم ـ مصطفی چون اولاد منحصر بفرد وعزیز دردانه بار آمده وبستگان متملق ونوکرهای چاپلوس همانطورکه درخانه اغلب از رجال متمول ومتنفذ معمول و متداول است عقل ووجدان اورا دزدیده و معایب اورامحاسن نشان‌داده واورابخودخواهی وآلودگی عادت‌داده‌اند واین پنج شش‌سال اروپا هم جوانی، شهوت، پول وآزادی ازچهارطرف اورا بفحشاء ورذایل سوق داده و امروز دیگر هیچ پیغام ونصیحتی در او کارگر نیست ومن ازآتیه تاریك و بیمناکی که درکمین اوست بخدا پناه میبرم . -

جمشید ـ بهرحال فرمایش شما بی اثر نیست با او صحبت و اتمام حجت بفرمائید تا تکلیف ما معلوم گردد .

سن شصتم

کلوب جوانها

درمجلس زن وشراب وقمار باطن مردم ظاهروپستیهای مکتوم آشکار میشود

دور هرمیزی جمعی مشغول بازی بودند. روی نیمکتی کنارسالن بازی **مصطفی** نیمه مست سر خود را روی بازوی باز و سفید خانمی که توالت تندی داشت گذاشته و به‌پیشخدمت میگفت هیچ وقت نگذارجام من وخانم خالی‌باشد.

خانم — مصطفی توکه نامزد بآن قشنگی داری چطور هرشب تا صبح بایك‌خانمی سرمیکنی؟

مصطفی - تاآدم جوان است وپول دارد خانمها همه نامزد او هستند.

در اینموقع خانمی ازپشت میز پکر بلند شده گفت: مصطفی چه جای بدی امشب داری بازهم دکاوه شدم بیا خودت بازی کن.

مصطفی جای خانم نشسته گفت رفقا چشم مرا دور دیدید هزار تومان کاو ورق‌کشیده شد، مصطفی دیدکرد برد،دست بعد ورق گرفت توپ زد برد، دست بعد روی دید دید کرد چهار ورق گرفت و باحریف خودکه سروی بودتمام‌کاو خودرازد،حریف‌قبول کردو اعلان‌فول‌آس‌نمود **مصطفی** چهاربی‌بی نشان داده وهمینکه‌خواست دست خودرالای‌ورقها بزند یکی ازحرفاکه دراین‌چنددست مراقب بازی **مصطفی** بود باچابکی ورق‌اورا گرفته وباتعجب‌ونفرت روی‌میزریخته‌وگفت آقایان **شش ورق**، بازی همه‌میزها تعطیل وهمه دورمیز مصطفی جمع شدند.....

سن شصت و یکم

توسل

در رواقی بزرگ، پای ضریحی ازنقره، خانمی علیل و پیرسرخودرا روی شبکه‌های ضریح گذارده و گریه و استغاثه میکرد و دختر جوان و زیبائی بالای سراو ایستاده ومیگفت :

خانم شب شد ، بلند شوید برویم ، اینقدر گریه و اعراض نکنید شما ناخوش هستید ، میترسم بدتر شوید .

خانم سرخودرا بلند واشك چشم خودرا پاك کرده و گفت :

دخترجانم اینجابدرددل آدم میرسند ، اینجا دلهای آرزومند شکفته میشود ، اینجا غنی وفقیر یکسانند ، اینجا دعاها اوج گرفته و به‌آماج خود نزدیك میشوند.....



توهم دعاکن خدا برادرت را با سلامتی ازاین سفر وازاین جنگ برگرداند ومن پیش ازمردن اورا به‌بینم .

فصل هشتم

نوید سعادت

سن شصت و دوم

پیروزی

ناهید با زلف شانه کرده وصورت‌خرسند، دراطاق دفتر خودپشت میز نشسته وبه روزنامه ای که روی میز باز بودنگاه میکرد، **دایه‌خانم خوشحال** ایستاده بود .

ناهید ـ دایه‌خانم میخواهی یکبار دیگر هم برایت بخوانم.

دایه‌خانم ـ اگر آدم صدبار این روزنامه را بشنود سیر نمیشود.

ناهید، میخواند.

ترس و نومیدی نباشد در سر سرباز ایران
در میان خون و آتش دل پر از نقش و نگار است

خاك دشمن را بباد نیستی دادیم آری
آتش جان خیانت پیشه تیغ آبدار است

کی تواند پا در آن کشور نهد خصم سبك‌سر
کاندران هر سوی از تنهای جانبازان حصار است

☆ ☆ ☆

ساعت دو بعدازظهر روز بیستم مرداد که جنگ بمنتهای شدت رسیده و یاغیان و مزدوران با اسلحهٔ آخرین سیستم ازهرطرف حمله کرده وقوای دفاعی ما را درهم می شکستند فرماندهٔ اردو در موضع خطرناکی تیردار شده واز اسب افتاد.

سرباز وظیفه ۱۰۷ بهرام فرزام مثل اینکه ازجانش سیر شده باشد از سنگر خود خارج و با سرعت فوق‌العاده خودرا بفرمانده رسانیده‌واورا ازروی خاك برداشت و بچالاکی برق میان گلوله‌های دشمن که مثل باران میریخت به پناهگاه رسانید و براثر سه گلوله که بدست و بازویش اصابت کرده بود افتاد.

فداکاری بی‌نظیر این سرباز وظیفه خون شجاعت در بدنها بجوش آورد.

دوطرف مانند دو دریای مرگ بهم ریختند وخون و آتش ازهرسوی موج میزد.

هیچکس غیراز کشته شدن یا پیروز گردیدن چیزی دیگر نمیدید، اردوی دولت که بعدازظهر درحال دفاع وتسلیم بود قبل ازغروب دشمن را

تار ومار ساخت واینك برحسب گزارش لشگر وحسب الامر مبارك درجه ونشان برای سربازمزبور که مهندس ساختمان وشاعر ونویسنده نیزمیباشد اعطاگردیده استوزخمهای او و فرمانده رو به بهبودی است .

سن شصت وسوم

تهنیت

مریم روی صندلی راحتی تکیه داده و روزنامه را با قیافه شادان مطالعه میکرد .

فرشته مشغول بافتن بلوز وصحبت بود.

خانم دیدید بشما میگفتم خدا بهرام را از ماکه هیچکس غیراز او نداریم نخواهدگرفت.

کلفت ــ آقای **بهمن** و آقای **به‌روز**

مریم فرشته‌جان خودت برو ودوستان برادرت را بیاور.

فرشته از آنها استقبال کرده مریم خواست از روی صندلی راحتی بلند شود، بهمن وبه‌روز نگذاشته و دست اورا بوسیدند .

کلفت چای وشیرینی آورد .

بهمن ــ از دیشب که خبر موفقیت بهرام را در روزنامه‌ها منتشر ساخته‌اند در خانه ما جشن است و حتی مادرم که مدتی است ناخوش و بستری است می گفت امشب تاصبح باید شراب خورد ورقصید.

به روز — خانم دراین چند ماه که از بهرام خبری نداشتیم هر شبی که‌برای دیدن **زیبا**میرفتم نقل مجلس ماالشك بود اما الحمدلله دیشب ازصدای خنده ونشاطهیچکس‌تا صبح نخوابیدوصبح‌زود **ناهیدخانم** که سال تا سال از خانه بیرون نمیآید پیش دختر عمویش **زیبا** آمده بود و

میگفت آمده‌ام به به‌روز دوست بهرام تبریك بگویم.

مریم - بهرام در کاغذ آخر خود نوشته بود اگر من برنگشتم بهمن و به‌روز هستند وشما دوپسر دیگر دارید!

فرشته - من بهمن و به‌روز را مثل بهرام دوست میدارم و هروقت یادم میآید در روز سختی تمام هستی خودرا باختیار **بهرام** گذاشتند، بگذشت ودوستی آنها تعظیم میکنم.



کلفت آمدن زهره وخسرو را خبر داد، وارد شدند زهره دستهٔ گل قشنگی راکنار صندلی مریم گذاشته و گفت:

خانم، **ناهید بادست خودش این گلهارا یکی یکی چیده ودسته کرده وبجای خود برای شما فرستاده است.**

سن شصت وچهارم

سعادت بی فایده

بهرام لباس صاحب‌منصبی خودرا پوشیده ونشان افتخار خودرا زده وبا خود حرف میزد: شاید بعضی بلباس و موفقیت و جوانی من رشك ببرند.

این هفته در روزنامه‌ها عکس مرا گراور کرده مرا میهن‌پرست، آزادیخواه، شجاع، وشاعر ونویسنده گفته وصفحه‌های سفیدی راباشرح زندگانی من سیاه کرده بودند.

ولی آیا خوش بختی چه نتیجه‌ای داردوقتی ماکسی رانداشته باشیم که سعادت خودرا با اوقسمت نمائیم!

کسیکه دوستی ندارد و تنها زندگی میکند زنده نیست و زندگانی را بدنام نموده است.

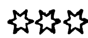


من می گویم ، طلسم سعادت بنام جمال و محبت بسته شده است ، واگر تمام ذخایر ومواهب دنیارا دریکجا جمع کنند و از آن زیبائی‌را بر دارند وبیك نفر بدهندواز او محبت را بگیرند او هرگز سعادتمندنخواهد بود . ـ این همه پیغمبران ورهبران که آمده‌اند برای این است که مردم را به پیشگاه خداوند که‌مشرق سعادت‌لایتناهی است نزدیك نموده ،همه را از آن برخوردار گردانند ، **زیرا سعادتی که از آن کسی بهره‌مند نمی‌شود هرچند لایتناهی ولایزال باشد باز سعادت واقعی نخواهد بود** ـ .

سن شصت و پنجم

گلستان

شب نشینی با شکوهی درعمارت گلستان به‌نفع زلزله‌زدگان برپابود تآتر،سینما، خیمه‌شب‌بازی ، شعبده بازی،موزیك،رقص ، ورزش ، عملیات پهلوانی، آکربادو کشتی وغیره درهرطرف مرتب کرده بودند .



جمشید و **خورشید** و **زهره** و **خسرو** حضور داشتند**بهرام** و **بهمن** و **به‌روز** درحال گردش از نزدیك آنها گذشتند درحالیکه توجه‌تمام زنان و دختران به **بهرام** بود .

خورشید ـ چقدر لباس صاحبمنصبی به آقای بهرام برازنده‌است.

جمشید ـ جوان با لیاقتی است وخیلی ترقی خواهدکرد .

خسرو ـ شما ازشرکت آبادانی وکارهای مفیدی که این شرکت انجام داده وسود فراوانی که برده است اطلاع دارید؟

جمشید - بی‌اطلاع نیستم .

خسرو - مؤسس این شرکت بهرام و بهمن و به‌روز هستند.

جمشید - بهمن که باماقومیت دارد و به‌روزهم که این روزهامیخواهد با ما وصلت کند و **خانم** مادر **زیبا** دیشب برای کسب اجازه منزل‌ما آمده بود ومیگفت دراین پنج سال **به‌روز** بیش از دویست هزار تومان‌ازشرکت خود استفاده کرده است .

زهره حیف که **ناهید** هیچ از خانه بیرون نمیآید .

خورشید - اگر **ناهید** باین‌حال بماند دیوانه خواهد شد .

جمشید - برای اوهم آخر فکری خواهیم کرد .

☆☆☆

در این موقع موزیك احترام ورود شاه را خبر داد و همه بر پای خواستند .

سن شصت و ششم

پهلو و روبرو

فتنه - در اطاق آرایش مقابل آئینه نشسته و با خود میگفت با آنکه آنوقتها مرا با ناهید وزهره دیده بود این‌چندشب مرانشناخت، بهتر هم‌همین بود .

بعد نگاهی‌درآئینه کرده وبا طنازی گفت :

« منهم با هشت نه سال پیش خیلی فرق کرده‌ام ! »

چند لحظه سکوت ... او دراین چند جلسه برای‌اینکه خودرابمن نزدیك کندبیش‌ازهزارتومان‌خرج کرده است، اوجوان و پول‌داروول‌خرج

ودائم‌الخمراست و من ازپول و شهوت ومستی اوبرای انتقام خوداستفاده خواهم نمود .

کلفت‌راخواست، معصومه درست گوش کن، یك‌جوان‌شیك‌وقشنگی حالا خواهدآمد تو اورا بدون حرف بیار در همین اطاق و اگر من تغیر کردم‌که چرا بسالن نبردی تو بروی خودت نیار وعقب‌کار خودت برو...



صدای زنگ دربلند شد، معصومه طبق دستورعمل کرد .

فتنه مثل اینکه از دیدن اودراین اطاق وازدیده شدن‌خودبالباس کوتاه‌خانه خجالت کشیده و ناراضی‌است، گفت‌چرا این‌کلفت بی‌شعورشما رابسالن نبرد،اینجاکه مناسب نیست!

مصطفی که از دیدن روی و موی و سینه و ساعد و ساق بازو شهوت‌انگیز فتنه خودرا درهمان‌نظراول‌باخته‌بودفتنه‌رادرآغوش گرفته و پهلوی اونشست وبصورت فتنه وآئینه نگاه‌کرده گفت از اینجا بهتر کجا است‌که پهلو وروبروی هم نشسته‌ایم‌وبعد ازجعبهٔ ظریفی کلیهٔ مرواریدی بیرون آورده گفت درپاریس بجواهرساز سلطنتی دستور دادم این‌کلیه را برای نامزدم‌ساخت.

فتنه بدون آنکه نگاهی بکلیه‌کندگفت انشاءالله برای نامزد شما مبارك است .

مصطفیـ نامزد من‌کسی است‌که من او را دوست میدارم وکلیه را جلوی فتنه‌گذاشت.

فتنه صورت خود را متبسم کرد وکلیه را برداشته و بگردن خود

افکنده گفت : خوب حالا آن نامزدی راکه دوست نداری کیست ؟

مصطفی ـ ناهید دختر جمشید نیا .

فتنه باحال تعجب ـ من که شنیدم او نامزد آقای بهرام فرزام است وهمه‌جا با هم‌میروند وهمه‌جور سروسری با هم دارند.

مصطفی ـ منهم شنیدم شما مترس مهریار هستید و شب و روز هرجا میروید اوعقب شما است .

فتنه با صورت برآشفته ، **سایهٔ منهم هرجا میروم عقب من است ولی هیچوقت بمن نمیرسد** وبا حال قهر ازجا بلندشد .. .

مصطفی از جای پریده و جلو فتنه راگرفته ودست اورا بوسیده و گفت :

فتنه جان مقصود من بی‌ادبی نبود مقصود حرف‌مردم است که هر چه بدهنشان میآید میگویند .

فتنه نشسته‌وزنگ زد وچای‌وشیرینی‌خواست‌وبعد گفت، **مهریار** بدبختانه همسایه من است ودهسال است خورد وخواب خودرا روی من گذاشته‌و شب‌وروز کشیك مرا میکشد و یك دقیقه ازیاد من فارغ‌نیست. ولی اخیراً الحمدلله ناخوش شده وتوی خانه افتاده است و من مجال پیدا کرده‌ام که دریکی‌ازمحله‌های پرت شهر باپیشکارم خانه‌ای‌دیده‌وکارخرید آنرا تمام‌کرده‌ایم وقرار است این دو روزه برویم محضروشاید بتوهم در اینخصوص احتیاجی داشته باشم ..

مصطفی ـ هر امری داشته باشی با منت‌وفوری‌انجام‌خواهم‌داد.

فتنه ـ حالا دیگر برو منزل‌من خسته‌هستم وپس‌فردا شب‌درهمین اطاق تا صبح باهم خواهیم بود.

من شصت و هفتم

لغرش ناموس

پرده های مخمل ابریشمی عناب رنگی بدرها زده و تختخواب با اثاثیه مجلل نو دریك‌طرف اطاق گذاشته و **فتنه** با آرایش خیره کننده‌ای در یك پیراهن حریر خواب مثل عروس پریان پهلوی **مصطفی** پای میزی که پراز مشروبهای مختلف وخوراکهای گوناگون بود ایستاده و پیاله‌های خودرا بسلامتی هم می‌نوشیدند.



فتنه ـ شنیدم بهرام صاحبمنصب وآجودان مخصوص شده است.

مصطفیـ چه اهمیتی دارد !

فتنه ـ اهمیت آنرا ازنامزد عزیرت **ناهید** بپرس .

مصطفی ـ. **ناهید**دیگرنامزدمن‌نیست وقول‌میدهم وقسم‌میخورم که از امشب غیراز تو کسی همسر وهمبستر من نخواهد بود .

فتنه باطنازی وعشوه مخصوص ـ ضامن این قول وقسم کیست ؟

مصطفی بطرف پالتو خود رفته و از جیب آن یك بسته اسکناس درآورده وجلو فتنه گذاشته وگفت این بیست‌هزار تومان جواب پیغامی است که صبح داده بودی وضامن قول وقسم من‌نیز میباشد.

فتنه با تبسم وناز ـ ضامن موقتی خوبی است وبستهٔ اسکناس را برداشته ازدرخارج‌شد.

مصطفی -- با خود منهم هیچ زنی را برای همیشه نمیخواهم که ضامن‌همیشگی بدهم.

فتنه برگشته گفت به پیشکارم که منتظر بود دادم که فردا صبح ترتیب قباله و محضر وتخلیه خانه را فراهم نماید و ازفردا به آنجا برویم و ازشر این همسایه لات وفضول راحت شویم .

مصطفی خندهٔ وحشیانهٔ کرده گفت پس امشب شب آخراین‌خانه وکلوخ‌اندازان است ودست فتنه راگرفته روی تختخواب آورده و چراغ را خاموش نمود.

سن شصت وهشتم

حلقهٔ اسارت

پیرزنی با موی پریشان وچشم اشك آلود ایستاده وشکایت وزاری می نمود .

ناهیدخانم‌شما بفریاد مابرسید آقا بزرگ وخانمها که دلشان‌سنك شده‌است .

سکینه توی‌خانه دائی‌جانت بدنیا آمد ، بامصطفی‌خان همشیر بود، باید مثل‌خواهر وبرادرباشند ، نوزده سال‌توی این‌خانه جان کند خدمت کرد آخر،ماه گذشته که‌خانه شوهر رفت‌معلوم شد مصطفی‌خان اوراخراب وبی‌ناموس کرده است‌ونصف شب اورا باکتك وافتضاح ورسوائی بیرون کردند و تا حالا چند بار خواسته است خودش را بکشد.

خانم‌جان‌موی‌من‌درخانهٔ شما سفید شده شوهرم‌تا آخرعمردرخانهٔ شما خدمت کرده است . ما دیگر نمیتوانیم هیچ جا سر بیرون بیاوریم آبرومان پیش سروهمسر ریخت .

پسرم میگوید اگر یك سرمایهٔ کوچکی داشتیم‌میرفتیم‌ده خودمان

کاسبی میکردیم و یك لقمهٔ نان میخوردیم . **ما که درمقابل چهل سال خدمت و زندگی و آبرو یکشاهی نداریم و نمی‌دانم کی خدا داد ما فقیر و فقرا را خواهد گرفت .**

زینب‌سلطان خودرا روی پای **ناهید** انداخته وصدای گریه خود را بلندتر نمود .

ناهید ـ زینب سلطان گریه نکن صبر کن من الان برمیگردم .

بعدازچند لحظه ناهید برگشت ، زینب‌سلطان بگیراین پنجاه تومان است ، بروید ده‌خودتان مشغول کاسبی بشوید خدا بزرگ است، منهم هروقت داشته باشم باز برایت خواهم فرستاد .

این حلقهٔ طلاو جواهر نشان است و هزار تومان قیمت اوست بمعصومه بده‌دستش کند و اگر ازاو بپرسند ازکجا آورده بگوید ناهید بمن بخشیده است و اگر یکوقتی هم خواستید بفروشید ، بفروشید پیرزن پول وحلقه را از دست ناهید گرفته و پای اورا بوسیده واز درخارج شد .



ناهید باخود ـ **این حلقه دیگر برای دست معصومه خوب است نه دست من .**



خدایا شاهد باش من حلقهٔ نامزدی مصطفی را از دستم بیرون کردم و دست من هرگز دیگر بدست این مرد پست و جنایتکار نخواهد رسید.

سن شصت و نهم

جستجو

درگاردن پارتی کافه بلدیه **فتنه** و **مهریار** نزدیك هم ایستاده

وخیلی آهسته صحبت میکردند.

مهریار ـ بالاخره بعد از دوهفته گردش وجستجودر اطراف شهر ودهات ورامین وشهریار وبلوك زهرا اورا پیداکردم .

فتنه با خوشحالی ، بعد چه کردی ؟

مهریار ـ پس فردا می‌آید و همه‌گونه محکم‌کاری و پیش بینی شده است .

فتنه ـ کسی که ازسفر تومطلع نشد.

مهریار ـ من اول خودم را بناخوشی زدم و دکتر نسخه و دوای چند روز و استراحت کامل در خانه داد و موقع رفتن بطوری صورت و لباس خودم‌را عوض کردم که خودم‌هم نمی‌توانستم خودرا بشناسم.

فتنه ــ لابد این دوهفته خیلی‌بتوبدگذشته است .

مهریار ـ از همه بدتردوری تو .

فتنه ـ بمن‌هم از تنهائی خیلی بدگذشت و همیشه بیاد تو بودم و در این مدت یك دقیقه ازخانه بیرون نیامدم (دراینموقع مصطفی از دور پیدا شد) .

فتنه کناری رفته و خودرا بدیدن چراغها و تابلوها مشغول کرد.

مصطفی ـ آقای مهریارسلام‌علیکم،رفیق کجائی،چه میکنی،هیچ پیدا نیستی !...

مهریار ـ این‌دوهفته تمامش ناخوش و بستری بودم .

مصطفی ـ من میروم سری‌بسالن لاتار وکروبندی بزنم توهم که تنهائی بیا باهم برویم.

مهریار ـ من تنها نیستم صدا میزند ، فتنه بیا با آقای مصطفی دوست صمیمی من آشنا شو .

فتنه با اکراه و بی‌میلی آمده و با بی اعتنائی بمصطفی دست داده و پهلوی مهریار می‌ایستد .

مصطفی – خوشا بحال مهریار دوست من که نامزدی باین قشنگی دارند ، نمیدانم خانم میل دارند با هم برویم شانسمان را امتحان کنیم؟

فتنه صورت خودرا درهم کرده و گفت : من اینجورجاها نمیروم .

مصطفی خداحافظی کرده رفت .

مهریار ـ این همان مصطفی نامزد ناهید است که احوالش راچندی پیش می‌پرسیدی .

فتنه ـ چه گند عرقی ازدهنش میآمدوچه صورت بد زننده‌ای داشت و چطور زیرچشمی بمن نگاه میکرد وهمش میخواست حرف قمار بزند .

مهریار ـ او در دنیا غیر ازعرق و زن و قمار هیچ چیز نمیشناسد ومی گوید عرق هرچه تندتر و قمار هر قدر پر تقلب‌تر و زن هر قدر پرعشوه‌تر باشد بهتر است.

سن هفتادم

آب دعا

پیرزن کولی که موهای سفید سر وابرو و مژگان روی صورتش را گرفته وروی سینه و پشت دستهایش صورت طلسمات وهیاکل خوفناك کنده بودند درگوشه ای نشسته و جعبه سیاه کهنه هزار بیشه مانندی راباز وازلای هرحفرهٔ آن چیزی ازقبیل دفترهای پارهٔ سیاه رنك ، اوراق کثیف بازی، اصطرلاب شکسته زنك زده، جمجمه‌های ازهم ریختهٔ مردگان، ومارها

وعقربهای مومی وبسته‌های ادویه و عقاقیر کیمیائی بیرون آورده وجلوخود ریخته ودست ناهید را در دست گرفته وانگشت ابهام خودرا بافشارروی رگهای نازك ولطیف آن کشیده وچشمان جادوی خودرا بدیدگان معصوم اودوخته بود وناگهان مانند مصروعین فریادی کرده وچرخ خورده وروی زمین افتاد. خورشیدو ناهیدودایه‌خانم اورابلند کردندواوعرق پیشانی خودرا پاك کرده‌و گفت‌وای‌چه‌چیزهای‌عجیبی‌درلوحه طالع این‌دختر دیده‌میشود ؟ ودوباره‌دست‌ناهید رابدست گرفته‌وچشم‌خودرا بچشم اودوخته و شروع بصحبت نمود.

خورشید و دایه‌خانم با مجذوبیت کامل مقابل اوایستاده وزمین کوب شده بودند.



دختر بدبخت بیچاره ، چه گذشتهٔ‌محزون و آیندهٔ خوفناکی داری، دل‌تو مثل طلای زنگ‌زده و آرزوی تو مانند سقف موریانه خورده‌است. روزگار تو بیك‌مو بسته ومعلوم نیست ، حجلهٔ عروسی تو غار دیوها و یا باغ پریان خواهد بود .

آه این دختر بلندقد چشم آبی موطلائی سفید روی عجیب کیست که مثل مار خوش خط و خال و پر از زهر است و مثل اژدها دهان باز کرده ومیخواهد تورا به‌بلعد وچه فتنه‌های بزرگی زیرسر دارد .

این جوان ملائکه صورت چه سه‌تار خوبی میزند و چقدر آواز او شبیه بصدای بال فرشتگان است و چقدر از لرزیدن سیم سه‌تار او دل تو لرزیده است !

این مرد چهل پنجاه ساله حریص و طماع کیست که قلم در دست

گرفته وروی طالع این دختر بدبخت خط سیاه میکشد ؟ !

این آسمان پر ازستاره چرا اینطور پائین آمده وبین همه ستاره ها ستارهٔ ناهید بالای سر تو ایستاده و لحظه به لحظه کوچك‌تر وکم‌نور تر می‌شود .

☆.☆

خورشید و **دایه خانم** که این حرفها را کاملامطابق‌واقع دیده ومخصوصاً اسم **ناهید** را که بهیچ‌وجه پیش پیرزن برزبان نیاورده بودند ازاو شنیدند با وحشت‌واحترام‌به‌پیرزن نزدیکتر شدند .

خورشید ــ پیره‌زن درست نگاه کن‌دشمنان‌دخترمرا خوب‌بشناس حقیقت طالعش را هرچه هست بگو ، هرطلسم و دعا وهر دستوری لازم است بده ، هرچه بخواهی بتو میدهم .

☆ ☆ ☆

پیره زن ــ یك‌کوزهٔ تازهٔ پرازآب چشمهٔ دست‌نخورده،یك منقل برنجی پر از آتش بی‌دود ، یك‌کاسه بزرگ‌گلی‌خیلی‌کهنه‌یك مثقال نبات سفید ـ یك‌استکان وقلم پاك فوری بیاورند (دایه‌خانم برای‌انجام‌دستورات رفت) ، پیره‌زن دایره‌ای با زغال‌کشیده وسط‌آن‌نشست وشروع‌بخواندن اوراد و عزایم نموده و بعد از هرورد و دعا بصورت ناهید فوت‌کرده و به‌پیشانیش دست میکشید .

☆☆☆

دایه خانم لوازم را آورد ، پیرزن بستهٔ گردی از یکی از جعبه ها درآورده روی آتش ریخت‌که فضا را سفید ومعطر نمود وبستهٔ زعفران

گرد شده‌ای از جعبه دیگر درآورده وبا چند قطرهٔ آب مخلوط و کاملا حل‌کرده وصفحهٔ کاغذگرد گرفته‌ای را از لای یکی‌از دفترها درآورده وروی وپشت آنرا از طلسمات وصور واشکال غریب‌وعجیبی پر کرد، تاآب زعفران بکلی تمام شد وبعدکلماتی که معلوم نبود چه لغاتی است و چه معنی دارد گفته ودعاهائی‌که عربی مانند بود خوانده‌وبرآن‌صفحه دمید وآنگاه کاغذ را درکاسهٔ گلی نگاهداشته وبا چند جرعهٔ آب‌کوزه آنچه درآن نوشته‌شده بود شسته ونبات را درآن‌حل‌کرده وجرعهٔ ازآن‌خود نوشیده و باصدای محکم وآمرانهٔ گفت : دختر بیا پیش ، ناهیدکه بکلی مسحور ومجذوب ودیوانه شده بود فوری پیش‌آمد .

پیره زن ـ دختر درست ملتفت باش که چه میگویم ، باید نصف این‌آب‌دعارا الان‌ونصف دیگرآن‌را امشب خروس‌خوان‌سحربسم‌الله گفته و بنوشی و مبادا برخلاف این دستور رفتارکنی که خاصیت آن از بین خواهد رفت. من‌با این‌دوای باطل‌السحر بهشتی‌تورا ازشرجن وانس‌حفظ نمودم و قلعهٔ طلسم‌تورا بروی‌تمام دشمنانت بستم وازفردا دیگرهیچگونه بـدی و دشمنی و نـیرنگ و حسادت و تهمت و خـیانت بتو کارگـر نخواهد آمد .

ناهید بلا درنگ نصف آب دعا را نوشید و کاسه را دایه خانم برداشت‌که خروس‌خوان سحربرای‌ناهید بیاورد .

خورشید مبلغی‌پول سفید وزرد برای‌پیره‌زن‌آورد وخواهش‌کرد که قبول نماید .

پیره زن فقط یك‌سکهٔ‌کوچك‌نقره قبول‌کرده وبساط خودراجمع کرده‌گفت **ما این کارهارا برای پول‌نمی کنیم.**

سن هفتاد و یکم

نجیب خانه

مصطفی ـ خوب نجیب‌خانه‌ایست وخوب‌است که‌مهریار بیشعور هم بعد از شش هفت ماه ازاینجا خبری پیدا نکرده است .

فتنه با صورت گرفته وعصبانی ـ نجیب‌خانه یعنی‌چه ! مثل اینکه تو در شهرنو تربیت شده‌ای !...

مصطفی ـ **بیچاره شهر نو یها که فقیر و بدنامند و کانون رذایل درخانواده‌هائی است که روی‌آن را ثروت ومقام پوشانیده است.**

فتنه که برافروخته شده بود ومیخواست بسختی‌حمله‌کند ولیکن زشتی اعـمال خود را مقابل خود میدید ناچار صحبت را عوض کـرده و گفت :

مهریار بیچاره بمن‌اطمینان‌دارد وبعلاوه وقتی ازخواب بیدارمیشود وتا وقتی بخواب میرود همیشه مرادر گوشهٔ خانهٔ خود تنها می‌بیند وجای سوء ظنی برایش نگذاشته‌ام .

مصطفی ـ این‌دوتا خانه ودوتا خرج و دو دلی وزندگی‌دزدکی چه فایده‌ای دارد ؟...

فتنه ـ من منتظر وعده وقول توهستم که رسماً زناشوئی‌کنیم وبا هم بطور عادی زندگانی نمائیم و برای مهریار و دیگران هم جای حرفی باقی نماند.

مصطفی ـ من‌همچو وعده وقولی نداده‌ام من گفتم اگر تو با من باشی از زناشوئی‌با **ناهید** صرف‌نظر میکنم وحالا هم سرقول خود هستم.

فتنه ـ اما یك‌چیز تازه‌ای که کم کم علامات آن ظاهر میشود مارا

مجبور میکند اگرچه بطورموقت هم باشد زناشوئی کنیم.

مصطفی ــ با بی‌اعتنائی پس این دکترهای متخصص اینکارها که من هرروز برایشان یك مریض میفرستم چکاره‌اند این کار که با یك آمپول تمام میشود قابل اینقدر اهمیت وصحبت نیست .

فتنه ــ اینکار دیگرازهمه جنایتها بدتراست . نابود کردن موجودی که هنوز چشم بروی کسی نگشوده و بکسی آزاری نرسانیده‌است ،کار آدم‌حسابی نیست البته‌دکتری که انسان و باشرافت‌باشد هرگز اینکار رزل را قبول نخواهد کرد و برای مادری هم که تن باینکار میدهد علاوه بر جنایت خطر مرگ نیزدارد ومن‌هنوز ازجان خودم سیر نشده‌ام .



مصطفی خندهٔ وحشیانه‌ای کرده گفت امشب دیگر تا صبح باید موعظه گوش کنیم.

فتنه متغیر وخشمناك ، مصطفی مسخره بازی راکنار بگذار، کسی که بمن بخندد بحال خودش گریه خواهدکرد .

مصطفی ــ چشم من اصلا گریه کردن را یاد نگرفته است .

فتنه ــ من باو یاد خواهم داد.

مصطفی ازبغل یك چك هزارتومان، روی میز گداشته وبلندشده گفت : من در این‌شب اول ماه حوصلهٔ یك‌ودو کردن‌ندارم این‌شهریه این ماه ... خدا حافظ ...

فتنه اهمیتی برفتن او نداده و بعدازچند لحظه گفت :

بهرام عشق مرا کشت ، برای گرفتن انتقام ازناهید ناموس

خودرا از دست دادم و زنی که عشق و ناموس ندارد آتشی استکه روشنائی آن بکلی تمام شده وفقط برای سوختن و سوزانیدن و خاکستر شدن زنده است و من تا همه را نسوزانم خاکستر نخواهم گردید.

سن هفتاد و دوم

آثار جنایت

جمشید ـ دکتر دیر کردید.

دکتر ـ مشغول آزمایش وتجزیه این زهر قتال مجهول بودیم.

جمشید ـ بالاخره میگوئید ناهید را مسموم کرده‌اند؟

دکتر ـ من ازاول گفتم و در جلسهٔ مشاورهٔ طبی هم مطلب کاملا روشن گردید وخدا رحم کرد زودتر ازآنکه آن کولی آدم کش پیش بینی کرده بود آثارمسمومیت ظاهر گردید وکار به نصف آخر جام زهر نرسید والا حالا دیگر ناهیدی درمیان نبود.

جمشید ـ حالا بعد از این چند روز معالجه آیـا خطر بکلی رفع شده است.

دکتر ـ هنوز بکلی خیر ولی قلب‌وحالت عمومی مزاج باعتدال و وحال عادی بازگشت نموده وامید بهبودی هست.

جمشیـد ـ شمادکتر بروید اطاق **ناهید** واگر به‌دوا و دکتری‌دیگر احتیاج پیدا شد شوفر واتومبیل من در اختیارشماست، من‌امروزهم‌برای تعقیب اینکار وپیداکردن کانون این توطئه وجنایت میروم.

هنوز که نظمیه کاری نکرده وگویا این زن افسونگرصاعقه‌ای‌بوده که بزمین فرورفته است.

سن هفتاد و سوم

دو کار قطعی

دراین زهر وجنایت شبحی‌ازعشق وحرمان وحسادت وانتقام‌دیده میشود که وجدان من نمیتواند از آن مبری و آسوده باشد.

آیا ناهید را بجرم محبت با من مسموم نکرده‌اند ؟

و آیا این شعله از قلب فتنه برنخاسته است ؟



مگر قلب زن‌را میتوان شناخت ؟ کاش ذره‌بینی که قادر بنشان دادن حقایق مکتوم بود پیدا میشد وروی قلب زن میگذاشتند . و نیرنگ کاریهای اسرارآمیز این خلقت عجیب که گاهی گلشن محبت واغلب خارستان دشمنی‌است آشکار میگردید.



اگر ناهید ازاین‌وادی فلاکت‌نجات یافت من بازصبر وتأمل‌مینمایم تا به‌بینیم‌دادگاه طبیعت دربارهٔ‌جنایتکاران چگونه داوری میکندوحوادث روزگارباآیندهٔ من واو چه بازئی‌خواهدنمود ، اما اگر ناهید مرد آنوقت دیگر تکلیف من قطعی است واین دو کار را بدون درنگ انجام خواهم داد . اول مرتکب واقعی جنایت را تسلیم دستگاه عدالت خواهم نمود تا به کیفر خود برسد.

دوم‌خودرا مسموم خواهم‌ساخت تا لحظهٔ مرگ واحتضار ماشیبه‌بهم بوده ودردنیای دیگروقتی‌بگوید مرا برای تومسموم کرده‌اند من نیزجوابی داشته باشم.

سن هفتاد و چهارم

وظیفهٔ مدرسه

منزل جمشید منیرالممالک و جناب حکیم

جمشید ــ انسان چه حوادثی در پیش دارد و از آن مطلع نیست.

جناب حکیم ــ من از حادثهٔ **ناهید** بیش از آنچه متأثر هستم متعجب میباشم، یك دختر دانشکده دیده تربیت شده چکار بفال و طالع، جن و پری، سحر و جادو و ورد و طلسم دارد و چگونه بحرف یك زن کولی صحرائی تسلیم میشود.

مدرسه اگر اوهام و خرافات را نشکند، فکر و عقل را نه پروراند، بجای ترس اطمینان، بجای ضعف نیرو، بجای تردید یقین و بجای تاریکی روشنائی نگذارد بچه درد میخورد.

تسخیر ارواح، ارتباط با ستارگان. استیلا برقوای مرموز طبیعت، اطلاع از مقدرات ازل و آیندهٔ انسان، بدست آوردن طلسمنامهٔ سعادت و پیدا کردن کلید نجات، اینهم بدون تحصیل و ریاضت، اینها تمایل عوام موهوم پرست و تظاهر شیادان عوام فریب است که باید زیر پی و پایه مدارس برای ابد مدفون گردند.

حاجی منیرالممالک ــ دیگر سحر و معجزه و تسخیر ارواح و نفوذ بشر برعوامل کائنات که جزو خرافات و اباطیل نیست و همه کس میداند سکاکی تسخیر شمس و شیخ بهائی تسخیر ارواح داشته است و گویا **جناب حکیم** امروز بواسطهٔ کسالت ناهید زیاد عصبانی گردیده‌اند.



جناب حکیم ــ سحر و تردستی، معجزه و الهام هر کدام موضوع

علیحده‌ای هستند ، وروح و اعراض آن پس ازمرگ از این عالم و اقبال وی بعالم بالاتر و اینکه ارواح پاك مردم این عـالم ممکن است در بعضی مواقع بـا روح تابناك گذشتگان ارتباط پیدا کنند اینها مطالبی است که قرنها افکار دانشمندان بزرگ عالم را بخود مشغول نموده است.

میگویند شاگردان ارسطو پس ازفوت او در مشکلات مسائل در مزار استاد معتکف گردیده وبرتربت وی مباحثه میکردند واز روحانیت روح حکیم مشکل آنها حل میگردید .

مینویسند : عرفای بزرگ مکاشفات خودرا درچله‌هاواوقات‌ریاضت وموقع نماز وراز و نیازبدست آورده‌اند : و من در عین حال که حقیقت این مطالب را نمی فهمم منکر آنها هم نیستم .

اما سکاکی تسخیرشمس نداشته و شیخ بهائی برارواح مسلط نبوده است زیرا خورشید که یك کره‌ای از آتش وروح که یك‌شعلهٔ ایزدی است مسخر کسی نمیشوند چنانکه وقتی پسر حضرت محمد وفات کرد وتصادفاً خورشید گرفت ومسلمانهائی که بحقیقت‌اسلام پی نبرده بودند گفتند برای مرگ فرزند رسول خدا خورشید سیاه وآسمان لباس ماتم پوشیده‌است، **حضرت محمد بالای منبر رفته فرمودند خورشید و ماه برای مردن هیچکس نمی گیرند وکسوف وخسوف امری طبیعی وآسمانی است، پسر من تب کرده ومرده است و مرگ اووهیچکس تاثیری درافلاك وکواکب نمی نماید.**



جمشید ـ جناب حکیم صحیح می فرمائید ولی گـاهی آدم اینقدر بیچاره میشود که بهر چیزی پناه میبرد ومن خودم دیدم یکی ازمصلومین راکه در اوائل مشروطه ایران بدار زده بودند در تشنج مرگ دستهایش

باز شد و فوراً بچوبه‌دار که‌عامل‌مرگ‌او بود چسبیده‌و آنرا وسیلهٔ‌خلاص خود فرض کرد و آنقدر دست و پازد که طناب‌دار پاره شد و بزمین افتاد و بیش ازیك فریاد از او شنیده نشد که دوباره اورا بدار آویختند.

جناب‌حکیم تبسم تلخی کـرده گفت آقای جمشید اما اگر روز بازپرسی‌ازشمابپرسند سبب اینهمه بیچارگی برای ناهید که بوده استچه جوابی خواهید داد ؟...

سن هفتاد و پنجم

نصف شب

وقتی‌دل بفحشاء تن داد و پردهٔ ناموس پاره شد وجنایات و فجایع بطور عادی تلقی گردیدند دیگر هـرچیز مقدسی احترام خودرا ازدست خواهد داد.



مصطفی‌بعد از نصف شب‌سیاه‌مست‌و تمام‌باخته بمنزل آمده‌میخواست بخوابد ، **خدیجه** در اطاق اورا بازکرده ووارد شد ، مصطفی با خشونت این چه وقت ملاقات است ؟

پسرجان آخر بی‌فکری وول گردی‌هم حدی دارد؟

حاجی‌آقا چندروزپیش که ازعیادت ناهید برگشته واز بهبودی او ناامید بود گفت : از شر مصطفی راحت شد وخدازودترمراهم مرگ‌بدهد که ازشراین پسر که خانوادهٔ مارا مفتضح کرده است آسوده شوم ...

مصطفـی ـ خدا از زبانش بشنود.

خدیجـه ـ تو اگـر سنگ و جماد هم بودی از حـال این دختر متأثر میشدی.

مصطفی- حالا مگر چه شده وچه آسمانی بزمین آمده است ؟

خدیجه - میخواستی چه بشود ، به **ناهید** زهر دادند ، تا چند روزپیش اصلا امیدی بحیاتش نبود ، لبش مثل بنفشه کبود واندامش مثل چوب خشك شده بود و بعدازهزار دوا و درمان ونذرو نیاز دوروزاست بهبودی یافته و گاهی چشم خودرا بازکرده و چندکلمه صحبت میکند ...



مصطفی - چه صحبتی میفرمایند ؟...

خدیجه با چشم پراز اشك ، صحبتی که مثل وصیت است می گوید لباسهای مرا بمعصومه که در خانهٔ دائی جانم بدبخت شده بدهید ، دفتر یادداشت وعکس ها و کتابهای مرا بفرشته که دوست و همکلاس من بوده بدهید ، و جعبهٔ جواهرم را که مصطفی برده است ازاو مطالبه نکنید .

مصطفی - عجب حرفهائی که همش یك قاز نمی ارزد ، وعجب جعبهٔ جواهری که هرتکه اش یك جائی گرو است و بعد باکمال بی ادبی روی تخت خواب خودافتاده و چراغ را خاموش نمود .

سن هفتادوششم

احلام

فرشته با اشتیاق نامهٔ ناهید رابرای مادرش می خواند...



فرشتهٔ عزیزم هنوز دستم ازضعف میلرزد و بازحمت این کاغذرا مینویسم .

چه زهر خوبی بود وچقدر این‌چندروز که بیهوش‌ودردنیای دیگر بودم بمن‌خوش گذشت.

☆˙☆

یك بیابان خشك‌داغی بود که اول‌وآخر آن‌راکسی نمیدانست یك آتش هولناکی میان بیابان می‌سوخت که شعله‌اش به‌آسمان می رسید ، دور آتش پر از دیوها وغولهائی بود که ازچشمشان آتش می‌ریخت ناگهان جمعیت بهم‌خورد وچند نفر از دژخیمهای عذاب گیسوان دختری راکه من و تو اورا می‌شناسیم روی زمین کشیده و بطرف آتش می بردند و صدای فـریاد و التماس او دنیا را پـر کرده بود.

در این بین که من بیم زده و هراسان بودم جمعی از فرشتگان با سیمای شاد ومهربان رسیده مرا روی بال خودگذاشته بطرف بالا برده و با صدای آسمانی خود می‌گفتند **روح انسان طایر آسمانی است و معراج آن‌عشق است .**

☆ ☆ ☆

دوماه دربهشت بودیم چه بهشتی !...

کسیکه در این دنیا جائی بلطف بهشت ندیده است که من بگویم بهشت مثل آنجا است ؟...

هوای آنجا پاك وآرام وازغبار آتشین رشك‌وحسد خالی بود.

شب وروز آنجا معتدل وگلهای‌آنجا گل‌همیشه بهار بودند.

☆☆☆

ساکنین آن مثل سایهٔ امید لطیف وزیبا بودند وچون‌اندیشهٔ شاعر شیفتگی ودلربائی داشتند .

بدنشان پر از روح و چشمشان پر از عشق و نگاهشان پر از امید بود.

هیچ چیز بقدر محبت ارزش و قدرت نداشت هرچه می خواستیم می دیدیم و هرچه می دیدیم می‌خواستیم و آرزوها پیاپی لباس مقصود می‌پوشیدند .



من دراین بهشت هرروز باتو ، زهره ، خسرو ، بهرام در گردشگاهها آبشارها، مزرعه‌ها ، خرمن کوبیها میرفتیم ، آوازمیخواندیم ، سازمیزدیم می رقصیدیم ، بازی میکردیم ، تاب میخوردیم ، می دویدیم ، گروبندی میکردیم ، ونشاط هرروزمان ازروز پیش زیادتر بود .

ولی افسوس ! وقتی بهوش آمدم وچشم گشودم ، دیدم بجای بهشت وفرشتگان و تو وبهرام در اطاق خواب خود افتاده وپدر ومادرم و زهره وخسرو با چشم اشك آلود دور من نشسته‌اند .

خواهر و دوست تو **ناهید**

سن هفتاد و یکم

خانم باجیها

دراطاق قشنگ یکی از مهمانخانه‌های درجهٔ اول که دارای مبل و تختخواب و حمام پاکیزه بود مصطفی با جوانکی که چشمان دریده‌ای داشت مشغول عرق‌خوردن بودند.



مصطفی - عباس غروب شد.

عباس - دیر نکرده‌اند ، میآیند



در اطاق زده شد ، مصطفی بفرمائید ...

یك زن چهل‌ساله بد قیافه با لباس وتوالت جلف وزننده ویك دختر شانزده ساله خوشگل ساده وارد شدند دختر با اضطراب به‌اطاق و مصطفی و عباس نگاه کرده گفت : خانم باجی اینجاکجا است که مرا آورده‌اید ؟



مصطفی وعباس مثل درندگان گرسنه که بصید خود رسیده باشند دختر بدبخت را بمیان گرفتند و اورا مابین خود نشانیدند .

مصطفی دست به روپوش مدرسه‌ای دختر زده گفت چه پارچه بد و کهنه‌ایست!...

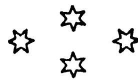
من الان پول یکدست لباس اعلی باین دختر خانم قشنگ می‌دهم که هرلباسی بخواهد برای خودش بخرد وکیف خودرا بازکرده پنج‌لیره طلابیرون آورده‌ودست‌خودرابطرف‌دختردرازکرد دختر که‌ازشرم‌عرق از از پیشانیش میریخت و ازترس برخود میلرزید گفت : من پول می‌خواهم چکنم ،داداش که مدرسه‌میرود ودرس میخواندکتاب وهمه چیز برای من می گیرد ومن‌پولی لازم ندارم.

خانم باجی ـ کوکب جان دست آقا را رد نکن این لیره ها هر کدامی چهل‌پنجاه تومان قیمت دارد، توکه مادروپدر نداری آقابجای پدر میخواهد بتو محبت بکند . کوکب پول راگرفته و روی میزگذاشت **مصطفی** بخانم باجی وعباس هم‌هرکدامی دولیره داد .

عباس بلند شده چهارگیلاس از دو شیشه پرکرده و جلو خود و

دیگران گذاشت و اشارهٔ چشمی بین‌او و خانم باجی ردو بدل شد . . . .
مصطفی گیلاس‌خودراخورده و گفت‌بخوریدشربت به‌لیمواست ، خانم‌باجی
گیلاس خود را تا آخر خورده گفت چه شربت سرد وگوارائی است
کوکب‌جان بخورخنك‌شوی وعرقهات‌خشك شود دختر بدبخت‌نمیدانست
چکند ، مصطفی گیلاس اورا بلند کرده وبدستش‌داده گفت دخترجان‌بخور
زهر که نیست ما هم آدمیم خوردیم .

کوکب گیلاس را نوشید و بعداز چند دقیقه پیشانیش سرخ شد و
گفت خانم‌باجی این‌چه شربتی بود ؟ چشمم‌سیاه شده وسرم گیج می‌خورد
پاشید برویم ازجا بلند شد ولی بزمین خورده وبی‌حال گردید .



خانم باجی او را بلند کرده روی تخت خوابانید و با عباس از در
خارج شدند .

فصل دهم

پاداش اعمال

سن هفتاد و هشتم

حبس و اعدام

محکمه جنائی از پنج نفر قاصی و مدعی‌العموم و منشی با لباس‌های
رسمی و قیافه‌های گرفته تلخ تشکیل و **کولی و مهریار** در جای خود
نشسته بودند.

محکمه قبل از اتخاذ تصمیم ورأی یکساعت‌تنفس داده وزن‌کولی
را مستحفظین باطاق دیگر بردند و یکی ازقضاة رو به مهریار کرده گفت

این تنفس برای اینست که استنطاق شما و دوسیه شما ممکن است محتاج بیك رسیدگی خصوصی وجدانی باشد و باینواسطه ما بطور غیررسمی باشما صحبت میکنیم .

آقای مهریار ، مدعی العموم برای شما که بر طبق اقرار خودتان معاون و محرك جنایت بوده اید دهسال حبس با اعمال شاقه و برای پیرزن که پنج نفر دیگر را هم مسموم کرده و سه نفر آنها مرده اند تقاضای اعـدام نموده است و پس از این ساعت تنفس ، محکمه با تقاضای او موافقت خواهد نمود ولیکن قلب ما برای شما که هنوز محصل و جوان هستید طوری دیگـر گواهی میدهد و در این ساعت آخر بیائید حقیقت مطلب را بگوئید و مسبب اصلی جنایت را معرفی کنید که در این کار هم بهرهٔ شخصی و هم بهرهٔ اجتماعی نصیب شما خواهد گردید .

بهرهٔ شخصی آنکه در مجازات شما تخفیف کلی داده میشود و بهرهٔ اجتماعی آنکه معرفی جنایتکار موجب جـلوگیری از تجدید جـنایت و وآسودگی خلق وخشنودی خداست .

مهریار خندیده گفت غیر از میل شخصی خودم هیچکس مرا در درمسموم ساختن ناهید تحریك ننموده است .

سن هفتاد و نهم

نذر

ناهید ببالین خود تکیه داده و اثر زهر هنوز در چشمان او دیده میشد و صورتش مثل گل زردی بود که از دست خزان فرار نموده باشد **فرشته** پهلوی او نشسته و دست او رادر دست داشت و میگفت :

الحمدلله که حالت خوب شده است و این نقاهت جزئی هم بزودی بزطرف خواهد گردید.

ناهید تبسم کرده گفت : شما هم لابد برای من محزون شده بودید .

فرشته ـ من هرروز میرفتم خانهٔ **زهره** که ازتو خبری پیدا کنم ـ مادرم شب‌وروز رو بقبله نشسته وبتو دعا میکند **بهرام** دراین‌مدت هیچ از خانه بیرون نرفته وصدایش شبیه بگریه شده است و اینقدر کاغذ تورا خوانده‌ایم که همه حفظ شده‌ایم.



خورشید وارد شد .

فرشته برخاسته سلام کرد.

خورشید با کمال صمیمیت صورت او را بوسیده گفت گاهی پیش آمدهای‌سخت، آدم‌را متنبه‌و ازغفلت‌هائی که‌مرتکب‌شده‌منفعل‌مینماید ومن دراین حادثه **ناهید** فهمیدم نسبت بحق همسایگی خانوادهٔ نیکوکار دانشمند فرزام کوتاهی کرده بودیم و خداوند مارا تنبیه نموده است و نذر کرده‌ام وقتی ناهید خوب شود خدمت مادر شما رسیده و از ایشان طلب بخشش نمایم .



ناهید ـ منهم نذر کرده‌ام اگر خوب شدم هیچوقت مادرم را تنها نگذارم و هرجا میرود با اوباشم ...

سن هشتادم

توطئه

دریکی از عرق فروشیهای مرطوب تاریك زیرزمین که با چراغهای نفتی نیمه‌روشن بود وبا وجود شدت سرما بخاری و آتشی وجود نداشت میزها وچهارپایه‌های کهنه کثیف دورازهم گذاشته شده وروی میز بطریهای عرق و گیلاسهای بزرگ دیده میشد وروی چهارپایه‌ها مردمی با لباسهای چرکین کوتاه وبلند و صورتهای خسته و تاریك وچشمان دریده وجهنمی نشسته وهروقت درباز میشد کلاهای خودرا تا روی دماغ پائین میکشیدند که صورتشان را تازه وارد اگر غیر از مشتریهای معمولی آنجا است نه بیند .



روی یك میز علاوه بر بطریهای پر و خالی چند ظرف خوراك هم بود وسه نفر اطراف آن ساکت نشسته وگیلاسهای خودرا پشت سرهم‌پر کرده ومینوشیدند .

وگاهی یکی‌ازآنها میگفت پس چطور شد نیامد .

نزدیك نصف شب آنکه‌بزرگتر از دیگران بود گفت وقت گذشت دیگرنمی‌آید وناچار باید یکی ازما برای پول عرق‌وشام اینجا گرو بماند ودونفر دیگربرویم وفکری بکنیم.

دراین‌موقع جوانی که‌ازحیث‌لباس وصورت‌غیرازساکنین این‌دخمه زندگان بود وارد شد واین سه‌نفر اورا استقبال کردند ، جوان‌پهلوی آنها آنها نشست وگفت ببخشید برای تهیه وجه واینکه شب‌بگذرد وجمعیت اینجاکم شده باشد دیرکردم .

یکی از آنها ـ ما نزدیك بود از آمدن شما مأیوس بشویم .

یکی دیگر ـ آقا ما مردم‌لات‌ویك‌لائی وبدنامی هستیم ولی هرگز برخلاف قول خودمان رفتار نمی‌کنیم .

یکی دیگر ـ آقا به‌بینید امشب چقدر مشروب وخوراك روی‌میز ما است اما خیلی ازشبها تاصبح پشت این میزهاگرسنه وخمار می‌نشینیم ودستور یك گیلاس کوچك عرق و یك لقمه نان خالی هم نمیدهیم ، برای اینکه پول نداریم و نمیخواهیم زیربار خجالت کسی برویم.



جوان یك اسکناس پنجاه تومانی روی میز گذاشته گفت این فعلا پول شام شما .

بعد آهسته گفت از آن هزارتومان ششصد تومان حاضر است و از زیر میز بهریکی از آنها دو اسکناس صد تومانی داد و گفت بقیه را بعداز انجام کار خواهم داد .

یکی ازسه نفر — خوب اگر بعد از انجام کار بقیه را ندادید ما چکنیم ؟

جوان گفت : کاری که اگر شما بقول خودتان عمل نکنید من می توانم بکنم؟

هرسه‌نفر بلند خندیده گفتند خوب گفتی توهم‌مثل مامرد وصاحب قول هستی وما حتماً تاآخر هفته کاررا تمام می‌کنیم وتوهم بقیه وجه را بما خواهی رساند.



یکي که‌بنظر رئیس آنهابود گفت وقتی‌کارتمام شد وعدهٔما سرهمین

میز است واگر برای ماخطری بیش آمد و بحبس افتادیم باید آنجا مارا بی پول نگذاری و آنوقت خندیده و با آواز کریه خودش ودو نفر دیگر خواندند:

نوشته بـر در و دیوار محبس　　که هر کس پول دارد امشب مرخص



بعد سه نفر پیاله‌های خودرا پر کرده و یك پیاله هم ریخته و جلو جوان گذاشتند و گفتند ما با هر کس یك پیاله عرق و یك لقمهٔ نان بخوریم تا زنده‌ایم باو خیانت نمی کنیم تو هم اگـر اینطور هستی این پیاله را با ما بخور .

جوان ـ من شاگرد مدرسه هستم وهیچوقت عرق نخورده‌ام ولی امشب با شما که شاید روحاً از ما ومعلمین ما هم بهتر باشید وفقر و بیکاری ومحیط وجامعه شما را باینجا واینکارها کشانیده است می خورم وهرچهار نفر پیاله‌های خودرا بسلامتی هم نوشیدند.

رئیس ـ حالا که اینطور شد و باهم دوست شدیم اگر ممکن است بگو تو با این خوبی و کم سنی چرا میخواهی این شخص ازبین برود که ما هم حساب کار مان را با خدا بکنیم .

جوان ـ همین قدر بدانید اینکار موجب خرسندی خداست زیرا با ازبین رفتن او انتقام بسیاری از خانواده‌ها که شرافتشان بدست این جوان بی شرف ازدست رفته است گرفته خواهد شد :

آنوقت هرسه نفرازسر میز برخاسته و گفتند کار تمام است و فقط یك حرف باقی است که اگراتفاقاً ما سه نفر را نابود کردند تو آن چهارصد تومان را درصورتیکه داشته باشی بیار و بین مشتریان این مهمانخانه قسمت کن **اینها هم مثل ما فقیر و بیکار و زنده بگور هستند زیرا ما هیچکدام**

زن و بچه‌و خانه ولانه وخویش وقوم نداریم و همه وارث بدبختی یکدیگر می باشیم .

سن هشتاد و یکم

وصیتنامه

خسرو ـ خبرعجیبی‌درشهر منتشر شده‌واغلب روزنامه‌هانوشته‌اند

زهره ـ چه خبری ؟

خسرو ـ دیشب ساعت یازده **فتنه** درمریضخانه چهار روز بعد از کورتاژی‌که کرده بود مرده است .

زهره باوحشت واندوه ـ **عجب چه زود بر تابوتی که برای دیگران تراشیده بودخودش‌سوارگردید .**

خسرو ـعجب‌تر ازاین مرگ فجیع ، نامه ایست‌که بعدلیه نوشته است ودراین روزنامه عین آنرا درج نموده‌اند.

☆☆☆

وزارت عدلیه

دراین‌موقع که این نامه را مینویسم مشاعر من‌کاملا بجا است‌ولی چون چرك وارد خون من شده وکاملامسموم گردیده‌ام‌ومرگ من‌نزدیك است و دیگر مجال اینکه خودم در محاکم صالحه حضور یابم نیست این سه مطلب رابطور اقرارصریح ودعوی حق ووصیت صحیح بآن‌وزارتخانه خاطرنشان نموده وبرعهدهٔ دستگاه عدالت است‌که بهرسه آنها ترتیب‌اثر داده و بآن عمل نماید.

۱ ـ محرك اصلی مسموم ساختن **ناهید** دختر جمشیدنیا من‌هستم

و بسیار افسوس میخورم که زهر کاری نبود و پیش از مردن خود مرگ اورا ندیدم.

این **مهریار** مرداحمقی است که خودرا برای خشنودی من زندانی نموده است و همانطور که **زنان خوشگل هرگز بعشاق خود حرف راست نمیگویند** منهم دراین شش سال که او مجذوب ودیوانهٔ من بود هرگز باو یك کلمهٔ حـرف راست نگفتم ولی حالا که حیات من خاموش میشود، میل ندارم این مرد سفیه شهوت پرست بآتش من بسوزد.

۲ـ خون من بگردن **مصطفی خان** پسرمنیرالممالك منیری است و باید محاکم صالحه اورا محاکمه وبقصاص برسانند.

۳ـ شش سال است با مادر واقوام خودبکلی متارکه کرده‌ام وهیچ کدام حق ارث ازمن ندارند وخانه واموال من که درحدود دویست‌هزار تومان است تماماً متعلق بکسی است که **بهرام فرزام** را بکشد و او را زود تردر آن دنیا بمن برساند. فتنه‌سوزیان

سن هشتادودوم

قتـل

شب سرد و تاریك و از نصف گذشته بود، کوچه‌ها پر از برف و یخ بودند.

بهرام ازشب نشینی با لباس‌صاحبمنصبی ودرجه ونشان مراجعت کرده وبرحسب معمول خواست از خیابان **جمشید** دور زده و بمنزل خود بیاید ناگهان درنوربرق چندنفررا دیدکه روی یکی افتاده‌اندفوراً چراغ جیبی خودرا روشن و نزدیك شد صدای **مصطفـی** را شنید که با ناله و التماس میگوید مرا نکشید هرچه میخواهید میدهم.

بهرام شمشیر کشیده فریاد زد : فوری دست ازاو بردارید و گرنه جانتان درخطراست دونفرازروی **مصطفی** برخاسته باوحمله کرده‌وفوری یکی از آنها با ضربت سختی که ببازویش خورد روی زمین افتاد ودیگری با **بهرام** در تلاش بود که سومی کارد خودرا ازسینه **مصطفی** کشیده گفت کار این یکی که تمام شدودیگر کاری بناموس کسی نخواهد داشت و به بهرام حمله کرد . **بهرام** با هر دومشغول زد وخورد بود و با آنکه چند زخم بسروصورتش رسیده و خون چشمش راگرفته بود یکی دیگر آنهارا از پا در آورد ولی سومی قوی و بدون زخم و تازه‌نفس بود و لحظه بلحظه مقاومت **بهرام** کمتر میشد دراین‌بین شش نفرشبگرد سواره‌رسیده‌وسروان آجودان مخصوص را شناختند و تفنگ‌های خودرا بطرف آن یك نفر که مشغول حمله بود نگاهداشته واورا مجبور بتسلیم نمودند .

سن هشتاد وسوم

رفتن به مریضخانه برای عیادت

منشی باشی ـ **جناب حکیم**، قدری تندتر حرکت بفرمائیدزودتر برسیم به بینیم مریضخانه چه خبر است.

حکیم باحال برآشفتگی ـ میخواهی چه خبرباشد . **مریضخانه‌ها باوادی بی‌خبران همسایه‌اند .** ـ

منشی باشی ـ حیف **مصطفی** ، دکتر میگفت چندین زخم‌مهلك بسینه او زده‌اند که هیچکدام التیام پذیر نیست.

حکیم ـ مگر زخمهائی که او بدل مردم زده و ناموس آنها را خون آلود کرده التیام پذیر است .

منشی باشی - دلم بحال خانم و آقا میسوزد که با اینهمه ثروت همین یك اولاد و یك وارث را داشتند.

حکیم - مسئول واقعی جنایتهای **مصطفی** و خون او همین خانم و آقا هستند که اورا اینطور خودپرست وعزیزمادر وخود سر بار آوردند اگر از روز اول وظیفهٔ پدری را بر احساسات مادری مقدم داشته و اورا به آئین وجدان و اخلاق تربیت میکردند کار باینجا نمیکشید.

من از وقتی **مصطفی** بحد بلوغ رسید و بی ناموسی وارد منزل آقای منیر الممالك شد دورنمای تاریك همین روزها را میدیدم و افسوس میخوردم و آنچه بخانم و آقا میگفتم تأثیری نداشت.

منشی باشی - واقعاً **بهرام** عجب جوان شجاع و با شرافتی است نصف شب، تاریکی، یخبندان، تنها با سه نفر مسلح آدم کش گلاویز شدن کاری شوخی نیست.

حکیم - حال خود او چطور است؟

منشی باشی - من بعیادت او رفتم چه باغ وخانهٔ بزرگ و باصفائی خریده وچقدر این چندسال شرکت آنها فایده کرده است.

حکیم خندیده گفت: مقصودم حال مزاجی او بود.

منشی باشی - ببخشید آقا، پدر **بهرام** مرد دانشمند و باآبروئی بود که با معلمی زندگانی کوچك خود را میگذرانید وحالا بهرام هم دانشمند وهم صاحبمنصب وهم متمول گردیده است.

حکیم - میخواهم بدانم در حادثهٔ پریشب چه برسر او آمده است.

منشی باشی - ملتفت هستم، بنده میخواستم عرض کنم که **بهرام** حالا غیراز پدرش میباشد و متمول و صاحب منصب وصاحب اسم و شهرت شده

است وحیف بود از بین برود .

حکیم باتعجب ـ آقای **منشی باشی** شماجز از تمول وشهرت نمیخواهید ازچیز دیگری حرف بزنید.

منشی باشی ـ الان آقا مطلب راعرض میکنم : **بهرام** چند زخم مختصر بیشتر ندارد و افسوس میخورد چرا دیر رسیده و نتوانسته است **مصطفی** را نجات بدهد و من تعجب میکنم آدم چطور برای حفظجان دشمن ورقیب خود جان خودرا بخطر می‌اندازد .

حکیم ـ مردمان با شهامت وتقوی، مردانگی و نیکوکاری را برای دوستی و دشمنی انجام نمیدهند، آماج زندگانی آنها وجدان و ایمان آنهااست ودر هر کاری که میکنند میخواهند به آماج خود نزدیکتر شوند.



مریضخانه نزدیك و صحبت آنها قطع شد .

سن هشتاد و چهارم

پیغام

بهرام با پیشانی‌بسته وسینهٔ مجروح ببالش‌خودتکیه داده ونامه‌ای راکه مسوده کرده بود میخواند وتصحیح میکرد :

دیشب **دایه‌خانم** پیغام را رسانید، پیغامی که خدای عشق آن‌راپاسخ هزارها سرود دل‌ونشید و آرزو قرار داده است .

وقتی **دایه‌خانم** گفت، گفته‌ای‌امر عشق‌و آزرم ازحکم‌پدرومادر در تو با نفوذتر است ، میخواستم نزدیك تو باشم و جان خودرا بپای تو نثار نمایم . ـ

زخمهای من خطرناك نیست .**خاصه اکنون که تو بجراحت قلب من مرهم نهاده‌ای.**

بعداز رفتن **دایه‌خانم** این غزل‌را گفتم :

☆☆☆

مرا بمهر خود ای‌دوست شادمان کردی

چه شد بمن تودل خویش‌مهربان کردی

چه شد که از همه ویرانه‌ها دل ما را

توجای‌خویشتن ای گنج شایگان کردی

توای همای‌سعادت چگونه شدکز مهر

بشاخ بی بر و بی برگ آشیان کردی

ز عقده‌های دل من گره گشائیها

بیك کرشمه‌مرموزابروان کردی

تن شریف تو رنجور وناتوان نشود

که‌رحم‌بر من‌رنجور وناتوان کردی

بهرام

سن هشتادوپنجم

مرگ

مصطفی درحال اغما روی تخت مریضخانه افتاده بود.

منیرالممالك‌وجمشید و خسرو،مریم‌وخورشیدو زهره‌وناهید درگوشه وکنار اطاق نشسته ودکترخانواده بالای‌سر **مصطفی** وچند نفر دیگر ازدکترهای معروف جراح دور تخت او ایستاده بودند.



قیافه دکترها گرفته و ناامید وحاضرین همه با چشم پر از اشك و حسرت بحال **مصطفی** نگاه میکردند.



وزیرجنك وخانمش وبهمن وبهروز برای عیادت وارد وبهلوی **جمشید وخورشید** نشستند :

دراین‌حال مصطفی چشم خودرا بازکرده گفت :

آه، اگر بهرام یك دقیقه زودتر رسیده بود مرا نمی کشتند

وچشمانش برای همیشه از زندگانی بسته شد .

فصل یازدهم

فرجام غم

سن هشتادوششم

درآوردن از عزا

رئیس الوزرا و خانم ، وزیر معارف و خانم ، وزیر جنگ و خانم ، جمشید و خانم ، بهمن و بهروز، منیرالممالك وخانم ، جناب حکیم



رئیس‌الوزراء - **آقای منیرالممالك ، اگر بنا بود انسان برای مرگ عزیزان خود لباس سوگواری بپوشد جز رنگ سیاه پارچهٔ برنگ دیگر بافته نمیشد .**



یکسال از سانحهٔ مرحوم مصطفی گذشته ودراین مدت هزارها پیر وجوان در دنیا تن بخاك داده‌اند و تنها مرگ درخانهٔ شمارانکوفته است

مخصوصاً این جنگ عالم‌سوز که مرگ را در نظرها خوار مینماید.



امروز من و آقایان **وزیر فرهنگ و وزیر جنگ** از جنابعالی تمنی میکنیم اجازه فرمائید خانمها و افراد خانوادهٔ و پیوستگان این لباس ماتم‌را ازتن در آورند وفرش عزا ازخانه جنابعالی برچیده شود.

منیر الممالک ـ ازصمیمیت جنابعالی و آقایان متشکرم شما بزرگ خانوادهٔ ماهستید . من‌خودم هم هر وقت به تن بچه‌ها ، مخصوصاً **ناهید** لباس سیاه‌می‌بینم‌داغم تازه‌میشود .

(گریه براو مستولی شده و نمیتواند صحبت خودرا تمام کند)

جناب حکیم ـ **آقـای منیر الممالک ، ما همه میدانیم تسلیت دادن آسان،تسلیت گرفتن مشکل‌است ولی‌چه میشود کرد ، مرگ یك امر قطعی طبیعی است و در مقابل حوادث تغییر ناپذیر طبیعت چون و چرا و شکر و شکایت بی فایده است و این آب چشمها به پیکر هائی که دردل قبر خاك شده‌اند چه بهره‌ای خواهد بخشید !...**



جنابعالی برای روح **مصطفی** که محتاج بروشنائی ومغفرت‌است و برای باقی ماندن اثری از خودتان که‌در دوران هیبت ناك پیری هستید و خداوند خواسته بیشمار بشما داده است ووارثی ندارید خوب است‌یکی از املاك بزرگ خـودرا وقف ساختمان یك دبستان شبانه‌روزی و کلیهٔ مصارف نگاهداری‌چهارصدنفر اطفال یتیمی که‌قادر به‌تحصیل نیستندنموده وخوراك وپوشاك وسایرلوازم آنرا ازهر حیث ازعایدی‌آن مرتب‌فرمائید و آنوقت است که بجای یك نفر فرزند که از دست داده اید هر سالی

بچهار صد نفر اولاد خود رسیدگی نموده و آنها را برای خشنودی خدا و خدمت بجامعه تربیت خواهید فرمود.

منهم که پیر و مجرد و رفتنی هستم بقیهٔ عمر خودرا برای انجام اینکار وقف می‌نمایم و امیدوارم قبل‌از پایان عمر اینکار خیر بپایان رسد.

با خانم هم‌صحبت کرده‌ام در یکی‌از دهات بزرگ خود یك مریضخانه بسبك مریضخانه‌های علمی امروزه برای رعایای خود بسازند و آقای **بهمن** خواهرزاده ایشان سرپرستی این کاررا بدون مزد وحقوق قبول نموده‌اند

بسا قصور فلك مایهٔ سپهر حصار که ساخته است بروی زمین بقهر بشر
زخون دل همه نقش و نگار بر ایوان زدود آه بهر غرفه شعله و مجمر
ولیك ز انهمه خرگاههای نخوت و کبر
نمانده است کنون غیر خاك و خاکستر
بسان مدرسه و چون مریضخانه بپای
ندیده‌ایم بنائی روان و دین پرور
یکی فزاید بر دل کمال و دانائی
یکی زداید رنج و ملال از پیکر
از این دو کاخ هنر مملکت بود آباد
و از این دو قصر شرف شاددل بود کشور

بنای خیر کن ای دوست تا بپاید دیر
که خود خراب شود زود هر بنای دگر

☆☆☆

رئیس الوزراء ـ واقعاً ازصحبت سودمند جناب **حکیم** مستفیض شدیم و چیزی که خیلی مرا مسرور نموده این است که آقای **منیر الممالك** که ازخانه بیرون نمی‌آیند ومشغولیاتی ندارند مصاحبت **جناب حکیم**

ایشان را ازهمه چیز مستغنی مینماید و برای مشغول شدن روح وتسلیت دل، هیچ چیزی بهتر ازصحبت خردمندان نیست .



منیرالممالك ـ همیشه زبان‌و نیت جناب **حکیم** بخیرهمه است و دریغا خانوادهٔ من آنطوریکه باید ازایشان استفاده‌نکردند ...

من ازفردا شروع بکار وقف میکنم‌وباید جناب آقای **وزیر معارف** هم درترتیب این‌کار وجریان رسمی آن با بنده کمك بفرمایند. و انشاءالله آقای **بهمن** هم‌که جوان وکارآمد وخیرهستند درساختمان مریضخانه با خالهٔ خودکمك خواهند نمود .

وزیر معارف ـ **الحمدلله مجلس ماکه برای برچیدن عزا بود به‌گسترانیدن بساط شادمانی‌ابدی‌درخانواده‌جناب آقای‌منیرالممالك ونتیجه‌ای که موجب‌خشنودی‌خدا و بقای نام‌ایشان وخانم محترمشان وآمرزش روان مرحوم مصطفی است منتهی‌گردید.**

البته منهم درانجام این‌کارخیرشرکت خواهم نمود.



وزیر جنگ ـ آقای منیرالممالك ، اجازه بفرمائید خانم بنده که خودش نیز شریك در این‌سوگواری است با خانمها برای عوض کردن لباس باندرون بروند و شام را با **آقای‌رئیس الوزرا** وسایرین درمنزل من صرف بفرمائید .

سن هشتاد وهفتم

مقدمات کار

جمشید با **خورشید** ، **زهره** و **ناهید** و **خسرو** وارد شدند.

بهمن و **سودا** به آنها را استقبال کرده و باهم‌دست داده و نشستند **به‌روز** و **زیبا** برای احترام پهلوی صندلی **خورشید** و **جمشید** ایستادند و **رباب** کنارصندلی **ناهید** نشست.

جمشید بطورشوخی- اینقدردورهٔ نامزدی **زیبا** طول کشید که ما گفتیم **به‌روز** از عروسی با او پشیمان شده است.

زیبا - خدا کند اینطور باشد.

به روز - گرفتاری جنابعالی وسانحهٔ **مصطفی** وسوگواری جناب **آقای منیر الممالك** وخانوادهٔ ایشان وکسالت وسفر آقای **بهرام** موجب تأخیر گردید و امشب برای کسب اجازه و ترتیب مقدمات کار استدعا کرده‌ایم که اینجا تشریف بیاورید.

خورشید - هیچوقت‌ازبهر کار خوب کردن‌دیر نیست ومن‌خوشحال هستم قدم برادر زادهٔ آقا برای آقای **به‌روز** مبارك بوده وموجب پیشرفت کار خودشان و رفع کسالت و تألم دوستان ایشان گردیده است.

جمشید بالحن استهزاء - پس الحمدلله گرفتاریهای آقای سروان **بهرام** تمام شده و دوستان و آشنایان ایشان دیگر از این بابت نگرانی نخواهند داشت.

(صورت ناهید برافروخته شده وبیهانه‌ای از اطاق بیرون رفت).

بهمن که ازطرزصحبت جمشید متغیرشده بود گفت: آقای جمشید شما **بهرام** را بطوریکه‌هست نمیشناسید ، دوستان بهرام همهٔ دلگرمی و نشاط زندگانیشان از بهرام است و قلب او از کانون خورشید پاکتر و سوزان‌تر است.

زیبا - عموجان نمیدانیدچقدر آقای **بهرام** مهربان‌و نجیب ومعقول

است و چقدر باسم شما وخانم و ناهیدجان احترام میگذارد، اگر او چندروز منزل ما نیاید مثل این است که خوشی و لطف منزل ما تمام شده است.

رباب — جناب آقای **جمشید**، من در این شش سال تحصیل در فرانسه درمدرسه و دراوقات تعطیل درخارج مدرسه بجوانهای طبقه اول تربیت شده زیاد برخوردم و هیچکدام بادب و کمال وتمامی آقای **بهرام** نبودند واینطورجوانها مایهٔ آبروی مملکت هستند.

سودابه - بهرام وفرشتهوخواهرش برای جوانها ودخترهاسرمشق شرافت وصمیمیتند.

زهره ـ ما دوسهماهی که چندسال پیش شمیران با ایشانوفرشته بودیم غیرازدوستی وراستی هیچ‌از آنها ندیدیم.

خورشید ـ از آن شب **مصطفی** تا حالا حاجی داداش و مریم خانم روزی صدبار میگویند اگر دردنیا جوان با شهامت و حقیقی هست آقای **بهرام** است وبس.

جمشید ـ من نظر بدی بایشان ندارم و مقصودم این بود که اگر گرفتاریهای ایشان تمام شده است مایهٔ خرسندی برای همه است.

منهم تصدیق میکنم که ایشان جوان با معلومات وهنر و شهامت و وطن‌پرستی میباشند.

به‌روز ـ جناب آقای جمشید، اجازه‌بفرمائید راجع به‌ترتیب شب جشن صحبت کنیم.

ناهید وارد اطاق شده وجای خود نشست.

جمشید ـ گویا برای همین کارهم آمده بودیم.

به روز ـ من از این ترتیب شبهای رسمی عروسی که اشخاص

جورواجور را بهم‌میریزند وعروس وداماد باآن‌لباس‌های‌رسمی مصنوعی مثل آکتورهای تئاتر با هم وباهمه میرقصند وخرج زیاد میشود وبه‌اغلب از مدعوین خوش نمیگذرد ، خوشم نمیآید و با زیبا عقلمان را روی هم گذاشته‌ایم که کسانی باید در مجلس عروسی ما بیایند از روی شخصیت و مقام وتناسب بایکدیگر دسته بدسته دعوت کنیم‌وصورت شبها ودسته‌هائی راکه درهر شبی باید بیایند نوشته‌ایم که آقاملاحظه فرموده واگراجازه بدهند بهمین طریق دعوت نمائیم .

جمشید صورت را دیده گفت این ترتیب خوبی است و اگر این ترتیب بین خانواده‌هائیکه وسائل دارند متداول گردد هم بمهمانها و هم بصاحبخانه خوش خواهدگذشت و هم از اسراف کاریها جلوگیری شده و هم اوقات شادمانی ممتد وطولانی خواهدگردید .

ناهید ـ آقاجان شب ماکی‌است وباکی خواهیم بود !

جمشید بفهرست نگاه کرده گفت :شب‌اول «**آقای منیر الممالك با خانم ، رئیس الوزراء باخانم ، وزیر جنك باخانم ، وزیرمعارف با خانم ، وفاراز ، استادان و دبیران زیبا و به‌روز ، سروان‌بهرام با مادر و خواهرش ، بهمن با پدرومادرش**و صاحب مجلس جمشید و خانواده‌اش هستند و اختیارپذیرائی باآنهااست» .

ناهید ــ باباجان پس‌خوب است اجازه بدهید امشب قدری برای یادگرفتن کارهای شب رسمی خودمان تمرین نمائیم.

همه ازصحبت او خوشحال وخندان شده وبطرف اطاق شام برای تمرین روانه شدند.

سن هشتاد و هشتم

هیچ چیز برای همیشه مکتوم نمیماند

هرچه توانستند باکید و عناد وقساوت وتیره‌پنداری رفتار نمودند **لیکن هر قدر ظلمت شب زیادتر شود بر روشنائی ستارگان افزوده خواهد گردید .**



گاه بر خیزد غباری صبحدم | خاك و باد وخار وخاشاکی بهم
تیره گردد همچو شب روز سپید | روشنان چرخ گردد ناپدید
لیك بعد ازچند گامی آن غبار | ازمیان خود روی آرد بر کنار



این غبار اندیشکان تیره دل
روزی آخر خودشوند از خود خجل
من نیم مرد دو روئی و دروغ
دیده ام را راستی بخشد فروغ
قلب من چون شعله‌ای از آتش است
کز درون و از برون پرتابش است
نیك و بد راکیفر و پاداشن است
تیره دل ازظلم و زاحسان روشن است
هر کسی بیند سزای کار خویش
نوش را نوش آید از پی ، نیش نیش



حوادث این شش سال که با زهر خورانیدن به **ناهید**، کشته شدن **مصطفی** ،مردن فتنه، زندانی شدن مهریار ، سردار شدن من در میدان جنگ

زخم‌دار شدن درسانحهٔ مصطفی ، بخشیدن فتنه تمام مایملک خود را بکسی که مرا بقتل آورد اگرچه پیش آمدهای فجیع وسهمناکی بود لیکن چون شر محض درطبیعت نیست ، این حوادث هم حقیقتی را که زیرغبار غفلت وحسادت وعناد پوشیده شده بود آشکار ساخت.



حالا دیگر همه میدانند ناهید ستارهٔ فضایل وفتنه ومصطفی صاعقه‌های رذایل بودند و همچنین معلوم گردید که اگر از چشم و زبان کج اندیشان آتش ببارد وبا حربهٔ شرربار تهمت و خیانت حمله کنند هرگز پیروزی پایدار نصیب آنها نخواهد گردید و پول وزور وجاه و مقام ضامن همیشگی موفقیت وسعادتمندی نیست !



جناب آقای جمشید ، آن روزی که من برای خواستگاری ناهید آمدم آنقدر حقارت و ذلت برمن وارد شد که ازپیش شما بسراغ مرگ رفتم ولیکن امر پروردگار چیز دیگر بود ومن بامید انجام آن امر زنده‌ام و تـا زنده‌ام به خانواده با شرافت شما تکریم نموده و سر احترام فرود خواهم آورد.

بهرام - فرزام



جمشید پس‌از خواندن وچند لحظه اندیشه با خود گفت :

هرچه آن روز گفت حق بود و آنچه دوستان او شب منزل به‌روز گفتند حقیقت داشت وهرچه حالا نوشته است عین حقیقت است .

ولی آیا کی نفس سرکش خودخواه من تسلیم حق و حقیقت خواهد گردید نمیدانم !....

سن هشتاد و نهم
مگسان دور شیرینی

سالن منزل خورشید

پیشخدمت ـ خانم بازچندنفر ازیك اتومبیل خیلی‌شیك پیاده شده و می‌خواهند شرفیاب شوند .

خورشید ـ لابد یکدسته ازاین خانم‌ها هستند که در این چندماه یکساعت مارا راحت نگذاشته‌اند.

دونفر خانم مسن و یک دخترجوان وارد وخودشان راازخانوادهٔ یکی ازتجار معروف معرفی کردند.

خورشید تعارف کردو نشستندوچای وشیرینی‌وشربت‌میل کردند .

خانم مسن ـ حاجی آقا دو دختر و یك پسر دارند دختر ها را حاجی آقا بدونفرهمکار وهم‌سن‌خود داده‌والحمدلله کیفشان تخت است و خانه وباغ‌واتومبیل وهمه‌چیزدارند .

اما پسرمان که‌دهسال‌درشعبهٔ تجارت‌حاجی آقا درکلکته کارکرده وانگلیسی وهندی‌واین چیزها را بلد است ازهر خانوادهٔ پولداروصاحب اسمی حاجی آقا خواسته است برای او زن بگیرد اویك عیب و لکه‌ای روی آنهاگذاشته است . اما حالا یك‌ماهی‌است‌اسم **ناهیدخانم** دخترشما واوصاف اورا شنیده ومارا ذله‌کرده است وحاجی آقاهم چون املاکشان درقزوین‌پهلوی املاك جناب آقای‌جمشید است باین وصلت راضی‌هستند دیگر بسته بنظر خودتان است درخصوص مهریه هم هرجور قرارو قاعده باشد البته حاضریم .

خورشید خندیده گفت چون هنوز مدت زیادی ازفوت نامزد **ناهید** که برادرزادهٔ من بود نگذشته است آقا اجازه نمیدهند باکسی وارد این صحبت شویم.

خانم مسن دیگر ـ ای خانم ، دنیا همیشه یك روز عزا و یك روز عروسی است یك دختر جوان را که برای این حرفها نباید بترشی انداخت.

دختر جوان ـ خانم حالا بفرمائید **ناهید خانم** بیایند و با هم آشنا بشویم و به بینیم چه لعبتی هستند که **رحیم آقا** ندیده اینطور عاشق ایشان شده‌اند !

یکی از خانمهای مسن خندهٔ معنی داری کرده گفت : **سکینه** دخترعموی رحیم آقاست وخودش هم باما آمده که **ناهید خانم** را ببینند...

خورشید ـ در این دو سه ماه که پای خواستگار اینجا باز شده اغلب **ناهید** منزل دائی جانش است وحالا هم اینجا نیست والا البته می گفتم بیاید و شما به بینید که لعبتی نیست و چنگی بدل نمیزند و خیلی شما خودتان قشنگترید !...

خانمها برخاسته و آنکه ازهمه بزرگتر بود گفت هرطور ستاره و سرنوشت آنها باشد همانطور خواهد شد .

بعد ازرفتن آنها **خورشید** با خود ـ اینهم خواستگاری تجاری و معاملات ملکی جناب حاجی آقا ...

سن نودم

رازی که چهار سال مکتوم بود

پرده‌های شب هنوز کاملا آویخته شده بود . کنار کوچه خلوتی که

منتهی بخانهٔ بهرام میشد **فرشته** گوشه‌ای ایستاده وجوانی کمی دوراز او مشغول صحبت بود .

الحمدلله دیگر مانعی باقی نمانده است ، کسالت خانم بکلی رفع شده و آقای **بهرام** با موفقیت مراجعت کرده‌اند وشهامت و شایستگی‌او ورد زبانها است و دراین چهارسال آنچه ازتقوی و پایداری و متانت من باید معلوم توشود شده است وحالا دیگر باید اجازه بدهی با پدرومادرم از آنچه تاکنون غیر ازخدا وتو کسی از آن اطلاعی ندارد صحبت کنم و برای‌خواستگاری بخانهٔ شما بیایند .

فرشته می‌خندد

جوان ـ فرشته این بار هم مانند هزار باردیگر میخواهی‌با خنده حرف ما تمام بشود ؟ ...

فرشته ـ **فریدون** شنیدم‌دیروزدرمجلس سال مصطفی هیئت‌وزراء وجمعیت زیادی حضور داشتند وتوهم آنجا بودی.

فریدون ـ من برای‌رعایت آداب‌خانوادگی رفته‌بودم ودیگران‌هم هرکدام‌بیك‌نظری آمده‌بودند، اما این‌حرف‌چه ربطی بصحبت مادارد ؟...

فرشته می‌خندد

فریدون — مگر تو برای خندیدن و مسخره نمودن و دیوانه کردن بدنیاآمده ای ، کسی‌نمیداندکه چقدرمن‌ازخندهٔ‌تو گریه کرده‌ام!...

فرشته باز میخندد ...

فریدون با حال عصبانی سر خود راکه همیشه وقت حرف زدن با فرشته پائین می انداخت بلند نموده گفت: **فرشته** ، من امشب باید با توحرف‌خودم را تمام‌کنم وفردا منزل‌من یا مجلس عروسی باشد یا عزا.

فرشته تبسمی محزون بلب آورده و نگاهی پر از مهر و صمیمیت

بروی **فریدون** نموده گفت : **فریدون** ، گمان‌میکنم دیگر محظوری برای شوهر کردن **ناهید** باقی نمانده است.

فریدون ـ نمی‌فهمم چه میخواهی بگوئی.

فرشته ـ میخواهم بگویم من ازتو در تمام عمرم ، می‌فهمی در تمام عمرم فقط یك خواهش دارم ، **فریدون** بی‌تاب شده روی پای فرشته افتاده گفت : **فرشته** ، من خودم، خانواده‌ام ، ثروتم ، جوانیم، آینده و امیدم ، دل وعشقم همه دراختیار تو هستیم.

فرشته ـ پدر تو وزیر جنگ و پسرعموی **جمشید** و بزرگ خانوادهٔ آنها است و جمشید از هیچکس مثل او حرف شنوی ندارد و تو باید پدرت را وادار کنی **ناهید** را برای **بهرام** خواستگاری کرده و آنقدر پافشاری کند که این کار تمام شود.

فریدون ـ من قسم خورده‌ام تا **بهرام** به **ناهید** نرسد باهیچکس ازدواج نکنم وحالا هم قسم میخورم که وقتی **ناهید** و **بهرام** ازدواج کردند جز باتو باکسی ازدواج ننمایم.

فرشته هنوز جملهٔ آخررا نگفته بود که بسوی منزل خود باقدمهای تند حرکت کرده و مانند پری ازچشم فریدون غایب گردید.

ص نود و یکم

آزادی

خانم ، من مکرر بشما گفتم من نه حاضرم آزادی خودم را بکسی بدهم و نه آزادی کسی را بگیرم ، دیگر این صحبت‌ها چه نتیجه‌ای دارد؟...

مینو اگراین فکررا من و هرمز هم داشتیم نه **سودابه** و نه **بهمنی**

در دنیا بود و نه ما عقب کار و مکنت میرفتیم و نه وقتی از دنیا میرفتیم کسی بود که جای ما به نشیند و نام و مقام و مال ما را حفظ نماید .

بهمن - چقدر آنهائیکه بدنیا نیامده و در آسایشگاه عدم غنوده اند راحتند...

مینا - بهرام ، کسی که مثل تو همه چیز دارد این حرفهارا نمیزند، راحتی و نشاط دنیا این است که زن و مرد در جوانی وصلت کرده و زندگانیشان را باهم قسمت کنند یعنی هریکی از آنها دو نفر شده و دلشان هیچوقت تنها وازهم جدا نباشد.

منکه اصلا اولاد ندارم آن خواهرمان **مریم** با اینهمه ثروت و دستگاه که یك پسر بیشتر نداشت واینهم اینطورشد وحالا چشم همه بتو است ودلمان میخواهد تورا بازن و بچه وخانه وخانواده به بینیم.

اینهمه دختر دراین شهر هستند ومثل گل قشنگ ودل انگیزند وهمه حسرت میبرند که زن توبشوند ، هر کدام را میخواهی انتخاب کن وازاین تنهائی و بی سروسامانی بیرون بیا. **آقای هرمز** هم دیشب میگفتند با **بهمن** صحبت کنید که برای آنهم ترتیبی داده شود.

بهمن — خاله جان، این حرف درست است که دخترها همه مثل گل هستند یعنی میشود آنهارا دید و تماشا کرد، بوئید و لذت برد ، چید و زیب پیکر خود ساخت ولیکن نمیشود از آنها توقع عاطفه و حقیقت داشته و برای همسری و شرکت در زندگانی دعوت نمود.

مینو - دیشب چه عروسی وچه مجلس خوبی بود، وقتی **به روز** و **زیبا** بمجلس آمدند دل همه شاد شد ومن گفتم کی مجلس عروسی **بهمن** خواهدبود و وقتی **بهرام** و **فرشته** رفتند **خورشید** محرمانه گفت کم کم **جمشید** راضی میشود وممکن است عروسی **بهرام** و **ناهید** نزدیك باشد ، **بهمن جان** توخودت میگفتی ماسه نفر هر کاری رابکنیم باهم خواهیم کرد...

بهمن ـ من ازروزی که توانستم فکربکنم و تصمیم بگیرم تصمیم قطعی گرفتم که تمام دنیارا گردش بکنم واز هرجا بیشتر خوشم بیاید آنجا بیشتر بمانم ، محیط ایران برای پرواز من کوچك است ، باید پایم باز و فکرم آزاد باشد همه‌جا بروم وهمه‌چیز وهمه کس‌را ببینم و چشم ودل من بتدریج مستغنی و مستطیع گردند وشایدوقتی بسن بلوغ واقعی‌رسیدم و همسر شایسته‌ای برای خود پیدا کردم و مرا بسوی خود کشید آنوقت ازدواج کنم ، آنوقت دیگرپیریاجوان ، ایرانی یا فرنگی‌فرق نمیکند زیرا عشق جوان میکند ، شایستگی زندگانی‌را آرام مینماید وکسیکه جوان است وزندگانی آرام دارد میتواند ازدواج کند .



اما اینکه تا حالا مانده‌ام برای رفع کسالت شما وانجام کار **بهرام** وبدست آوردن خرج‌سفر بدون تحمیل برپدرومادر بوده وهمهٔ اینها قریب بانجام است .

انشاءالله بعداز دیدن مجلس زفاف **بهرام** و **ناهید** که آرزوی من است وتمام کردن مریضخانه خاله جان مریم که عهده‌دار انجام آن شده‌ام شروع بسفر خود خواهم نمود.

سن نود ودوم

مراقبت درکار ازدواج

سالن دانشکده ، استادان

رئیس ـ خانم امروزجلسهٔ هفتگی‌دانشکده است واگر ازاستادان پرسشی دارید بفرمائید.

خانم - **آقای وزیر جنگ** بواسطهٔ کاری فوری نتوانستند خودشان بیایند وعذرخواهی کردند وبطوری که بشمانوشته بودنداین ملاقات برای یك موضوع خصوصی وخانوادگی است .

رئیس - اینطور مرقوم فرموده بودند .

خانم - مامیخواهیم با یکی از دختران دانشکده شما وصلت کنیم وباآنکه ارتباط خانوادگی دربین است باز محتاج بنظر دانشکده راجع باخلاق وکار اوهستیم . **زیرا خانه واقعی شاگردها مدرسه است و هیچ نظری از نظر معلمین که درطول چندین سال روزی چندین ساعت با مراقبت بآنها نگاه کرده‌اند صائب‌تر نیست.**

رئیس با حال تبسم - خانم این رویه پسندیده ایست اگر متداول شود ، ولی تاکنون سابقه نداشته است .

خانم - چه از این بهتر که اینکار خوب از مـدرسهٔ شما شروع و رایج گردد .

رئیس - اسم این دخترچیست ؟

خانم - **فرشته فرزام** .

رئیس - مرحوم فرزام ازمعلمین با علم واخلاق بودند **فرشته** هم دختر ایشانست و در تمام مدتیکه دورهٔ مدرسه را طی نموده از او هیچ شکایتی بدفتر نرسیده است.

خانم - ازآقایان استادان تمنی‌میکنم نظر خودشان‌را بفرمایند .

معلم ادبیات - **فرشته** چون‌شاگردبرجسته‌ای‌بودمن‌بدون‌مراجعه بدفاتر نمرات میتوانم‌اظهارنظرنمایم. **فرشته** درتمام سالهادرامتحانات اول شده وکارورفتار اوهمیشه ضرب‌المثل برای شاگردان بوده است‌ومعلمین او قریحه واستعداد وشایستگی اوراتمجیدنموده‌اند.

یکی ازخانمها ـ خانم پسر خوشبختی دارید و این دختر با خود بخانهٔ او سعادت و نیک‌بختی خواهد آورد.

خانم اختر ازحضار تشکر کرده وبا خوشحالی برخاسته و برای احترام او همه ازجای برخاستند.

سن نود و سوم

دل و عشق

وزیر جنگ ـ آقای جمشید، من‌در کارزناشوئی هیچکس دخالت نمی‌کنم. **زیرا اشتباه کمی دراینکار ندامت بسیاری درپی‌می‌آورد ودر واقع ازدواج عالم دل و عشق است و کسی غیراز خداوند محیط باین عالم نیست.** ولیکن شما غیر ازدیگران هستید وزشت‌وزیبای خانوادهٔ شما و من همیشه بیکدیگر مربوط بوده است:

جمشید ـ امیدوارم این‌ارتباط ویگانگی‌همیشه‌بین ما برقرار بماند.

وزیر جنگ ـ ناهید بزرگ شده وموقع شوهر کردن او میگذرد و چون او دختر فوق‌العاده‌ایست ترتیب، ازدواج او هم بطور عادی پیش نیامده ودراین‌شش‌سال حوادث سهمگینی این‌دختر معصوم‌را احاطه‌نموده واو مردانه تحمل‌کرده است. **مصطفی** دوسال‌است وفات نموده وقریب یکسال است که خانوادهٔ **آقای‌منیرالممالك** از عزا بیرون آمده اند و فراموشی گذشته ها ونگرانی‌ها را از بین برده است و من امروز آمده‌ام منزل شما که باموافقت شما ترتیب ازدواج **ناهید** را با آجودان‌مخصوص **سروان بهرام** بدهیم.

جمشید ـ این‌مطلب بی‌سابقه نیست ولی‌بیش از آنچه درخانوادهٔ ما انعکاس دارد درخارج سروصدا بلندکرده و من‌ازاین حیث ناراضی و

وبدگمان گردیده ام .

وزیر جنگ ـ اگرطرفین این کارغیراز **ناهید** و **بهرام** بودند در این مدت طولانی حرفهائی بمیان میآمد **لیکن آنها بقیمت جان و آرزشرافت و آبروی خودرا حفظ نموده اند .**

جمشید ـ دراین دوسال ازخانواده‌های اشخاص معروف ومتمول طهران وشهرستانها هرروز برای خواستگاری می آیند ومن هنوز تصمیمی نگرفته‌ام .

وزیر جنگ ـ بهرام صاحب‌منصب وهنرمند وشاعرو نویسنده است وبزودی بمقام بزرگی که درانتظار اوست خواهد رسید، وضع مالی اوهم خوب شده وشرکت آبادانی دراین پنج شش‌سال خدمت زیاد کرده و سود فراوان برده ویکماه است بهرام چك یکصدهزارتومان برای این کارپیش من فرستاده است.

جمشید ـ من ازوصلت با صاحبمنصبها خوشم نمیآید زیرا هرگز در دلشان وفا وصمیمیت ودرمنزلشان خیروبرکت نیست.

وزیر جنگ آقای جمشید **عصر ما عصر نهضت نظامی است و نام ایران پس ازآنکه قرنها درغبارفراموشی فرورفته بوددوباره روی تیغهٔ شمشیر سربازان دلیر شروع بدرخشیدن نموده است و باید طبقات ممتاز کشور با نظامیان تحصیل کرده و با اخلاق وصلت نمایند وسربازان آینده ازخانواده‌های اصیل برخیزند وخونی که درراه استقلال ایران ریخته می‌شود پاکترین خون ایرانیان باشد.**

جمشید ـ آقای وزیرجنگ من مقابل دوستی خانوادگی شماهمیشه تسلیم بوده‌ام ودراین خصوص هم نمی‌خواهم کاملامخالفت نمایم، بمن مهلت بدهید تا تأملی دراین کارنموده وبعد نظرخودرا هرچه باشدبشما عرض کنم.

سن نود و چهارم

اجتماع خانواده

خورشید ـ از بس جواب خواستگار دادم خسته شدم .

خسرو ـ حالا بین اینها کسی هست که لایق ناهید باشد .

خورشید ـ بیشتر پی جمال و مال هستند وصحبتی از عشق زناشوئی وساختن خانواده وانجام برنامه زندگانی در بین نیست .

زهره ـ با فرض اینکه آدمی لایق ناهید هم پیدا شود **ناهید** که که جز به بهرام با هیچکس دیگر وصلت نخواهد نمود .

زیبا آدمی لایق‌تر از بهرام برای ناهید هرگز پیدا نخواهد شد .

خسرو ـ ناهید که دختر با حقیقت و حق‌شناسی است، هر دختری دیگر هم بود در مقابل اینقدر عشق و از خودگذشتگی و اینقدر کمال و شایستگی که در بهرام است قطعاً هیچکس را براو اختیار نمیکرد.

خورشید ـ حاجی داداش مکرر بخود من گفته‌اند مصطفی را از روی دشمنی کشتند و ناهید را از روی دوستی پدرومادرش خواهند کشت.

زیبا ـ من نمیدانم خان‌عمو چه چیزی میخواهند که بهرام ندارد ، بعلاوه دختر باید شوهرش را به پسندد و با او زندگانی کند یا پدرومادر دختر! ...

زهره ـ بابا جان میخواهد ایندفعه دیگر ناهید با دست خودش زهر بخورد و خودرا ازدست این خانوادهٔ بی انصاف راحت کند .

خورشید ـ این حرفها چه فایده‌ای دارد! امروز آقا غروب میآیند منزل، شما هم اینجا باشید و هرچه بعقلتان میرسد بگوئید و دندان روی حرف نگذارید شاید بدل آقا اثر کند ودست ازخودپسندی وخودسری بردارند.

خسرو ـ دیروز شنیدم آقای وزیرجنگ دوسه ساعت با آقا خلوت

کرده و مشغول صحبت بودند و گمان می کنم صحبتشان راجع به همین موضوع بوده است .

زیبا ــ من امشب یا از عمو جان یك کتك قشنگی میخورم یا کار را درست خواهم کرد .

زهره ــ باید یکنفر بین ما باشد که آقا بحرفش اهمیت بدهد .

سودابه ــ من الان میروم خاله جان و آقای منیرالممالك و بهمن را میآورم که با ما کمك کنند .

فصل دوازدهم

سرانجام خوب

سن نود و پنجم

موفقیت

جمشید ــ جناب آقای وفاراز چرا اینقدر کم اینجا می آئید من اگر میدانستم تمام‌شدن تحصیل بچه ها موجب کم آمدن شما اینجا میشود هرگز نمیگذاشتم درس آنها تمام شود ،

وفاراز ــ صنعت و علم که تمامی و آخر ندارد !

جمشید ــ آقای وفاراز شما از گرفتاریهای ناهید و حوادثی که در این چند سال برای او پیش آمده است مطلع شده‌اید !

وفاراز ــ اطلاع دارم و خوشحالم که ناهید از عهدهٔ امتحان یکی از درسهای‌مشکل کلاس من که مقاومت درمقابل ناملایمات است بخوبی برآمده و اگر تربیت محکم او نبود حالا کار صورتی دیگر داشت و مرا هم شما هرگز درمنزل خودتان نمیدیدید .

جمشید ــ که مردی سیاست پیشه بود. و میدانست وفاراز برای خواستگاری

آمده‌ومیخواست بطوریکه رنجیده‌خاطر نشود صحبت **ناهید و بهرام** پیش نیامده و این ملاقات بخوشی بر گذار گردد موضوع را عوض کرده گفت اما آقای وفاراز شنیدم بعضی بااصول تعلیمات شما که روی راستی صرف و یکرنگی کامل و لطف اندیشه و افراط درمناعت و بزرگ منشی استوار است موافق نیستند و میگویند تربیت عبارت از آموختن آداب متداول عصر و محیط به نو آموزان آن عصر و محیط است و باینواسطه کلاس وفاراز مناسب با محیط نیست و جوانهائی که منسوج این کلاس هستند و سادگی وصداقت و رحم و رقت در تار و پود قلبشان جای گرفته است وصلهٔ ناجور محیطند و باید همیشه منزوی و بی سامان و ناکام زندگانی نمایند.

وفاراز ـ اصول تربیت و اخلاق تقریباً در همه جا ثابت و غیر قابل تغییر است مثلا راستی و درستی و کار و همت همه جا ممدوح است و دروغ و تقلب و تنبلی و کوته نظری همه وقت جزء رذائل محسوب میشود و اما اگر شاگردان کلاس من تاکنون موفقیت حاصل نکرده‌اند برای این است که هنوز عدهٔ آنها بقدر کفایت نیست و البته وقتی اکثریت پیدا کنند محیط امروزه را شکسته و کج اندیشیها و نیرنگ سازیها را نابود ومحیطی از روی ایمان ووجدان بنا خواهند نمود ، ولیکن من میل دارم امروز صحبت خـارج نکنیم و بتقاضای من که ازدواج ناهید و بهرام است و انجام آن کفارهٔ سنگین قلبی های گذشته شما خواهد گردید توجه نمائید.

جمشید ـ آقای وفاراز شما گمان می کنید اگر **ناهید** زن **بهرام** بشود خوش بخت خواهد شد.

وفاراز ـ رشتهٔ زناشوئی یک سرش بدست خود آدم است که باید در استحکام آن بقدریکه میتواند دقت ومراقبت بعمل آورد ولی یکسر دیگرش در دستی مرموز و نهـانی است که بهر طریق بخواهد باز کرده

و می پیچاند و کسی را بآن حکومت واقتداری نیست.

جمشید ــ بهرحال راجع به‌بهرام دیگران‌هم بامن صحبت کرده‌اند وحتی وزیر جنگ که بزرگ خانوادهٔ ما است اصرار نموده و تمام افراد خانواده از زن و مرد مرا بستوه آورده‌اند ولی من هنوز بتردید خود باقی هستم.

وفاراز ــ امامن‌غیرازدیگران هستم وکمتر ازکسی‌تمنی‌وخواهش میکنم و اگر حکم وجدان نبود و بیم جان دو نفر را نداشتم در این کار دخالت نمینمودم.

جمشید ــ با تعجب بیم جان دونفر چه معنی دارد!

وفاراز ــ آقای جمشید آنچه را که دیگران بشما نگفته‌اند من ناچار بگفتن هستم ناهید و بهرام بهم‌عشق‌دارندعشقی که باید یا باهم زندگانی کنند یا باهم بمیرند وشماتاکنون مانع آنها بوده‌اید و اگرباستبداد خود باقی بمانید این‌دونفر که نمیخواهند ازامرشما و آئین شرافت بگذرند بطور حتم از جان خود خواهندگذشت و آنوقت‌شما قاتل‌واقعی آنهامحسوب خواهیدشد وپشیمانی این‌دنیا وعذاب دنیای‌دیگر یك‌آن‌شمارا‌آسوده نخواهدگذاشت و همینجا صحبت من تمام میشود

جمشید ــ بفکرفرورفت ومدتی‌سکوت برقراربود وبعد سرخودرا بلندکرده گفت آقای وفاراز شما معلم وپدر معنوی ناهید هستید خود تان با وزیرجنگ وخانم صحبت کنید و هرطور صلاح‌بدانید اقدام نمائید من مخالفت نخواهم نمود.

سن نود وششم

شرنك وشربت

بهمن درکتابخانه خود مشغول پیچیدن چمدان و تدارك سفر بود

جعبه منبت زیبائی را ازکمد بیرون آورده و قفل آن را بازکرد پاکتی را برداشت و ازلای آن عکس دختری را درآورد که بالای آن با قلم درشت نوشته شده بود :

« وصیت میکنم این عکس را درقبر روی سینهٔ من بگذارید» بهمن مدتی به آن نگاه کرد و گفت نه ! **جای عکس کسی که بزودی همبستر دیگری خواهد گردید روی سینه من نیست** : عکس را پاره کرد وشمعدانی را که روی قفسه کتاب بود پائین آورد روشن کرد وپاره‌های آنرا با شعله شمع سوزانید بعد از جعبه یك دستهٔ پاکت بیرون آورد که همه بیك خط بودند و روی تمام آنها نام **بهمن** نوشته شده بود و شروع بخواندن آنها نمود .

نامه ها همه کوتاه و مختصر بودند **ولی معلوم بود معنی و روح درآنها قوی‌تر ازلفظ وکالبد است و برای مطالعه آنها دل زیادتر ازچشم بمصرف میرسد**

بعد از خواندن بهمن با دو دست پیشانی خود راکه میخواست ازفکر وحسرت بشکافد گرفت و چشمان خود را بسته و بحال خلسه و اغما فرو رفت . . .

وقتی بحال طبیعی برگشت گفت پیش از آنکه دوستی ما بمقامی برسد که بهم کاغذ بنویسیم یك روز گفت شما درمجله‌ای نوشته بودیدعشق مکتوم نمیماند زیرا آتش را نمیتوان درگریبان پنهان کرد و بروفای زن اعتماد نیست زیرا خاصیت شکر را در شرناك نگداشته‌اند . ـ گفتم چنین است .

گفت بیائیدمابرخلاف این رفتار کنیم من با شما وفادار باشم و شما

عشق مرا فاش نکنید .

گفتم قبول دارم و با هم دست دادیم و پیمان بستیم و در اغلب این نامه‌ها از آن روز یاد نموده است ...

حالا شش سال از آن روز میگذرد من عهد خود را نگاهداشتم و مثل یك چوب خشك که سبزی و طراوتی بخود ندیده و از نسیم بهار باهتزاز نیامده وصرصرخزان آنرا نلرزانیده است زندگانی کردم و پیوستگان من مرا جماد و بی ذوق گفتند وحتی دوست من بهرام که خود نقش عشق است و خواهرم سودابه که دفتر قلب من در دست اوست از عشق من آگاه نگردیدند اما او بعهد خود وفا نکرد ...

روزی که مجلس عقد او بود تصمیم گرفتم آن روز تا شب کسانی راکه دوست دارم برای بار آخر به‌بینم وشب بوسیله مرفین بخوابی‌بروم که‌دیگردر آن‌رنج‌بیداری نیست، لیکن‌منزل یکی‌ازدوستان‌که‌برای‌دیدار بازپسین رفته بودم فراش پست نامه‌ای آورد ودوست من پس از خواندن با تعجب بمن داد بخوانم نوشته بود «یکی ازمحصلین ایرانی که با دختری فرنگی پیمان عشق وزناشوئی‌بسته بود و پس‌ازسه سال‌دانست‌اودل وعشق ووجدان‌وشرافت خودرا بمرد ثروتمندی فروخته‌است . یك روز که‌دختر و آن‌مردخوشحال‌وسرمست‌دست‌بدست‌هم داده وکنارخیابان‌میخرامیدند جوان محصل ناگهان‌رسیده و نام دخترراببلند برزبان آورده وبلادرنگ خود را زیرقطاری که درحرکت‌بود انداخت . ساعت بعدکه جسدمتلاشی شده او را دراتومبیل اموات گذاشتند وجمعیت خیابان با حیرت و اندوه واحترام به‌آن‌نگاه میکردند . دختر با عشوه ونازبه نامزد تازه‌خود گفت **بیچاره قبر که‌این‌احمق‌هارا باید دردل‌خودجای دهد .»**

خواندن این کاغذ تصمیم مرا شکست و نگذاشت **یك نفر دیگر باحمقها اضافه گردد** .

زن عاشق خود را دیوانه میکند و بنام اینکه با دیوانه نمیشود زندگی کرد از او فرار مینماید .

زیبائی برای زن حربهٔ برنده است که همیشه با آن دوستان خود را میکشد و مردیکه دوست زن باشد دشمن زندگانی خود گردیده است.

بهمن کاغذها و پاکتها را با شعله شمع سوزانید و خاکستر آنها را با دستمال خود جمع نمود .

بعد ازجعبه قوطی طلای جواهرنشانی را درآورده گشود و یك بسته موی خرمائی رنگ ظریف از آن درآورده گفت **وقتی این موها را از گیسوی خود مقراض کرد و بنام یادگار بمن داد که در سرش غیر از فکر من چیزی نبود** ، بهمن دیگر نمیتوانست صحبت کند و اشك مثل باران از چشمانش سرازیر بود و کم کم دست او بطرف شمع نزدیك میگردید که دراطاق بسختی زده شد و یکی گفت داداش اینهمه وقت چکار میکنی ! ... **بهروز وزیبا و رباب** مدتی است آمده و منتظر تو هستند

سی و دو هفتم

فرشته و فریدون

مریم باکلفت **فرشته** هنوز نیامده است .

زبیده بگم ـ خانم حالا که الحمدالله فرشته خانم دیگر تنها نیست که سرشب مثل مرغ توی لانه خود برود ، یقین با آقای فریدون خان سینمائی ، تآتری ، جائی رفته اند که پهلوی هم باشند .

مریم نه، زبیده بگم ، **فرشته** مثل دخترهائی که بنام شناسائی باهمسر

آیندهٔ خود اینجا آنجا میروند و بعد اگر وصلتشان سر نگرفت رسوا و انگشت‌نما میشوند نیست و تا فرشته رسماً با فریدون زن وشوهر نشوند با او آمدورفت نخواهد نمود.

امروز عصر خانم بزرگ از فریدون و فرشته دعوت کرده که با آنها صحبت کند ومن هم اجازه دادم که فرشته برود و زود برگردد.



زبیده بگم - خانم قربان توی حلقتان با این حرفهای خوبی که میزنید ما که درس نخوانده‌ایم و چیزی بلد نیستیم اما این جوری هم که مردم این‌سال وزمانه پیش گرفته‌اند خوب‌جوری نیست که دختر خودشان را هفت‌قلم آرایش کنند بدهند دست یك‌مرد نامحرم که با هم‌هرجا دلشان میخواهدبروند که بفهمنداخلاقشان‌خوب‌وجوراست‌وبهم می‌آیدیانه، آخر خانم جان مگر در یك مجلس دو مجلس میشود آدم را شناخت ،

لابداین خانم‌و آقادر این‌یکی‌دوساعت‌هر چیز خوبی‌دارند بهم نشان می‌دهند و هر کدام خیال می‌کنند آن‌یکی‌را فریب بدهندولی بعد از اینکه زن و شوهر شدند می‌فهمند هردوفریب‌خورده‌اند و سرخاب‌وسفیداب نتوانسته‌است صورتهای زرد وسیاه‌را برای‌همیشه سرخ وسفید نگاه بدارد.

خانم من مقصودم از این حرفها فرشته‌خانم و آقای فریدون‌نیست، فرشته‌خانم الحمدلله اینقدر پاك و نجیب است که کسی‌جرئت نداردبگوید بالای چشمش ابروست وخدا میداند که ما اورا مثل‌چشم خودمان‌دوست داریم و آقای‌فریدون‌خان هم آدم‌خوبی‌است وماحالاما باو تبریك‌میگوئیم و بعد که انشاء الله فهمیدیم قابل فرشته خانم بوده است بفرشته خانم هم

تبریك خواهیم گفت .

مریم ـ آفرین زبیده بگم ، آفرین زبیده بگم حرفهائی که گفتی درست وصحیح بود منهم قبول دارم **که اگر طرز زناشوئی پیش از این خوب نبود حالا هم خوب نیست و باید یك رویهٔ معتدلی پیش بگیریم که نه آنطور چشم بسته و نه اینطور بی بندو بار باشد والبته بوسیلهٔ علم و تربیت این افراط و تفریطها بتدریج مرتفع خواهد گردید.**



درخانه زده شد وفرشته وفریدون بعد ازلحظه‌ای وارد شدند.

مریم با سیمای باز و شگفته جواب سلام آنهارا داده وفریدون را نزدیك خود نشانیده گفت آقای فریدون ما نمیدانیم چطور از مرحمتهای جناب آقای وزیر جنك تشکر کنیم امیدواریم با توجه ایشان و آمدن شما غصه وغم ازخانهٔ ما رفته وقدم فرشته هم درخانه شما موجب خیروسعادت باشد .

فریدون ـ دیروز آقا بخانم می گفتند آقای جمشید تا اندازه ای متقاعد وازبد بینی بیجای او نسبت به **بهرام** کاسته‌شده است و حقیقة من هرباری که بهرام را می بینم ایمانم بشایستگی او بیشتر میشود وخانم هم گفتند منهم همینطور هروقت فرشته خانم را می‌بینم ، از بار پیش زیبا تر و مؤدب تر است .

زیبده‌بگم چای و شیرینی آورده و درضمن بفرشته اشاره کرد که بیاید بیرون، فرشته از اطاق خارج شد و بعد خندان مراجعت کرده گفت خانم مژده مژده ...

دایه‌خانم ازطرف **ناهید** آمده ومیگوید دیشب مدتی آقای‌وفاراز

با آقای جمشید صحبت کرده‌اند و بالاخره بر اثر صحبت ایشان وصحبتهای آقای وزیرجنك آقای جمشید موافقت کرده‌اند که ترتیب کار داده شود .



فرشته و فریدون از خوشحالی فریاد کشیده و برای دیدن دایه‌خانم از اطاق بیرون‌دویدند.

سن نود وهشتم

سالن مجلل منیر الممالك

دو خواهر

مینو ـ خواهر دیدی آخر زیراین قیافه آرام و متین **بهمن** هم چه آشفتگی‌هائی نهفته بود !

مریم ـ هرروز آدم یك‌چیز تازه‌ای می‌بیند .

مینو ـ از وقتیکه **آذر** شوهر کرده است دیگر بهمنی درجا نمانده وبکلی ازهمه‌کس وهمه‌چیز دلسرد شده است واگر برای شدن علاقه به **ناهیدو بهرام** ودیدن‌جشن‌عروسی آنهانبودحتماً تاحالاازایران فرار کرده بود،خواهرتو بهمن رامیدیدی که‌ازتمام‌جوانهای‌خانواده سر براه‌تروجدی‌تر بود وشرکت **آبادانی** را باین بزرگی و سرمایه واعتبار رسانید ولی این اواخرفقط ازخانه برای سرزدن بمریضخانه بیرون‌می‌آید ودیگرشب‌وروز گوشهٔ‌اطاقش‌نشسته ویا روی‌تختخوابش‌افتاده واگر گاهی‌ازچشمش قطره اشکی نریزد کسی‌نمی‌فهمد که او خواب یا بیدار ومرده یا زنده است .

مریم — این جوانها بیك‌زن دل می دهند وچشمشان دیگر غیراز اوچیزی نمی‌بیندو گمان میکنند گردش‌روز گار بحر کت‌چشم او بسته است

و وقتی دیدند اینطور نیست بدنیا و همه چیز بدبین شده وخیال می کنند تمام ستارگان آسمان تاریك گردیده است .

مینو ـ ما نیمدانیم این **آذر** از کجاجلوی پای بهمن سبز شدواینطور دردل او ریشه دوانید وحتی تا چندماه‌قبل که بهمن تصمیم‌قطعی برای‌رفتن باروپا گرفت از این‌قصه‌وغوغا هیچکس‌اطلاعی‌نداشت وحالاهم که‌فهمیدیم دیگرکاراز کار گذشته‌ودخترك را به‌پول‌فروخته‌اند

مریم-پس‌دراینصورت‌دخترخودش‌تقصیری‌نداشته‌است‌واینهمه‌رنجش وتکدر لازم نیست بعلاوه آدم با آدم خیلی فرق دارد وهمه دخترها مثل **آذر** نیستند واگر از یك شعله‌ای دودبچشم کسی رفته باشد نباید بکلی از روشنائی وحرارت آتش چشم برداشت .

مینو بچشم بهمن همه دخترها بی شخصیت و بی حقیقت هستند و میگوید درقلب هیچ دختری حرارت عشق و روشنائی تقوی‌نیست.

دراینموقع **ناهیدوسودابه** وارد شدند وصحبت‌قطع شد .

بخش نوزدهم

ولیمه عروسی

به‌روز – میخواستیم در خصوص ترتیب شب عروسی و مدعوین صحبت کنیم .

موفقیت بهرام بیشتردراینکار بواسطه‌همراهی‌های شمابودومیخواهد زندگانی‌نوین خودرا نیز براهنمائی‌شما شروع نماید.

وفاراز - این موفقیت‌را خدانصیب بهرام فرموده‌است وجزمشیت

او هیچ قوه‌ای قادر بانجام آن نبود و بهرام باید برای شکرگذاری از این زندگانی با سعادت از اول طوری حرکت کند که هر قدمی که برمیدارد قدمی بسوی خدا نزدیك‌تر شده باشد.

بهرام ــ امیدوارم من و ناهید در تمام دورهٔ عمر قدمی که بر خلاف دیانت و وجدان ودستور شما باشد برنداریم.

فریدون ــ منهم امیدوارم که با فرشته رفتار بهرام وناهید را در هر قدم پیروی کنیم.

وفاراز - شنیدم درشب عروسی زهره متجاوز از پنجاه‌هزار تومان خرج شده بود و از آن شب تا حالا سطح زندگانی خیلی بالا رفته واگر بخواهید نظیر آن‌شب‌را فراهم‌نمائید بیشتر از دویست‌هزار تومان بمصرف خواهد رسید.

به‌روز - کاملاصحیح‌است واگر بخواهیم‌جشن بگیریم لابدباید نظیر آن‌شب‌باشد ونمیشود ازکسانیکه آن‌شب‌جشن‌را دیده‌اند بیك‌شب‌نشینی معمولی دریکی ازباشگاهها دعوت نمود.

وفاراز - آیا بنظرشما در این‌موقع سختی وفلاکت که بسیاری‌از مردم شبها سر بی‌شام زمین می‌گذارند سزاوار است در یك شب عروسی دویست هزارتومان فقط برای هوی وهوس و همچشمی وخودنمائی خرج شود وجمعیتی بی‌تناسب وغافل چندساعتی دورهم‌چرخیده ومست‌ولایعقل ازکنار هم جدا گردند و **بامدادان جزخستگی و خسران برای‌مهمان و میزبان اثری از جشن وآنهمه خرخ و زحمت باقی نمانده باشد!**

بـه‌روز ــ البته سزاوار نیست.

بهمن تا نظرجمشید ورجال عیش وشهوت‌پرست تن‌آسای بی‌رحم

همطراز او چه باشد و **ناهید** و میلش به تجمل و صورت‌سازی و رشك و حسادتی که درباطن تمام زنها بدون استثنا مکتوم است چه اقتضا نماید!....

بهرام ـ هیچ قانون کلی بی‌استثنا نیست و ناهید زنی است که در سجایا وغرایز با سایرزنها فرق زیاد دارد ونمی دانم چرا **بهمن** که ازهمه به **ناهید** نزدیکتراست اینطور صحبت می کند

وفاراز ـ دوستان من ـ شما ازطرز معیشت طبقه پائین بیخبرید و نمیدانید چگونه بی‌نوائی وناتوانی تا اعماق زندگانی مردم فرورفته است وتاکسی برسر آتش نه‌نشیند نمیداند برسر این بیچاره‌ها چه‌می آید.

شما بدنهائی‌راکه زمستان یخ بسته وتا بستان آتش گرفته‌اندو اندامی‌راکه زیر بار فلاکت تا شده‌وشکسته‌اند وچشمانی‌راکه دیگر اشك وروشنائی درآنها نیست ندیده‌اید.



ولیمهٔ عروسی برای بینوایان و نشانیدن فقراکنار سفرهٔ اغنیا است که بخورند و ببرند و دعا کنند تا خداوند وصلت و زناشوئی را مبارك فرمود وبآنها سلامتی وسعادت و اولاد صالح عنایت فرماید.



ایرانیان قدیم در جشنهای زفاف بجای دندان‌مز و میوه و شیرینی که پس از ناهار وشام برای اغنیا می‌آوردند، بفقرا دندان مزد یعنی پول یا هدیهٔ بنام اینکه دندانشان برای صرف غذای آنها بکار افتاده می‌دادندوحتی بزرگان ایران‌مانندآل برامکه در شبهای زفاف اسناد وقباله هـای مستغلات گران قیمت بین مهمانهای خود تقسیم می نمودند و ممکن بود مردمان فقیر گاهی از سر سفره غنی وصاحب ضیاع وعقار برخیزند واین سفره‌ها وضیافتها وزفافها بودکه‌مایهٔ خیروبرکت وعظمت‌خانواده‌وبقای‌شهرت‌ونام میگردید.

امروز که کشورما از هرحیث مخصوصاً ازحیث فرهنك و بهداشت فقیرترین کشورها است اگروجوهی راکه مردم برای این قبیل کارهای غیر لازم تفریحی وتفننی خرج میکنند بمصارف لازم حیاتی، امثال مریضخانه و مدرسه برسانند البته بهتر بوده وموجبات خشنودی خداو رفاهیت خلق خدا را فراهم خواهند ساخت.

بهمن ـ همیشه صحبت‌های آقای وفاراز برای ما درسهای گرانقیمت زندگانی است. من افسوس میخورم که شخصاً دیگر موقعیتی درزندگانی برای بکار بستن درسهای ایشان نخواهم داشت ولی دلم میخواهد بهرام از آن استفاده کرده وتشکیل خانوادهٔ خودرا با صلاح و نیکوکاری شروع نماید.



بهروز ـ من افسوس میخورم چرا یکسال پیش من هم خدمت آقای وفاراز نرسیدم که اینهمه پولی که درچندساعت آتش بازی ومستی و رقص وغفلت آب شد وخاکستر گردید و ریخت وبباد رفت بمصرف سودمندی میرسید ولامحاله تکدر کسانیکه در شب جشن خوب از آنها پذیرائی نشده و یا آشنایانیکه برایشان کارت دعوت فرستاده نشده امروز در بین نبود.



بهرام ـ من از جانب ناهید وخواهرم فرشته قول میدهم که جشن عروسی ما بدون هیچگونه تشریفاتی برگذار شده و نتیجه آنرا خداوند متعال بخانواده عزیز بهمن و بهروز که هرسعادتی درخانواده من هست از آنهااست مبذول فرماید.



من صدم

بیدار شدن

در پنج سال قبل آنشب که آن نامهٔ بی امضا را که فهرستی از یک گوشهٔ زندگانی خودتان بود برای من خواندند و بعد بطور ناشناس برای بهرام فرستادید و گفتند این کار برخلاف رویه زندگانی من است ولی ناچار مرتکب آن میشوم ، شاید جوان مستعدی که لایق کار و ترقی است از این ورطه فریب و نیستی خلاصی یابد ، من هرگز فکر نمیکردم که روزیهم باید چنین نامه‌ای برای من فرستاده شده وموجب بیداری وخلاصی من گردد.



دریغا عشق غافل گیر است وچون سایر حوادث روزگار قبلا بکسی از ورود خود خبر نمیدهد.



شما آنچه‌را درطی چند سطر نوشته بودید من در طی چندین سال حرف بحرف و نقطه بنقطه خواندم وفهمیدم ، من بعینه دیدم ، **چشم مرموز زن یعنی چشمی که چون غزال قشنگ است و مثل گرگ نگاه میکند ، جنس لطیف زن یعنی پیکری که سینه‌اش از آئینه و دلش از سنگ ساخته شده است و کتاب رمز زندگانی زن‌را فقط ازسه حرف کلمه رنگ ومشتقات و کیفیات آن ترکیب نموده‌اند.**



من دانستم خاطرات کسیکه عمر خودرا در پیش آمدهای سنگین گذرانیده و بلیات ومتاعب‌را تحلیل وتجزیه نموده است پربها است وزیر هر ورقی از آن صفحه‌ای از گزارش روزگار نهفته است.



من از **بهرام** خطاکارترم زیرا من پس از شنیدن اندرزهای شما و دیدن آشفتگی‌های **بهرام** شروع باینکار نافرجام نمودم. بعلاوه من مثل بهرام خوش‌بخت نیستم زیرا هرعشقی چون عشق بهرام بکامیابی منتهی نخواهد گردید.

بهرام ازخواندن نـامهٔ شما باآنکه نویسندهٔ آنرا نمی‌شناخت متأثرشد و گفت بچشم نویسنده همهٔ زنان فتنه هستند لیکن من نفهمیدم و ندانستم **آذر هم زن و فتنه است**



استاد بزرگوارم این نامه وقتی بشما میرسد که من ازسرحد ایران رفته‌ام ، رفتنی که برای آن دیگر بازگشتنی نمیباشد.

من پس از اتمام مدرسه و تحصیل با تشکیل شرکت آبادانی وشب وروز کار وزحمت وابراز لیاقت و درستی دویست‌هزارتومان بطورمشروع وحلال کسب نموده‌ام ، خانوادهٔ من متمول هستند واحتیاجی باین مبلغ ندارند و نصف آن برای خرج سفر و تأمین بقیه عمر من که مدت زیادی از آن باقی نمانده است کافی است وچك یکصدهزار تومان بضمیمه این نامه حضور شما تقدیم گردید که با نظر پدر من درهر نقطه‌ای از تهران که بیشتر بمدرسه محتاج است یك دبستان کامل بنا فرمائید **و اسم آن دبستان آذر باشد** شما یکروز در کلاس گفتید

در هر شهری که یك دبستان ساخته شود آن شهر یك قدم به کشور سعادت که در آن جهل و فقر و دشمنی و جنك نیست نزدیك گردیده است و کسی که در نیکوکاری با دیگران کمك نماید خداوند در انجام مقاصد باو کمك خواهد فرمود و حالا من از شما تمنی میکنم که در این کار خیر بامن کمك فرمائید.

شاگرد حق‌شناس شما بهمن

سن یکصد و یک

اعلان جشن

دریکی از روزهای ماه اول بهار این اعلان درطهران منتشر گردید.



در این بحران اقتصادی وفقر و ناتوانی عمومی جلوگیری از مصارف تجملی و غیر لازم برهمه کس واجب است و جشن وچراغانی درشهریکه خانه‌ها بی‌چراغ و تاریك ودلها محزون و مکدر است کار عاقلانه وخدا پسندانه‌ای نیست.



معمولا درجشنهای زفاف جمعی که‌اغلب باهم‌سنخیت‌و تناسب‌معنوی ندارند جمع میشوند وچندساعتی بباده گساری ورقص‌وسازمی گذرانندو بساکه بانگرانی وقهروعربده وخروش شب به آخرمی‌رسد وباندازه‌ایکه وسعت‌مالی وحس‌خودنمائی عروس‌وداماد وخانوادهٔ آنهاحکم‌میکند برای این چند ساعت‌غفلت خرجهای بیهوده بمصرف میرسانند.



. ما امضاءکنندگان این اعلان مبلغی‌راکه برای دوشب جشن زفاف خودتخصیص داده بودیم دراختیار وزارت‌بهداری گذاشتیم که باآن‌یکباب مریضخانه بیست تخت‌خوابی ازهرحیث‌کامل بنا وافتتاح نمایند.



در این‌مریضخانه‌سالیان‌دراز مردم‌مستمندو ناخوش‌پرستاری ومعالجه‌شده‌و به بانی آن‌دعای خیرخواهند نمودوما دوستان‌خودرا که حق‌شرکت‌درجشن عروسی وشادمانی‌ما دارند در درك‌این‌ثواب ابدی با خود شریك می‌نمائیم.

ناهید ـ بهرام ـ فرشته ـ فریدون

سن یکصد و دوم

جاذبهٔ وطن

هرمز - با چه خون‌دلی پدرومادریك کودك‌رابسن‌رشد ودبستان میرسانند و چگونه هرروز دل و آرزویشان همراه او بمدرسه رفته و بر میگردد و بعد بمرور زمان دبستان بدبیرستان و دبیرستان بدانشکده و دانشکده بمیز کار مبدل میشود و مـوی سیاه پدر و مادر نیز بسفیدی و جوانیشان به‌پیری‌منتهی گردیده‌است وحالا که موقع گرفتن‌نتیجه‌وساختن خانه وسازمان خانواده وجبران‌زحمات پدرومادراست این‌جوان تحصیل کردهٔ دانشمند یکمرتبه و ناگهان برای یك زن ، یك خلقت ضعیف ، یك مخلوق ناقص مانند دیوانگان سر بصحرا گذاشته ومثل‌مردگان برای‌خود وکیل ووصی تعیین‌نموده‌است و واقعاً چقدر خوشبختند پدران ومادران امروزکه دارای چنین فرزندان حق‌شناس وخردمندمیباشند !...

وفـاراز ـ اما این زن‌که شما اینطور اورا با حقارت نام بردیـد چه‌کارهای‌بزرگی‌که انجام‌میدهد وچه‌دخالتهای‌مالکانه‌که درحیات مرد مینماید ومن‌چه بسیاری ازکارهای گره خورده دیده‌ام‌که تا یك تار موی زن‌رادرآنجا آتش‌نزده‌اند گشایشی‌روی‌نداده‌و بساطوفانهای‌هولناك‌مشاهده کرده‌ام‌که از یك‌حرکت چشم زن برخاسته است .

ملاحظه‌کنید **بـه روز** که از روز اول قیافهٔ آرامی‌داشت بواسطهٔ ازدواج با یك زن معتدل زندگانی منظم متوسطی شروع کرده وباخوشی می گذارند اما **بهرام** و **بهمن** که بلند نظر بودند و نگاهشان غیرعادی‌و خوفناك‌بودودنبال‌هم‌پروازی‌بی‌پرواماننـدخودمی گشتندیکی‌بواسطه **ناهید** که زنی است از اعتدال آنسوی‌تر رفته و بحدعالی خوبی رسیده وبدون

سوزانیدن روشنائی و حرارت میبخشد سر بآسمان سعادت کشیده است و یکی بواسطه آذر که او نیز زن عادی نیست ولی انحراف او بسوی بدی است و بدون اینکه روشنائی و حرارت ببخشد میسوزاند سر به بیابان حسرت گذاشته است و مخلوقی را که خوب و بد و متوسط آن اینقدر در زندگانی مؤثر است چگونه میتوان خلقت ناقص نامید.

مینو ـ آقای وفاراز، سفر برای جوان بد نیست، دنیارا میشناسد، محاسن ومعایب مردم را می‌بیند و با اندوخته‌های معنوی بکشور خود برمیگردد اما نه اینطور سفر بی‌مقدمه و ناگهانی **بهمن** آنهم با این حرفهای بی‌معنی و خدا حافظی ابدی و نوشتن وصیت‌نامه. «گریه بر **مینو** غلبه می‌کند».

وفاراز ـ خانم متأثر نشوید بهمن هم همیشه در اروپا نخواهد ماند و جاذبهٔ وطن هرقدر هم او خونسرد و بامقاومت باشد او را بسوی خود خواهد کشید.

من در اروپا در هر شهری که بودم صبح وقتی از خواب بر میخواستم اول رو بسوی ایران نموده و بمیهن خود سلام میکردم و ایرانی اصیل هر کجای دنیا باشد قبله امید او ایران است.

هرمز ـ آقای وفاراز ممکن است نامه‌ایرا که این دیوانه بشما نوشته است بدهید به بینیم.

وفاراز ـ قسمت اول نامه موضوعی است که مخصوص من و بهمن بوده است و قسمت دوم مربوط بساختمان یکباب دبستان آبرومند در حدود یکصدهزار تومان با نظر شما است وچك صدهزار تومان هم برای من فرستاده است که آنرا بخود شما میدهم وفاراز از کشو میز تحریر خود چك امضاء شده بهمن را در آورده و به هرمز میدهد.

هرمز چك را دیده و رد می‌کند و میگوید پیش خودتان باشد تا ترتیب اینکار هر نوع شما صلاح بدانید داده شود

سخن صد و دوم

وصال

تمام آنچه که ممکن است از یک شب زیبا توقع داشت در آن شب دیده می‌شد. یکی از شبهای بدا در ماه دوم بهار بود. باران نمدی لحظه‌ای قبل آمده بود، هنوز روی چمنها مینائی مثل ستارگان در سطح زمرد فام فلک می‌درخشید و پیکر ماه زیر ابرهای نازک و ظریف زیباتر و عفیف‌تر به نظر می‌آمد.. شاخه‌ها با همدیگر را نوازش می‌نمودند، گلها بروی هم می‌خندیدند، مرغان چمن با هم می‌خواندند. ناهید سر خود را روی بازوی بهرام گذاشته بود، نسیم بهاری تارهای زلف او را به صورت بهرام می‌ریخت و بهرام با سه تار خود این غزل را می‌خواند و می‌نواخت..

شکر لله که باز گشت بدر کار آمد ... بار دیگر بسر مهر و وفا یار آمد

فطرتا بجز از عشق بچیزی نشکفت ... خرم آن دل که بدین دام گرفتار آمد

رخ نهانند که بنمائید و ببستند دهان ... جان بکف پس ز همه سوی خریدار آمد

دل خوش غفلت و مستی که خرد مینه اش ... چه زیانها که بسر از دل هشیار آمد

چیست از آن شب که تو آئی بر من در خواب ... دیده بودم که برم طالع بیدار آمد

هر کسی هیچ خود از عشق سخن گفت ولی ... سخن عشق نبود آنکه بگفتار آمد

گر ز سر منزل ایشه رسد نیست عجب ... آنکه دور از همه از عشق سبکبار آمد

صبر کردم لطف ما در سینه بکام ... لب خندان ز پی دیده خونبار آمد

در بیست و چند روزی که بواسطه حمله سخت نقرس از کار افتاده ام هر کسی هم بعیادت من نیامده که هم صحبتی داشته باشم خودم را به پاکنویس کردن نسخه‌های پراکنده این کتاب مشغول نمودم. جمعه فروردین ۱۳۲۶

کاظم

گذشته‌ها

بسمه

این کتاب گذشته‌ها را برادران فکور

فرزندان حضرت امام جمعه خوئی که در

روشن شدن و تبیین گذشته‌های ما سهمی

بزرگ دارند تقدیم مینمایم

اردیبهشت ۱۳۳۰

بنام خداوند مهربان دادگر

و درود بر نیک اندیشان خدمتگزار بشر



کتاب گذشته ها

در سه قسمت

تصنیف استاد نظام وفا

شاعر و نویسنده بزرگ معاصر



قسمت اول ـ قطعات مرکب از نظم و نثر

قسمت دوم ـ شعر   قسمت سوم ـ نثر

بشاگردان خود

ای خورشید های وفا بتابید شاید دل خونین من در شعاع نوازش شما لعل شود .

ای قلم که به نوشتن آرزومندیها عادت کرده بودی و قطعاتی راکه مینوشتی پاره‌های دل دردمندان بود بازبنویس و آیات محبت را تفسیر نمای .



در ده ما مکتبخانه و مدرسه نبود ـ وقتی من پیش پدر ومادرم خواندن و نوشتن را یادگرفتم ، اول کلمه‌ای که روی قلبم نوشته شد کلمه دوستی ومحبت بود و بمن گفتند تا غبار مرگ روی این نوشته نه‌نشیند باید روشن و خوانا باشد و مسوده آنرا در دوران عمر بدیگران نیز بدهی که دلها بدلها بسپارند زیرا نسخهٔ سعادت که هرروز کمیاب ترمیشود از این چند حرف ساخته شده است .

د ـ دست بدست دادن .

و ـ وفادار بودن .

س ـ سلامت همرا خواستن .

ت ـ تو و من را از بین بردن .

ی ـ یکی و یك دل شدن .

بعد که از ده بشهر ومدرسه رفتم و آموخته‌های خانوادگی خود را

بمعلم پیر کلاس خود عـرضه داشتم گفت صحیح است و بدان افزود که حروف محبت نیز اشاره است :

م) مغناطیس

ح) حیات

ب) بزرگواری

ت) تقوی

و گفت جائیکه محبت نیست جاذبهٔ واقعی حیات و بزرگواری معنوی دل که به نیروی تقوی مستظهر ند آنجا یافت نخواهد شد .



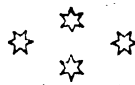
حالا نیم قرن از آن روزها گذشته است و حوادثی که در قرون و اعصار گذشته دنیا هرگز نظایری نداشته پیش آمده و تحولات شگرف تـاریخ سالهائی بر خلاف یکدیگر و امروز هائی غیر از دیروز بوجود آورده است .

دو جنگ بزرگ عالمسوز بسیار ازقطعات دنیارا طعمهٔ خود قرار داده و علائم جنگ سوم که بزرگتر و سوزاننده تر خواهد بود افکار را منقلب و هراسان نموده است . ـ

در ایران حکومت استبداد بمشروطه و سلطنت قـاجار بسلطنت پهلوی مبدل‌شده ودرجنگ اول دنیا یك کردارمه قشون وارد‌ایران شد و کشور صلحجوی بی‌سلاحی را مقهور و منکوب ساخت و در جنگ دوم در یك روز ازشمال‌وجنوب برخلاف‌معاهدات کشوری و مقررات‌اجتماعی بایران حمله نمودند و **شاهنشاه ایران رضا شاه کبیر مجبور باستعفا گردید .**

من در این مدت پنجاه سال از ده بشهر و از شهر بپایتخت و از پایتخت بممالك بزرك دنیا مسافرتها نموده‌وسختیها دیده و با تحولات روزگار کوچك و بزرك وجوان وپیر گردیده‌ام ...

در انقلاب مشروطه در باغشاه زندانی شدم ومرگ بمن نزدیکتر از زندگانی بود و در همان‌اوان پدر و اقوامم دچار تهدید وبهت وغارت یاغیان کاشان بودند ودوست عالم وکامل ومؤمن ومیهن پرست‌من آقاعلی نراقی بطور فجیع شهید گردید .



موقع ورود قشون‌روس بکاشان واصفهان‌با دوست شجاع باحقیقت خود مرحوم **ابراهیم‌خلیل عامری** و عده‌ای سوار بقشون اجنبی تسلیم نگردیده ازکویر لوت که روی‌آب ایستاده بود ودرهر قدم احتمال‌غرق و نابودی میرفت به طهران آمده و مدتی متواری بودم و بالاخره در طی این حوادث نا بهنگام و مصائب نافرجام ومصاحبت‌های منتهی به ندامت‌و عشق‌های مختوم بحرمان بتدریج روح من ضعیف شد و گمان کردم معنای دوستی غیرازاینست که من آموخته‌ام و دوران عداوت شروع و آخردنیا نزدیك گردیده است ولیکن خدارا شکر که گویااشتباه کرده‌بودم وهنوز قلب کاینات از مغناطیس محبت گرم است و اقالیم وجود از هم متلاشی نگردیده‌اند .



شاگردان‌عزیزمن، شما آفتاب محبت وآینهٔ وفا هستید و از اندیشه وکردار شما دوستی و راستی نمایان است .

شما ستاره جوانی و شفق پیری من هستید و تا فروزندگی

شما باقی است آسمان حیات من تاریك نخواهد گردید.



من در حدود نیم قرن در آموزشگاهها، در دبیرستانها، در دانشکده های دختران و پسران هفته ای چندین روز، روزی چندین ساعت مقابل شما ایستاده و دانسته‌های خودرا بشما آموخته‌ام. و نقش قلب من روی قلب شما منعکس گردیده است.

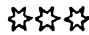
عمر من در یاد گرفتن و یاد دادن گذشته و دستور خانه و درس مدرسهٔ من دوستی و راستی بوده است. من در حدود نیمقرن بفرهنگ ایران خدمت کرده‌ام و چشمداشت من بارتقای سطح معارف ایران و پرورش جوانانی چون شما بوده است نه رتبه و مقام اداری.



پیش من هیچ بخششی بالاتر از اهداء اندوخته‌های معنوی نیست و هیچ پاداشی از دلهای حق‌شناس بالاتر نمی‌باشد و حق‌شناسی شما شیرازهٔ کتاب آموزگاری من میباشد.



آموزگاری از هر سنی شروع شد باید بمرگ منتهی شود زیرا آموزگار هر روزی در کلاس خود تجربه‌ای تازه برای روز بعد بدست می آورد و ساعت استراحت آموزگار و وقت مزد و پاداش او ساعتی است که چشم ازدنیا پوشیده و بعالم ملکوت روی نموده و زحمتها و ریاضتها و جوانی‌ها و آرزوها و کلاس‌ها و شاگردان خودرا می‌بیند که از آسمانها باو لبخند میزنند.



معلم وشاعر مثل شمع میسوزند و بجامعه روشنائی و حرارت می دهند با این تفاوت که شمع وقتی تمام شد نور او هم تمام میشود ولـی آتش افـکار معـلم و سوزش اشعار شاعر پس از مرگ هـم مدتها باقی خواهد ماند .



معلم چو کانونی از آتش است — همه‌کاراو سوزش وسازش است
همی‌سوزد از مهر و گرمی دهد — بسنگین دلان درس نرمی دهد
نی‌ازکس‌امید و نی‌ازکس هراس — نخواهد بجزیك دل‌حق شناس



دبستان بود خانهٔ زندگی — که این‌خانه را باد پایندگی
یکی‌خانهٔ ارجمند و شگفت — که‌در آن‌جهانی‌توان‌جا گرفت
کسی‌کو نه‌خودمرداین‌خانه‌است — به گیتی‌یکی‌مردبیگانه‌است
نمی داند آئین و رسم جهان — نه بشناسد او آشکار و نهان
معلم چراغی‌است گیتی‌فروز — چراغی‌که هرگز نیفتدزسوز
معلم بلنداختری روشن‌است — که‌اینخانه‌زوروشن‌وگلشن‌است
جهان‌خرم وشادازآموزگار — بدانسان‌که بستان بود ازبهار



چهل سالم‌آموزگاری است‌کار — چهل سال من بودم آموزگار
در آموزگاری شدم مو سپید — تنم زیر این بار خدمت خمید
بهرجا دبستان‌ودانشگهی است — مراخودبدانجازهرسو رهیست

منم رهبر پیروان خرد — روانم خرد پیروی پرورد
به هر خاندانی که روشن دلند — به زیبائی زندگی مایلند
چه‌خوش بنگری اندر آن مرد و زن — زن و مردی آنجاست شاگرد من



گذشتم بهر کشوری در جهان — از ایران و از مرز بیگانگان
بدیدم گروهی ز شاگرد خویش — چو پروانگان جمع در گرد خویش
مرا خود بهر کشوری منزلی است — بهر کشوری جای من در دلی است
من از آن همه عمر روشن دلم — که باشد دل دوستان منزلم



شما از کلاس من و کتاب من خاطره‌های خوب در قلب خود دارید و من سیمای معصوم شما را همیشه مقابل چشم خود می بینم **و خوشا معلم و شاگردی که جایشان پیوسته در دل و چشم یکدیگر است .**



شاگردان و دوستان من ، اگر طلسم سعادت بمحبت و نیکوکاری باز نشود او را دو عزایم دیگر او را تسخیر نخواهند نمود. محبت قدرت جاویدان و قوه سرمدی است و من میخواهم قلوب شاگردان من همیشه از آن نیرومند باشد .



من اینطور خلق شده‌ام که خزانه‌های جواهر و مشرقهای جمال بقدر یك ذرهٔ محبت مرا بسوی خود جلب نمی‌نمایند .

دل من میخواهد بمحبت روشن باشد و از سوختن هم هراسان نیست .

شما شاگردان بمن اظهار علاقه میکنید علاقه‌ایکه فرزند بپدر و گل

گل بباغبان خود دارد وعلاقه من بشما علاقهٔ آسمان بکواکب و بهار به بستانها است و هرگز این علاقهٔ طبیعی نابود نخواهدگردید .



شما حاصل عمرمن هستید وچه بسیاری ازشماکه بمن چون بعمر خود احترام گذاشته‌اید .

روح شما چشمهٔ ذوق و مهربانی است و گفته‌ها و نوشته‌های من سالها در آب چشم شنا نموده‌اند .



نامهٔ شما ، شعر شما ، محبت شما ، سلام شما همه بجا است وهر کدامی درقلب من بجای خود نشسته‌اند ـ من وقتی آثار حساس شما را میخوانم و روح من‌چون تماشاچی که درعین‌حال خوداو نیز بازیگر است به نشاط واهتزاز میآید با خود میگـویم منهم در دنیا اینقدر بی‌نوا نبوده‌ام وبجای فرزندان من که درخاك خفته‌اند و خانه امیدمن که با خاك یکسان گردیده هرسال برشماره شاگردان من افزوده میشود .



گر آزرم و دلبازی و دلستانی — نبودی چه بودی دگر زندگانی

مرا آفتاب لب بام عمر است — مکن دیگر ای ابر غم سایبانی

مرا دیدن تواست منظور ورنه — نمیخواهم‌این‌چشم‌واین‌خونفشانی

تو گوئی کسی‌چون‌تو آن‌زیست‌تنها — چگویم ز پیش آمد آسمانی

زجان‌من‌از کین‌چه‌میخواهد آخر — اگر آسمان نیست کین‌توزوجانی

مرا گنجی ازعشق درسینه باشد — که باید شما را از آن پاسبانی

شما در دل و چشم من جای دارید — مرا دوستید آشکار و نهانی
دل حقشناس شما میدهد باز — بمن ذوق دلبازی و جانفشانی
کلاس من آن باغ دایم بهاراست — که بروی وزان نیست باد خزانی
نبد با زبان دلم آشنا کس — کند زین سپس با شما همزبانی
من آن باغبانم که خندد برویم — بهر صبحدم هر گل بوستانی



جمال امامی که زو پایدار است — جوانمردی و همت و کاردانی
امامی دیگر که خودنوردین است — بدلها دهد گرمی و شادمانی
کسی کش چنین خاندانی است بانام — بماناد خود نام وی جاودانی



وثوق آن مهین تیمساری که نازد — بدو نیرو و عزم و عشق و جوانی
به بازوی و شمشیر سرباز ایران — بود حافظ تخت و تاج کیانی
دل اعتصام است دریای عشقی — که گوهر همی بخشداورایگانی
بسا سالیان با وی و خاندانش — چوهمخان ومان کرده‌ام زندگانی
رضای امید آن گرانمایه مردی — که با دوستان نیستش سرگرانی
انیس دل خسته ام روز حسرت — پرستار من در شب ناتوانی
زداود ومهرش دلم شادمان است — که از گل بود باغ را شادمانی
نیایش یکی پیر فرخنده تدبیر — که بودش باقلیم دل حکمرانی
بود اشرفی تیمساری هنرمند — که با خیل عشقش بود همعنانی
یمینی و فرزند هایش کـه عمری — مرا دوست بودند و شاگرد جانی
وفا نامه آن ارمغان خلیلی — رسید وچه خوش باشداین ارمغانی
بسی دیده‌ام شعرجان بخش لیکن — ندیدم بدین گرمی و دلستانی

بدین طبع چون آتش و شعر چون گل　　بغیر از خلیلش ندیدیم ثانی

✡ ✡ ✡

ز رنجوری یاسمی من. برنجم　　وزان جانگزا حمله ناگهانی
شفای دل و کام دلها است شعرش　　خدایش شفا بخشد و کامرانی

✡ ✡ ✡ ✡

مرا روشن است و فروغ آن دو شاگرد　　که زایشان ندیدم بجز مهربانی
دهند از بیات فقید این دو دختر　　چو دو گوهر از بحر دانش نشانی

✡✡✡

چو آب حیات است باقی محبت　　دگر هرچه بینی سراب است و فانی
بکار و درستی و نیکی گرائیم　　نخواهیم اگر محنت و ناتوانی

✡✡✡

بمهر شما یك بیك ای عزیزان　　شد این شعر آغاز از مهربانی
ولی خواهم آنرا بپایان رسانم　　بدین شعر از شعلهٔ ارغوانی

« اگر زندگانی است عشق و فتوت
نظام است سرلوحهٔ زندگانی »

✡✡✡

خراسان (۱۳۲۴)

خراسان یکی از بقاع شریف قدیم ایران است که رجال بزرگ تاریخی از آن برخاسته اند.

صحن و مرقد حضرت رضا و بارگاه حکیم فردوسی از اماکن متبرکی است که هر ایرانی مسلمان آرزوی زیارت آنرا در دل دارد.

بنای آستانه مبارك و مسجد گوهرشاد از شاهکارهای صنعتی است واستادان زبردست معماری و حجاری و نقاشی و خط و شعر در آن ساختمان

بزرگ شرکت داشته‌اند. گنبدها و گلدسته‌های کاشی‌ساز معرق تاریخی که ظرافت ولطف اندام آنها آخرین حد صنعت را نشان داده و درشعاع آفتاب مانند بال فرشتگان موزون وظریف و رنگارنگ بنظر میرسند، رواقها و ایوانهای آینه که نور چهل چراغها وشمعها در در و دیوار آن چون انعکاس خورشید در سطح آینه فام دریا است و از جانبی دلهای آرزومند که سر بخاك محراب و مسجد نهاده و آرزوهای اشك آلودیکه پیرامون ضریح و ایوان پرواز میکنند همه کس را مجذوب میکند و منهم شبهائی را در آنجا با حال خلسه و بیخودی بروز آورده‌ام وهمچنین در کاخ با عظمت فردوسی بسیاری از روزها را با خواندن شاهنامه بشب رسانیده و خود را **با گذشته‌های ایران ازقبیل جشنها، سوگواریها، هیجان جنك، شوق فداکاری، افتخار فتح، غرورملی، سرکوبی گردنکشان نوازش مغلوبین، عمران دنیا، صلح عمومی، ترویج عدالت، بسط عدل و بث فرهنك دیده و با خودگفته‌ام تا شاهنامۀ فردوسی که قرآن‌فارسی‌و آئین‌شهامت‌و دستور بزرگواری‌وسندافتخار ایران‌است در دنیا باقی است خراسان و سایر بلاد ایران به بیگانگان تسلیم نخواهدگردید.**

دوست خوب من ــ نامه وکارت دعوت وبرنامه‌شب‌نشینی و آتش بازی وتآتر که موسیقی آن باشعار حماسی‌من مترنم‌خواهد بودواصل‌شد و دلم بال میزندکه بتوانم در این جشن با شکوه که بچشم و دل دشمنان خارماتم‌وشعله مرگ‌است‌حضوریابم.

تودرموقع حساس وسنگینی زمامدارلشگرخراسان هستی‌ومیدان وسیعی برای بروزلیاقت و دانائی ودرستی ومیهن‌پرستی بدست آمده‌است وبایدهرنوع‌هست‌شخصیت‌واقعی‌خوددرامقابل قوای بیگانگان‌ظاهر نمائی.

برای ایران کهن‌سال ازاین‌قبیل حوادث ومصائب مکرر پیش آمده وگذشته است وملت اصیل ایران درعین مغلوبیت وزبونی حیثیت‌وعظمت خود را ازدست نداده و سربازان با شهامت ایران دور ناموس و آبروی کشورازاجسادخود حصار کشیده‌اند. **بابك خرمی سردار بزرك ایران که سالها بااعراب‌وسپاه بیگانه‌جنگیدو آخر بر اثر مکرو خیانت‌دشمنان گرفتار شد ، چون درمیدان شقاوت واعدام اول دست راست او را بریدند فوراً با دست‌چپ خون از بازوی خودگرفت و بصورت‌مالید وگفت نمیخواهم دشمنان ایران زردی شکنجه وزجررا درصورت سرباز ایرانی دیده و به ترس وضعف او حمل نمایند .**

غروب ارکندکوکب‌بخت‌من	به تن جامهٔ غم شود رخت‌من
شفق‌وار آرایش ازخون کنم	به‌تن جامهٔخویش گلگون کنم
کنم جان خود را فدای وطن	که با اوچنین است پیمان‌من



بیست و پنجسال قبل شب اولی‌که بعد از رفتن تو به اروپا برای تحصیل نظام ، آمدم پدر و برادران تو را به بینم جای خالی تو مرامتأثر ساخت وغزل مفصلی آنشب گفتم وصبح برایت فرستادم و نمیدانم نسخه آنرا داری ویا مثل من دور انداخته‌ای و بیش از چند شعر آن در نظرت نمانده است .

بوستان روشن وخرم زگل و ریحان است
لیك بی دوست مرا سختتر اززندان است
ایکه صد بار مرا سوختی از آتش عشق
بازمیسوز که عشق تو دوصد چندان است
سخت کاری است جدائی عزیزان لیکن
سختی اندر طلب‌علم و هنر آسان است

از خرد ساز تن خویشتن آباد آنجا
کز جهالت همه جا کشور ما ویران است
بهر ایران هنر از این سفر آور سوقات
گرچه گویند که خود مهد هنر ایران است
هان مبادا رود ت میهن و مذهب از یاد
کاولین درس شرافت وطن و ایمان است
از دل خویش چه گوئیم نظاما که در آن
نیست گنجی و ز هر سوی چنین ویران است

شاگرد عزیزم . میهن تو از بیست و پنجسال پیش تو را برای این روزهای سخت پرورانیده است و معلمین تو امیدوارند که درموقع امتحان آنها را منفعل ننمائی .

امروز برای ایران روز حمله و شمشیر نیست ، و روز مدارا و متانت وازخودگذشتگی است امروز باید اولیای کشور ولشگر متفقاً بطوری با لیاقت و وظیفه شناسی و بلندنظری و دلسوزی رفتارنموده و روش رجال بزرگ قدیم ایران را تعقیب نمایند که دنیا تصدیق نماید ایران برای اداره کردن خود بهیچوجه محتاج بکمك خارجی نیست و کشور پهناوری که سلاطین و زمامداران آن شخصاً باقطار وأکناف آن رسیدگی مینمودند و چون **شاه عباس کبیر** پادشاهی خود پیاده از اصفهان تا مشهد مسافرت میکرد که کشور خود را قدم بقدم شخصاً معاینه نماید، زیرچکمه سربازان بیگانه قرار نگرفته و آزادی خود را بهر قیمت باشد بدست خواهد آورد



سفر غم

با هم سفر کوتاهی کردیم روزها بسرعت میگذشت . همراهان و پیوستگان هر روز دیدار ما را محدودتر میکردند و با حیرت میدیدیم

راهنمائیهای خانوادگی هم ممکن است ازاشتباه برکنار نباشد



او با آنکه دراختیار آنها بود باز بقدری که میتوانست مرا ترك نمیکرد با هم حرف میزدیم ، در دفترهم چیزمینوشتیم ، میخندیدیم، گریه میکردیم ، منزل را مرتب مینمودیم ، سفره میچیدیم ، زیارت میرفتیم ، وقت استجابت دعابهم نگاه مینمودیم، وهر کارمیکردیم لطیف و دلچسب بود **زیرا با هم بودیم و قلب ما زیباترین اندوخته های خود را بهم نثار مینمود .**



روزی که خواستیم ازهم جدا شویم پیش از آفتاب تا وقت عزیمت دیگر لحظه‌ای ازمن جدا نشد و نوازش‌های معصوم اورا تا لحظهٔ مرگ فراموش نخواهم نمود .

جدائی ای مرك تدریجی تو بارها بمن تاخته‌ای و نمیدانم حملهٔ تو کی به آخر خواهد رسید .



محرم پرهیجانی بود و مجالس عزا و روضه و دستجات تیغ زن و خون آلودهمه کس رامکدرو اندوهگین ساخته بودوروح من ازطرفی بواسطه تأثیر از واقعهٔ جانسوز کربلا و ازجانبی بواسطهٔ تألمات گوناگون پی‌درپی بیشتر میخواست در وقایع دردناك تاریخی این ماه شرکت نماید .



درلحظهٔ خدا حافظی که من گوشه‌ای محزون ایستاده بودم ناگهان جلو آمده دست مرا گرفت، نزدیك صورت خود آورد و بوسید واین حرکت سریع عجیب بی‌سابقه فشاری را که ازحسرت و بهت‌زدگی وعدم رضایت و احترام تولید شده بود بروح من وارد ساخت

و آنقدر عمیق و سنگین بود که اثر آن هنوز در من باقی است . و دریغا که روح او به آن صفاو صمیمیت باقی نمانده است

وقتی اسبهای کالسکه حرکت کردند و میخواست سینه من بشکافد و دلم از قفس خون آلود خود فرار کرده و دنبال او پرواز نماید این غزل را گفتم و اینقدر خواندم که هنوز بخاطرم مانده است .



میروی و جانم از پی تو روان است
دیده ام اندر ره تو اشك فشان است

همدم من در جهان تو بودی و رفتی
بی تو مرا سیر دل ز جان وجهان است

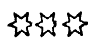
نیست بجز تو امید دیگرم ای دوست
کوی تو مأوای عشق و منزل جان است

یاد تو از خاطرم نمی رود از آنك
حاصل عمرم هر آنچه بود همان است

من نتوانم تباه خوی تو دیدن
ای که هنوزت فرشته خوی روان است

نام تو بادا نشان مهر و مودت
تا که ز مهر و وداد نام و نشان است

شعر نظام وفا بوقت جدائی
نغمهٔ مرغان باغ فصل خزان است



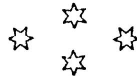
امواج عشق

من نوروزهای بسیار در پهلوی و کنار دریاها گذرانیده ام و مانند آنست است که عکس جوانیها و آرزوها و عشقها و گداختگی های من هنوز در دل

این آبها مشاهده میشود .



گرچه سوزان بود بگذشته مرا　　دل پریشان بود وسرگشته مرا
ای خوشا آن با حرارت روزها　　ای خوشا آن دردها و سوزها



او دانه‌های اشك مرا از درومرجان گرانبهاتر میدانست ومحبتهای اوچون امواج دریا پیاپی بمن میرسیدند .



یك روز دیدم مسوده‌ای را که پاره کرده و دور ریخته بودم جمع کرده وبهم چسبانیده وجزوچیزهای نفیسی که‌دوست میداشت گذاشته‌است **اما حالا نمیدانم با نامه هائیکه پاره‌های دل من هستند و در زیر هرصفحه‌ای از آنها رخسار او نهفته است چه میکند .**

ایکـه چون دریا دل تو درهم است
لای وگـل با در و مرجان توأم است
موجهایت هریکـی جز دیگـر است
آن گل آلود است و آن پرگوهر است
این یکی را در کنار آرد چو جان
وان دگـر را غـرق سازد در میان



من ز تو در و گهر دیدم بسی
با منت بد مهر بیش از هرکسی
بیش از اینم غرقهٔ خون دل مکن
کارم از این بیشتر مشکل مکن



بال فرشتگان

فروردین ۱۳۲۹

بهار خوزستان طلایهٔ بهار ایران است وصبح نوروز و آفتاب بهار در آن کشور ازیك مشرق طلوع مینمایند. شما که دلتان بطهران چسبیده است، هنوز شما کـوهسار هائیکه مثل دامن چمنزارها سبز و خرمند ندیده اید ! . .



سی‌فرسخ راهی را که سبز وبا طراوت و چون معبر بهشت بود که فرشتگان درهرقدم آن بال وپرخود را گسترده باشند طی کردیم وبقدری آرام و خوش گذشت که گمان میکردیم هنوز درفرسخ اول هستیم .

تپه‌ها و کوهها از پائین تا بالا سبز بودند و میان علفهای گندم دیم و چمنهای طبیعی لاله‌های درشت صحرائی جابجا ریخته بود و دخترخردسال یکی ازدوستان که پهلوی من نشسته بود میگفت :

اینجا مثل مخمل سبزیست که روی آنرا گلدوزی کرده باشند ومن با خود میگفتم بقلبی که ازجوانی سرسبز وازتألمات روزگار خون آلود باشد شبیه‌تر است .



من بحال جوانها که اینطور با تألم وناامیدی وقت‌میگذرانندو بفکر اصلاح کشور وبهبودی آینده خود نیستند بیشتر متأثر هستم زیرا روز ما پیرمردان گرم یا سرد هرچه‌بوده به آخررسیده است واین‌جوانان‌هستند که باید سالهای متمادی در این آب و خاك زندگی‌کنند و از استقلال

و آزادی و آبادی آن استفاده نمایند و کناره گیری ازجامعه و پشت پا زدن بنوامیس ایمان ووجدان وشانه خالی کردن از کاروخدمت گناهی است که بهیچوجه قابل بخشایش نمیباشد .

☆.☆

حقیقة بی‌فکری ما و بی‌انصافی همسایگان بقدری سختی‌ودشواری ایجاد کرده وبطوری بی‌نوائی و بیچارگی درهمه جا جایگیرشده که دیگر جائی برای عید و نشاط وجوانی و بهار باقی نمانده است .

☆☆☆

در افسانه‌ای خواندم که سلیمان بدیوها فرمود گنجهای او را در سرزمینی که دوراز دسترس بشر و ازهمه جا زیباتر باشد پنهان نمایند و دیوان گوشه‌ای ازقسمتهای مرتفع خوزستان را برای اینکار انتخاب کردند و گنجها را درزیر تپه‌ها و کـوههای آن نهاده و شعله‌ای بزرگ از زمین درآورده وقصری عظیم گرد آن بنا نمودند وبه آن آتشگاه ومعبدسلیمان نام گذاردند که بمرورایام بمسجد سلیمان معروف گردیده است .

«در کنارمسجد سلیمان آثاری از یك آتشگاه ومعبدهنوزباقی‌است»

☆☆☆

این افسانه قابل تأمل و تأویل است....وافسوس که گنجنامه این ذخایر قیمتی بدست ایرانیان که مالك بحق آن هستند نیفتاده و در بالای این دفینه‌های پر قیمت و کنار این چشمه‌های طلای سیاه که با لوله‌ها و کشتیها باطراف عالم حمل میشود مردمی زندگانی میکنند که غرق فقر و فلاکت هستند وسال وماه عقب هم میگذرد و عمر این بیچارگان به آخر میرسد درحالیکه از بهاروعید وشادی‌ومال ومنال ولذایذ حیات هرگز بهره‌ای حاصل نکرده‌اند .



بسته پر و بـال بی آب و دانه — از زندگی سیر پژمرده از غم
چون شاد گردد از آنکه گیتی — شد از بهاران سرسبز و خرم
گرد فلاکت برچهره ما راست — ماراست دیده‌است ازاشك چون یم
دیگر چه حاصل ازآنکه بینیم — بـر چهرهٔ گـل بنشسته شبنم
هر سوکنی روی بینی مقابل — بر هـرکه بینی گـردد مجسم
تنهای خسته با غم هم آغوش — دلهای بی تاب با غصه تـوأم

با من بگوئید ، من خود ندانم
کین صبح عیداست یا شام ماتم

شعله‌ها و دختران

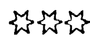
فروردین ۱۳۲۹

بعد ازظهر ازهفت‌گل به اهوازمراجعت میکردم . اطراف راه‌پراز شقایق و لاله‌های صحرائی بود وکنار پالشگاههای نفت گـازهای زیادی میسوخت و شعله‌ها درمیان دود مانندگـلهای سرخ بین برگهای نیلوفر دل‌انگیز بودند .



شب وقتی دوشیزگان دبیرستان نظام‌وفا را دیدم‌که درسالن بزرك وپرجمعیت فرهنك اهوازنمایشنامه فروز وفرزانه را بازی میکردند و نبوغ واستعداد از پیشانی هریك شعله میکشید وحرفها از آتش درونی برمیخاست ،بیاد شعله‌هائی‌که عصردیده بودم‌کـه بهوا وهدر میرفت وکسی ازآن بهره‌ای نمیگرفت افتادم وبا خودگفتم اگراین شعله‌ها واین دختران واین ذخایرواین استعدادها درکشوری‌بودکه‌قیمت

اشیاء و ارزش اشخاص را میدانست، شهرها ودهات اطراف غرق روشنائی وثروت و وسایل نوین حیات گردیده بود و کارخانجات و موسسات فنی پشت به پشت هم داده وکار وصنعت با فقر وتاریکی مبارزه میکرد و در دامنهٔ این کوههای جواهر وکانونهای ثروت مردمی که از بیکاری واستیصال استخوان وپوست سیاهی بیشتر نیستند با چشم نیمه نابینا و صورت آفتاب زده وپای برهنه ولباس پاره زندگانی نمیکردند وازجانبی باین دوشیزگان که شایان ترقی وکمال هستند توجهی بسزا مبذول میشد و این دلهای پراستعداد و آرزو که تازه ازخواب بیدارشده باغمای یاس وبدبینی متصل نمیگردیدند .



صاحب گنج و گرسنه مردمیم — تشنگـانی در کنار قـلزمیم
اختـرانی رو نهفته زیر ابـر — زندگانی چهره خاك آلود قبر
هرطـرف بی بال و پر امیدها — در محاق تیرگی خورشید ها



پیرمـردان بخرد و آموخته — لیك چشم ازکاروخدمت‌دوخته
ننگرند از هرچه بتوانند دید — غیرموی خود دگر چیزی‌سفید
دختران‌باذوق‌واستعدادوهوش — سوی‌ناموس‌وشرافت‌چشم‌وگوش
ازمحیط خویشتن لیکن کسل — نا امید و خسته و آزرده دل
در جوانی سیر و زار و ناتوان — چون گلی‌بشکفته‌دردست‌خزان

گلبنان خوش شاخ و برك وخوش سرشت
ریشه هـا آورده رضـوان از بهشت

باغبانان کاردان و چیره دست — مهربان وگرم‌خوی وگل‌پرست

تابشی لیك ار نباشدز آفتاب ورز بخشش روی بر تا بدسحاب
ازگل وگلزار و دشت و باغ و راغ
خود نماند هیچ غیر از درد و داغ
بایداول درکلاس ای اوستاد درس امیدو نشاط وکارداد

چیست نومیدی تباهی و الم ماتم ومرگ و سیاهی وعدم

دل بامید و محبت زنده است زین دو مشرق روزو شب تابنده است

پیش من آن زندگی بدنامی است
کاندر آن نومیدی و ناکامی است
هرکجا عشقی نباشد در دلی زندگی آنجا ندارد حاصلی

☆☆☆

سپیده صبح

میگفت اینقدر نام مرا برزبان نیاور و درعشق مدارا کن . ـ

می گفتم محبت خودبخود ظاهرمیشود ، نه میتوان آنرابخودبست ونه میتوان آنرا پوشیده داشت ـ

کاش میتوانستم اورا فراموش کنم و سینهٔ من جای مشتی خاکستر سرد گردیده بود . دریغا هنوز دل من چون سپیده صبح ساده و یك رنگ است ومانندشفق رنگارنگ وتغییرپذیر نیست ونمیتوانم هرلحظه‌ای خودرا بصورتی نشان دهم .

☆☆☆

من هنوزبخود میگویم کسیکه درآشیانهٔ آزرم و دامان تربیت من پروبال پیداکرده است روی بام آرزوی دیگران نخواهد نشست و اگر صورت با محبت اورا نسبت بمن عبوس ومکدرنموده‌اند برقلب با حقیقت اومستولی نخواهدگردید .

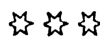


من با چشم اشك آلود دیده بدنیا باز نمودم ، پنجاه سال از عمرم گذشته وهرسالی بغم نزدیك‌ترشده‌ام ، من زیر بار اندوه نمیلغزم واز کسی کمك نمیخواهم ولی به او بگوئید مرا **بخود بدبین ننماید**



غصه‌های قلب من چون کوهها ست — قلب من سرچشمهٔ اندوهها است
نیست در این طارم نیلی بساط — نقطه ای کز آن دلم یابد نشاط
غیر کوی تو که مأوای دل است — خانهٔ عشق و تولای دل است
با من اینسان کینه توزیها چرا — با رقیبان دلفروزیها چرا
دوستی با من نباشد ننگ و عار — دوستان را زیبد از من افتخار
ای بسا مه پیکران پر ز مهر — که بشعر و نثر من سودند چهر
با همه ما را سر نیکوئی است — خودستائی نیست این حق گوئی است
تو بکاری طرفه نائل گشته ای — شاعری را مالك دل گشته ای
قلب شاعر چون طلسمی محکم است — کس نداند جای شادی یا غم است
شادمان است ارچه جای رنجها است — گرچه ویران است جای گنجها است
توتیای چشم احرار این دل است — خاك راه کوی دلدار این دل است

من چنین دل را بتو کردم نثار
گر توئی اهل دل آنرا پاسدار



امساك دل

۱۳۲۱

دوزن پیر از جلو منزل من میگذشتند .

اولی ـ هنوز که آقا نیامده واذان نگفته‌اند کجا اینقدر تند تند میروی ! . .

دومی ـ میخواهم بلکه تا مردم هجوم نیاورده‌اند نان برای افطار بخرم وبعد بروم بمسجد

اولی ـ کاروبارتان چطوراست وشوهرت چه میکند !

دومی ـ بنائیها وکارها که همه خوابیده وتخته شده است چندماه اینجا بیکاربود آخر رفت ورامین بدنبود دوماهی کار کرد یك خرده قرضها را صاف کردیم اما بعد . . .

اولی ـ اما بعد چه ؟ . .

دومی ـ هیچ تب ونوبه گرفت وحالا یك تکه استخوان سیاه شده تومنزل افتاده است .

اولی ـ چرا معالجه نمیکند .

دومی ـ با این دکترهای خدانشناس بی‌رحم واین دوافروش‌های پول‌پرست بی‌انصاف واین دست‌تنگی و بیکاری چه معالجه‌ئی بکنیم، معالجه ما فقیرفقرا مرگ است .

اولی ـ خواهر غصه نخور طبیب طبیبان خدا است . حالا راستی بگو با ماه رمضان چه میکنید

دومی ـ هیچ ، گوشت و میوه که اینقدر گران است که نمیشود نزدیکش رفت اما تا امروز هرطور بوده روزه‌ها را اگر خدا قبول کند گرفته‌ایم . .

من بیش ازاین حرف آنها را نشنیدم دورشده بودندولیکن تامدتی نمیتوانستم از جای خود حرکت کنم و با خود میگفتم سبحان‌الله اینجا

پایتخت اسلام است واسلام آئین مروت ومردانگی است .

این‌ماه، ماه مبارك رمضان و شهرالله‌الاعظم است و خداوند دراین ماه گناه کسانی که انفاق‌میکنند میآمرزد، بعلاوه‌مردم مسلمانند ومیدانند کسیکه سیربخورد و همسایگان او گرسنه باشند مسلمان نیست ، اغلب روزه میگیرندوبین آنها توانگرانی هستند که ازغروب تا سحر سفره‌های رنگین آنها گسترده است ، بوی طعامهای لذید ازآشپزخانه‌ها بلنداست، شربتهای‌سرد گوارا ومیوه‌های‌رسیده‌وشیرین،ساعت‌بساعت‌جلو آنها گذاشته میشود **ولی نزدیك خانه آنها خانواده هائی روزه‌گرفته‌اند که باوجود ضعف روزه درتمام ماه رمضان یك‌شب گوشت نخورده‌اند ویا حرارت تابستان یك‌دانه میوه بدستشان نیامده است وآیاروز بازپرس اکبر دردادگاه کبریائی جواب خدا را چه خواهندگفت**



روزه واقعی امساك چشم و دل ازملاهی و مناهی و تحمل ریاضت وشستشوی دل وتعدیل فکروقیام بحق وفضیلت وآگهی ازحال گرسنگان ونشانیدن فقرا کنارسفره اغنیااست ورجال بزرگ‌تقوی ودیانت‌روزه‌بدنیا آمده و روزه ازدنیا رفته وآنچه خود داشته با دیگران تقسیم کرده و از آنچه متعلق بدیگران بوده است امساك نموده‌اند .



شب بگذشت وهنوزاول رازاست — پای زکار اوفتاد و راه دراز است

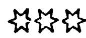
جز بحقیقت میار روی ومیاندیش — زاهد اگر پیر و طریق مجاز است

روزه نه‌این بستن دهان‌بودازقوت — بسته‌دهان‌ای بسا که‌شعبده‌بازاست

روزه ای ار دیدگان خویش فرو بند

زآنچه‌دران کیدو کین وشهوت‌وآزاست

روزه نه خود را بود گرسنه نمودن
روزه بود آنکه خودگرسنه نواز است



بار خدا یا بآستان خدائیت — شاه و گدا را مدام روی نیاز است
نیست غم ار رانده‌ام من از همه سوئی — تا که درخانه تو برهمه باز است
آتش دوزخ چه میکند بدل من
تا دلم از عشق تو بسوز و گداز است
ما وضوی ازخون دل نظام گرفتیم
یار نمود ابروان و وقت نماز است



بسیج مرگ
۱۳۲۲

وقتی شاعری میمیرد آلامی که در قلب او جمع شده بود پراکنده میشود وهزاران دل را متألم میسازد.ـ بعیادت پیرمرد شاعری که همسایهٔ من بود رفتم **بینوا بعد ازاینکه هزار بارقلبش مقابل آرزوها و حرمانها لرزیده بود، درآخر عمر به تشنج و رعشهٔ اندام مبتلی گردیده بود ونمیتوانست ازجای خود حرکت کند.**

احوال اورا پرسیدم با تبسم محزونی گفت که الحمدلله خوب است وپیش از آنکه دیگرصدای درزدن دل طلبکارها رابشنوم وبدنم بلرزدمرگ درخانه مرا خواهد زد.



زندگانی خیلی سخت شده وفقر و بینوائی تا اعماق روزگار مردم

فرورفته است و تاکسی سر آتش نه‌نشیند نمیداند برسر این بیچاره‌ها چه میآید . . .

کلبه‌ها و دخمه‌هائیکه در تاریکی و وحشت غرق‌شده و گورستان زندگان است ، بدنهائیکه زمستان یخ بسته و تابستان آتش گرفته است ، اندامی که زیر بارفلاکت تا شده وشکسته است ، چشمهائیکه دیگر اشك وروشنائی درآنها باقی نمانده است ، پیرمردانیکه جزموی خود همه‌چیز دنیا را سیاه‌می‌بینند ، اطفالیکه از مشقت صورتشان مانند پیرها فرسوده وچین‌خورده است و پرندگانیکه اوج نگرفته بالشان شکسته وشاخه‌های مرجانی که‌زیر گل‌ولای فرورفته‌اند ،

مادری در دست بدبختی اسیر — دیده ترازاشك و ازغم خشك شیر
کودکی پیچان بخود ازتاب درد — چهره همچون عبهری‌فرسوده‌زرد
پیرزالی چادر ذلت بسر — از برای لقمه‌ای نان در بدر
دختری پژمرده روی چون نگار — گلشنی مقهور دی فصل بهار
نوجوانی سرخ‌ازخون کرده‌رخت — تا نه‌بیند یار خود را تیره بخت
خاندانی زاشك حسرت پایگل — آبرو در دست و دستی خون دل
اخترانی رو نهفته زیر ابر — زندگانی خفته در دامان قبر



شرح حال تیره‌بختان مشکل‌است — صفحه‌ها آغشته از خون دل است
کو دلی کز حال دل آگه بود — با ز پا افتادگان همره بود
کو زبان و کو بیانی سینه سوز — خامه‌ای و چامه‌ای آتش فروز

نیست درعالم اگر عیسی دمی
شعله‌ای کو تا بسوزد عالمی

اینها هستند اکثریت ملتی که روزی بردنیا سلطنت داشتند

و دیهیم شاهی و گنج باد آور می بخشیدند و مهمیز و رکاب جنگ آورانشان ازطلای ناب بوده است



من میدانم امروز هم مردم نیکوکار، نوع‌خواه ومیهن پرست یافت میشوند که حس تقوی وفضیلت‌وبشردوستی درقلب آنها زنده است‌وبقدر مقدور برای انجام وظایف آئین ووجدان با فقرا و زیردستان کمک‌مینمایند ومیدانند در روز بازپرس برای اندوخته‌هایشان اگر از راه حلال جمع شده حساب والاعقاب خواهد بود ، ولی روی سخن بکسانی است‌که با تصادفات موافق یا تشبثات نامشروع وسازش با تبه‌کاران ادارات صاحب همه چیزشده ویا روی حقوق همه‌کس گذاشته‌اند، باغهای مصفا وکاخهای مجلل دارند ، جشنهای تولد و عروسی ، ضیافتهای با شکوه خیره کننده ، مجلسهای قمار و شهوت درخانه آنها برپا است، دربانکهای‌خارج وداخل امضایشان معتبر است **ولی چیزی که هرگز فکر نمیکنند خدا و وجدان ومرگ وانتقام است وامان از روزی که امواج این ارواح طوفانی بهم متصل و دریای قهر خداوند متلاطم شود و قلوب خون آلود خون بهای خود را مطالبه نمایند .**



سیمای عشق

برای کسیکه‌دلش شکفته باشدهرفصلی‌بهاراست‌بااین‌فرق که‌بهار ، درهرسالی یکبار پیش‌همه‌کس میآید اما برای شاعر درهمه عمرهم شاید یکبار دل شکفته نیست .



چشم و دل من ازاو پربود شب تا صبح باغ و بهار وشعروشوق در

خواب میدیدم و بامدادان جمال اوخواب مرا تعبیرمینمود .

درختان سیب و بادام و گوجه شکوفه کرده و باغ اومانند کهکشانی پرازستاره بود

من بشعاع سیمای او درمیان گیسوان بازمشکبیز و پرتو آفتاب بین شاخه‌های پر برگ درهم درختان نگاه‌میگردم و مرغان چمن بروی او خیره شده ودیگر برای گلهای خود نغمه‌سرائی نمینمودند .

میگفتم تو مانند ستارگان ساده و زیبا هستی میگفت اما آنها مشرقی سوزان چون قلب شاعر نداشته‌اند .

میگفتمش بهار و جوانی من توئی
خرم بتواست برگ وگل زندگانیم
گفتی چگونه بیتورخم سرخ وتازه است
بنگر بدیدگان من و خون فشانیم
ازدل کباب وزاشك شرابی است درمیان
بگذار پا بچشم و به بین میهمانیم

میگفت شعر توچون اشك چشم روان است وسیمای عشق ازآن شاداب وتازه میگردد .



دست اودردست من وجان من دردست او بود و با هم‌صحبت میکردیم .



صلای نو

یکسال دیگر هم دل خود را ورق‌ورق کرده وهرروز صفحه‌ای از آنرا بدست آرزوی وحرمان گذاردیم . ـ

صلای سال‌نو واندیشه نو وارتقأ وتحول ازهرسوی بلنداست لیکن صدای قلب و صریرقلم من هنوز به نوای محزون خود باقی‌است .

بهار رایحه جوانی دارد وشکوفه های سرخ و سفید بهاری دلهای خون آلود ازعشق وتابناك ازفتوت را پیش چشم مجسم مینمایند .
هیچ الهامی ازالهام عشق وشعر دلپذیرتر نیست و خداوند متعال در مقابل تمام آلام بشرقلب اورا باین الهام اختصاص داده است .



کنار درختان گل پهلوی هم نشسته بودیم ومن این غزل را میگفتم

بهار است و عید است و عشق و جوانی
چه خواهی دگر ایدل از زندگانی
کسی را دل آزرده از خود نکردم
برای من این بس بود شادمانی
من آن نوبهاران نخواهم که در باغ
کند ابر غم روز و شب خونفشانی

و وقتی تمام شد برای اوخواندم وگلها براو رشك بردند که چون من مرغ غزلسرائی پهلوی خود ندیده بودند

پرستاریها

من درزمستان سینه‌هائی راکه چون مرمر بی‌حرارت بود با شعلهٔ شعر خود گرم و گداخته و در تابستان گونه هائی راکه چون برگ گل زودرنج بودند با آب چشم خویش تروتازه نگاهمیداشتم و توای دوست اکنون بیا وهمچون بهار که گیاهی پژمرده را سبز وشاداب میکند برمن بتاب وفرسودگیهای مرا برطرف نمای .



سه ماه است پادردی که چندین باردیگر هم درسالهای گذشته مرا

رنج داده بود عود کرده است و نوازشها و پرستاریهای شبان وروز دوستان دیرین لحظه بلحظه بخاطرم آمده و بر آن یگانگیها که ازبین رفته بیشتر از سلامت خود افسوس میخورم و نمیدانم چرا آنها کـه چون سپیده صبح یکرنك و روشن بودند مانند شفق رنگارنگ گردیده‌اند .



زندگانی همچون معجونی از آلام و اسقام و شکنجه‌ها و متاعب است که باید آنرا با شربت عشق و امید گوارا ساخت و تا دلی از ناامیدی سیاه نگشته اگرچه خون آلود هم باشد قابل معالجه و زندگانی است .

من دل باو سپردم برداشت او ز من دل
با او مرا همین بود از دور عمر حاصل
سرچشمهٔ حیات ار عشق است من ندانم
بی‌عشق اگر دلی هست چون زنده باشد اندل
از خامهٔ محبت حرفی مگر نویسند
کز نسخهٔ طبیبان دردی نگشت زایل
تا عشق در دل ما منزل نمود روزی
بس گنجها که دیدیم دراین خرابه منزل
گفتم مگر که آسان ازعشق کرد دم کار
گفتا نظام‌خود عشق کاری است سخت و مشکل



عاشورای ۱۳۲۷

صبح عاشورا بیش ازهمه روز دلم گرفته بود ودرچند مجلس روضه

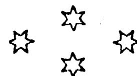
هم که‌رفتم روحانیت‌وصحبتی که‌شایسته‌مقام‌حضرت‌حسین‌باشدنبود وغباری از دل بر نمیخواست .



من آنطور که معتقدم خداوند خالق کاینات و مدبر کل و جاویدان وسرمدی است همانطور نیز معتقدم که نهضت حضرت حسین قیام بحق بوده ودردیانت اسلام تأثیر بزرگ داشته و اثر آن همیشه باقی خواهد بود و خون مبارك اوهرگز خشك نخواهدگردید .



من مثل حضرت حسین کسی راکه درراه آزادی وتقوی ازخود و خانواده‌ای که شریفترین خانواده‌ها بودند بگذرد ودیدن اجسادچاك‌چاك نزدیکان و اندیشهٔ اسارت‌پردکیان او ارادهٔ اورانشکنند و در دم آخر که مغلوبیتها، خستگیها ،تشنه گیها ، تألمها ، داغها ، زخمها مرگ را بچشمان خون‌آلود وی آورند گوید من، برضای خدای خود خشنودهستم، دردنیا هیچ‌کس دیگر را نمیشناسم .



خونبهای حضرت حسین‌فرهنك وعدالت وآزادی وشهامت است، زیرا باجهل و ظلم واستبداد ودنائت جنك‌کرد وکشته شد ووقتی‌ازهرطرف محاصره شده ومرك‌خود وفرزندان‌و برادران ودوستان‌خودراحتمی‌میدیدوپیشنهاد صلح وتسلیم نمودندفرمود شگفتا خانوادهٔ ما و ذلت، ما مرك را برزندگانی با ننك‌ترجیح میدهیم .

زندگی‌با نام‌نیك وآبرومندی‌عزیزاست
وورنه‌با بی‌آبروئی‌زندگانی ننك دارد.



روضه یعنی باغ و بوستان ومجالس روضه باید بطراوت گلزاری باشد که ازهار پند وحکمت در آن شکفته‌اند وشاید مقصود ازاینکه درمجالس روضه ملایکه بال خودرا زیرپای حاضرین پهن میکنند این باشد که حضار این مجالس باید آنطور جامه و تن ودل وروانشان پاکیزه و تابناك باشد که شایستگی نشستن روی بال فرشتگان را داشته باشند .



منبر محل رفیعی بوده که جانشینان انبیا وحکما برفراز آن نشسته و بشر را بعلم واخلاق وشرافت وسداد ودرستکاری راهنمائی میکرده‌اند ودریغا اساتید بزرگی که من پای منبر آنها استفاضه های معنوی نموده‌ام بدون آنکه جانشینی برای خود گذاشته باشند رفته اند وچه زود تاریك میشود شبستان اجتماعی که چون چراغ هدایتی در آن خاموش گردید چراغ دیگری بجای آن روشن نگردد .



عصر عاشورا پیاده رفتم بزیارت حضرت عبدالعظیم و بین راه این مرثیه را بنام افلاك عشق گفتم .



افلاك عشق

با جمالی برتر از خورشید و ماه	آمد و بوسید خـاك پای شاه
گفت من سیر آمدم از زندگی	نیستم در دل دگر تـابندگی
شاه چون جان تنك بگرفتش به بر	گفت ای از رفتنت دل شعله‌ور

سست پیمانی بر عشاق نیست — سخت جانی شیوه مشتاق نیست
تا نباشد غیرحق در دل دگر — از توهم برداشتم دل ای پسر



شاهزاده تاخت در میدان جنگ — روی گیتی‌شد زتیغش لعل رنگ
گفت هستم من علی‌بن الحسین — شاه شرق وغرب و شمس خافقین
من دفاع از حق وازآئین کنم — پیروی از رهبران دین کنم
هرطرف روکردبرهم ریخت صف — لشگر از بیمش گریزان هرطرف
تشنگی شدچیره بر وی ناگهان — بـرد از دست شکیبائی عنان
تشنه بود آری ولیکن بیشتر — تشنه بودش دل بدیدار پدر
رو زلشگر کرد سوی خیمه‌گاه — تا به‌بیند بار دیگر روی شاه
گفت با با از عطش بگداختم — سویت ای بحر محبت تاختم
شه زبان خود نهادش در دهان — از یم عشقش بزد آبی بجان
گفت هان آهنگ رفتن ساز کن — بار دیگـر کـار زار آغاز کن
جد تو دیده بسویت بسته است — منتظر در راه تو بنشسته است
تا کند سیرابت ای پژمرده جان — کـو بود ساقی بزم عاشقان



جان‌بکف‌سرمست‌عشق و گرم‌راز — زد بقلب آن گروه کینه ساز
پیش تیغ و تیر با شوق و شعف — سینه و دل ساخت آماج و هدف
گفت برچشم من ای‌پیکان نشین — که توهستی پیك یـار نازنین
پهلویم بشکاف ای زوبین تیز — تا دلم پیدا کند راه گـریز



ناگهان شمشیری آمد برسرش — رفت یکسر تاب و طاقت از برش
روی خاك افتاد آن افلاك عشق — گشت از افلاك برتر خاك عشق



سرچشمه اشکها

دور باغ میگردم ، شعر میسازم ، گریه میکنم ، آواز میخوانم و میخواهم مغناطیس عشق نالهٔ مرا بگوش او برساند .

« تاکسی عشق وناموس وشهامت وازخودگذشتگی نداشته باشد معنای واقعی اشك وشعر را درك نخواهد نمود»

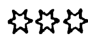
این باغ بهشت شیراز وجای سبزی و گل و تماشاو شادمانی است. برگهای سبزی که در آن خطوط رنگین طبیعی است ومثل این است که گل و برگ را دریك ورق ساخته اند ، گلهای سرخ وصورتی وطلائی کاغذی که صحنهٔ بوستان را بصفحهٔ قلب عشاق مانندکرده اند از خصوصیات این باغ است ومن ازاین برگهاکه با نقش ونگار خود همه را مجذوب میکنند وازاین گلهاکه سالها است بروی تماشاچیان میخندند خجالت میکشم که یك ماه است صبح وعصر دیدگان مرادر کنارخود اشك آلود دیده‌اند

آن اوقاتیکه قلب اومانندبرگ گل نازك بودوچون محزون میشدم با نوازشهای کودکانه خود مرا مشغول میکرد وچون میخندید لبان سرخ ودندانهای سفیدش از گلهای سرخ وسفید باغ دلرباتر بودند وچون صحبت میکرد گمان میکردم هیچکس درس وفاداری را در کلاس من از او بهتر نیاموخته است چه زود گذر بودندوچه روزهای طولانی وشبهای تاریك بین من و آن اوقات عزیز حایل گردیده است .



گزارش زندگانی مردم با هم فرق دارد وبرخورد اشخاص با گذشت ایام یکسان نیست .

بادهای پائیز و بهار از کنار درختان کهن‌سال بی‌صدا میگذرند ولی شاخه‌های نازك گل را خم کرده می‌شکنند و شراره عشق بدون آنکه‌در قلوب عادی تأثیر کند دل شاعر راگداخته و آب میکند **با این تفاوت که شاخه گل وقتی شکست خشك میشود ولیکن قلب شاعر وقتی شکست و آب شد سرچشمه اشکها و زیبائیها است**



باغ هرچند بهشتی ز گل و ریحان است

بی‌توای دوست بهشتی‌است که بی‌رضوان‌است

آخر ای یار بیا و از دل من درد ببر

درد عشق ارچه بگویند که بی درمان است

بلبلی را چو به بینم بگلی نغمه سرای

یا گلی‌را که بدلداده خود خندان‌است

آیدم یاد ازآن روزکه گفتی درباغ

سخنی نغزکه محبوب‌ترم از جان است

تا توئی،چون سخن‌از عشق‌سراید بلبل!

تا منم گل بچه روجلوه‌گر بستان است!

عشق تو بردل کم طاقت پرسوز نظام

آفتابی‌است که بربرك گلی تابان است



آسمان کرمان

۱۳۲۵

نوشته بودی آیا در نوشته های من چیست که اینطور قلب را میلرزاند وچرامنشئات مرا دربرنامه‌های رسمی مدارس نمیگذارندکه‌این سبکهای مختلف که معجون تلخی ازقطعاتی است که قرنها از حیث زمان

و روش با هم فرق دارند چون **نفثه‌المصدور و بیهقی و گلستان و دره نادری** و جز تشتت فکر و خراب شدن قریحه و ذوق طبیعی شاگرد ها اثری ندارد از کلاسها برچیده شود .

☆.☆

شاگرد من ، من نمیدانم گفته و نوشته من مالك چه اثر وارزشی است ولی میدانم بسیاری‌ازمردم مفتون سخنی هستند که مقام ومال‌وشهرت و جلال گوینده‌ٔ آن قبلا درآنها تأثیر کرده باشد وحتی آیات قرآنیکه‌جلد و کاغذ آن طلاکاری شده وقیمتی است بیشتر از آیات سایر قرآنها در روحشان تأثیر میکند .

اما بعضی هم‌اینطور نیستندو بین گل ولای دریا چشمشان بشاخه‌های مرجان است واز میان گرد وغبارهوا شعلهٔ خورشید را مشاهده میکنند و تویکی از آنها هستی و قطعات لطیف رؤیا انگیز راکه هرسطر آن چون یك قطره اشك و هر صفحهٔ آن چون یك دریای شوق میباشد و سخنان مهرآمیزی که ازآتش درونی برخاسته است دوست میداری و میخواهی ازشراره‌ای که مرا سوزانیده است قلب خود راگرم و روشن نمائی

☆☆☆

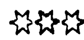
میشناسم من ز دلها دسته ای — با جهان معرفت پیوسته ای
دسته‌ای با یکدیگر دمسازها — هم نوا و همدم و هم رازها
این چنین‌دلهاکه‌ازیك جوهرند — آسمانی خوی و یزدان‌گوهرند
ای خدا مگسل زهم پیوندشان — سختتر از عشق فرما بندشان

☆☆☆

نوشته بودی جای شعرای روشنفکر بلند اندیشه درکرمان خالی

است زیرا درهیچ جای ایران آسمانی بروشنائی آسمان کرمان نیست و ستارهٔ بزرگی هرشب کنارفلك طلوع میکند که سایرستارگان راتحت‌الشعاع خود قرار داده است .

دوست من آسمان و زمین تمام نقاط ایران خوب است و هرچه تاریکی وبدی هست ازما مردم است که زیر این آسمان نورانی وروی این زمین جواهرخیز بیکار وبیهوده زندگانی مینمائیم .



من چندسال قبل که هنوزدرآسمان جوانیم ستارگان کم‌نوری دیده میشد مدتی درکرمان بودم وهمانطور که نوشته‌ای شبها بقدری شعاع آسمان زمین را فرومیگرفت که گمان میکردم آسمان آنجا ازسایر جاها بزمین نزدیکتر است وافسوس میخوردم که بواسطه خرابی وضع بهداشت، امراض عمومی مخصوصاً تراخم روبفزونی است وهرروز برعده کسانیکه ازدیدن این آسمان پرفروغ محروم هستند افزوده میشود .



بهرحال در کنار آسمان کرمـان ستارهٔ بزرگ تابـان مخصوصی که تو نوشته‌ای نیست ومن گمان میکنم امسال این انعکاس قلب تواست که برفروزندگان آسمان آنجا فایق آمده است .



آسمانی دل تورا درسینه است — سینه‌ات روشنتر ازآئینه است

تا توانی عشق‌وتقوی پیشه باش — همچنان خورشید کرم‌اندیشه باش

بر بهارستان و خارستان بتاب — هرکسی‌را حصه‌ایست ازآفتاب

گر زمین با تیرگی شد توأمان — روشنائی‌بخش شوچون آسمان

جسم و دل در آب و در آتش خوش است
آسمان راریزش و تابش خوش است
در دل ما چشمهٔ امید باش
آسمان عشق را ناهید باش

☆☆☆

رباب

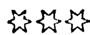
جز جمال عشق کورا هست رمزی جاودانی
نقش بر آب است هر نقشی دگر در زندگانی
آدمی را هر کمالی هست ازعشق است ورنه
فرق سنگ و دل چه باشد گر نباشد مهربانی
روزی ازخود خاطرغمدیده‌ای‌را شادمان کن
ای که هستی روز وشب در آرزوی شادمانی
نو بهاران چون گلی پژمرده بینم آیدم یاد
دختری بیچاره ای از غصه پیر اندر جوانی
زآتش‌تب لب کبودودیده سرخ ازاشك‌حسرت
قامتی بشکسته زیر بار فقر و ناتوانی
نیست در دست کسی خط امان تا آخر کار
دستگیری کن تو از بیچارگان تا در امانی
گفته بودم دل بکس دیگر نخواهم داد لیکن
چون توان کردن نظاما با بلای ناگهانی

☆☆☆

هنوز دخمه‌هائی درطهران برجا است که گورستان زندگان است .
درکلبه‌ای تاریك و مخروب رباب مثل ستاره‌ای پشت ابر و غبار نشسته بود وزمستان وتاریکی وتنهائی‌اورا فروگرفته بودند .

خدایا بدنم ازسرما یخ کرده وقلبم ازغصه آتش گرفته است. امسال آخر بواسطه دست تنگی بعد از دهسال مشقت نتوانستم مدرسه راتمام کنم واین غصه سربار غصه‌های مادرم شده است.

من که باو نمیگفتم که شاگردهای بی بضاعت چه دردهائی در این مدرسه‌ها دارند وچطور درزنگهای تفریح با روح خاموش در گوشه و کنار مدرسه تنها نشسته و سرخودرا بزیر افکنده و نمیخواهند صورتشان که گاهی ازاشك شسته شده و گاهی از غم غبار آلود است مورد سرزنش و نیشخند دختران اعیان واقع شود! این دختران اعیان که هرروزی با یك لباس ومد تازه و با یك توالت و آب و رنك خیره کننده‌ای بمدرسه میآیند و بجای مذاکره درسها حرفشان از لباس و شیکی وسینما و تاتروشب نشینیهااست.



آیا احترام زن بزیور ولباس اوست! آیا پاکیزگی پیراهن پرنیان بالاتر ازپاکی دامن وجدان است!

آیا مدرسه‌خانه‌خدانیست ودرخانه خدافقیروغنی‌یکسان نمیباشند!

آیا دانش و علم خودپسندی و خیره‌سری را بفروتنی و روشندلی مبدل نمیکند! آیاکبروغرور غریو اهریمن ومهرونوازش نغمهٔ فرشتگان نیست!

آیا درکلمه‌همدرسی‌معنی‌همفکری وهمدردی نمیباشد و حس نوع دوستی واحسان را جزدرمدرسه باید تقویت نمود!

آیا مال ومقام وزیبائی ودلربائی حتی معلمین راهم که وارث مقام پیامبران ورهبران بشرهستند تحت تأثیر ونفوذ قرارمیدهد!



خدایا چرا امشب مادرم اینقدردیر کرده است وآیا چطور دراین

روزهای برف و یخ رختشوئی میکند . منکــه دیروز دستهایم از سرما میخواست بیفتد وشب دراین اطاق بی‌برق و آتش جان بلبم آمد تالباسها اتو ومرتب گردید .

این مردم که این‌حرفها سرشان نمیشود واگریك‌روزلباسشان‌خوب شسته وخشك ومرتب نباشد فردا دیگر بماکار نمیدهند وباید گدائی کنیم ویا ازگرسنگی بمیریم ...



عبــاس هم‌که چند روز است بما سری نزده است اودلش‌میخواهد هروقت‌که اینجا میآید هل وگلی‌برای من بیاورد ، مگر در این زمستان که‌کارساختمان اینقدرکم است یك بچه بنا چقدرکارمیکند وچه‌درآمدی دارد ! . . .

این چه علاقه‌ایست‌که بمن پیداکرده است ، منکه نشکفته‌پژمرده شده‌ام وازیك مشت‌پوست واستخوان پیکری راکه اگرگوشت و خونی داشت شاید زیبا بود ساخته‌اند .

آیا اگرازدواج‌مادرحکم تقدیرباشد چطورزندگانی خواهیم‌کرد وازپیوند دوشاخه خشك بهم چه برك وباری حاصل خواهدگردید. مادرم میگفت یکروز مادرعباس را دیده‌که با اندوه وشرمساری لباس وکتابهای شوهرش را ببازار برای فروش آورده بود .

« رباب دراینجا دیگر بی‌تاب شده وسرخودرا روی زانوی‌گذاشته وشروع بگریه نمود . »



عباس‌که با وحشت و اضطراب درکوچه های تاریك راه میرفت

یکمرتبه کنار کوچه‌ای نزدیک یک بازارچه کهنه ایستاد و گفت :

مطلبی نیست این سمسارها همینقدرمال بی‌صاحبی باشد و نیمه بها بخرند دیگر کار باینکه از کجا آمده است ندارند . ...

این قالیچه خوش‌نقش وخوش‌بافت‌و کرکی‌است‌ودست کم چهارصد پانصد تومان میخرند و این دو ماه سخت زمستان را میشود با آن گذرانید . . .

چطور امشب درخانه حاجی‌عمو بازبود وهیچکس درحیات‌بیرونی نبود ، اگرچه هروقت بودند کسی بمن اعتنا نمیکرد و احتیاج دوست را دشمن وخویش را بیگانه مینماید . .

راست است حاجی‌عمو خوب نقشش گرفته و هرسالی چند خانه و دکان بمستغلات خود اضافه میکند توی بانك هم سال بسال‌اعتبارش‌زیادتر میشود .

درست است که پدرم میگفت حاجی داداش درتقسیم ارث بمن که برادر کوچك وصغیر بودم ظلم کرده است .

صحیح است که درخانه ما دیگرچیزی برای فروش نیست ومادرم با سینه‌درد مزمن بی‌دوا وغذا افتاده است ومن خودم دوهفته است‌ازصبح تا غروب جلو میدان زیر برف و باران ایستاده‌ام کـه کاری کنم و پیدا نمیشود . ..

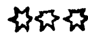
اما اینها که دلیل نشد ....

عباس و دزدی!....

یك پسرمعلم وجوان کارگر واینکار!....

کاش ازگرسنگی مرده بودم وقبرم جای یک آدم پست وبیشرافت

نمیشد . . .



آیا حالا منزل حاجی‌عمو چه خبر است وچند نفر بیگناه را متهم کرده‌اند ...

آیا اگر ازاین پول برای رباب نبرم یا چیزی برایش بخرم وازمن بپرسد ازکجا آورده‌ام چه جوابی باو خواهم داد ، اوکه هرگز بمن دروغ نگفته است اوکه چشمش بمال کسی نیست و قلب تابناکش ازهر الماس گران‌قیمت‌تر است وکسی که دروغگو و دزد باشد هرگز قابل همسری او نیست .



من الآن برمیگردم اگر کسی آنجا مرا ندید قالیچه راجای‌خودش گذاشته وفرارمیکنم والا بحاجی عمو میگویم من دزد هستم ، دست مرا ببر،پسر برادر تو اگر بیدست باشد بهتر از آن است که دستش بدزدی دراز شود .



عباس با تصمیم قطعی بطرف منزل برگشت ولی همینکه یک قدم برداشت شخصی اورا در آغوش گرفته صورتش را بوسید و گفت: عباس،تو ازامشب دیگر پسر برادرمن نیستی پسرمنی وهرچه دارم ازتواست ، من ازخانه تا اینجا سایه بسایه همراه تو بودم وهمه حرفهارا شنیدم وتوامشب مرا ازخواب غفلت شصت‌ساله بیدار کردی

تو عباس، دزد نیستی دزد من وکسانی هستیم که کار و ثروت و دارائی و آزادی و حیثیت و آبروی همه را ربوده و بخود تخصیص داده و همه را بیچاره نموده‌ایم

من فردا منزل رباب دختر میرزاعلی‌مکتب‌دار که‌مردی نجیب‌وفقیر

وآبرومند وهمسایه ما بود وتو ودخترش ازکودکی با هم همبازی بودید میروم ووسایل ازدواج شما را فراهم مینمایم .

عباس،قلب من درپیروی قساوتهای حرص وخودخواهی سبک شده است و باید شعاع زندگانی رباب وتو وآفتاب نیکوکاری و محبت،آنرا لعل نماید .



هنرستان دختران

۱۳۲۷

نامه دوم

خدا وطبیب ودوست سه نفری هستندکه مردم موقع ناتوانی آنها را یاد نموده وشفا ودوا وپرستاری طلب مینمایند **واین طبیعی بشر است که همه‌کس وهمه چیز را برای خود میخواهد وحتی در ایثارها وفداکاریهای بزرگ نیز خودپرستیهای مرموز نهفته است .**



امسال‌سال‌خوبی‌نبود نوروز برای من نقرس وپادردعیدی‌آورده‌بود ومثل پرنده‌ای‌که درفصل باغ وگردش پروبالش را شکسته باشند بهار را دربستر رنج وتألم‌گذرانیدم و اگرحسن معالجه و مراقبتهای متوالی شما نبود شاید این‌کسالت مزمن هنوزهم دست ازسرمن برنداشته بود .ــ

پا نکرده ازگلیم خود دراز — دست‌حاجت‌پیش‌کس‌ننموده‌باز
خود چرا بی پا مراآنمه کند — دستم از دامان خود کوته‌کند



اصفهان امسال تابستان روشن و با صفائی دارد ،آب‌فراوان است، بیشه‌ها وخیابانها شسته و رفته‌اند ، در و دیوار سبز وخرم است ، طلوع و

غروب آفتاب روی برگهای سبز و گلهای سرخ برزیبائی شب وروزاین شهر قشنك تاریخی میافزاید. **ولی با همه اینها غبار خستگی و خاموشی مثل همیشه برپیشانی مردم نشسته وچشمه دل خشك وگل امید پژمرده شده اند و در نگاه هیچکس نشاط و محبت واقعی نیست زیرا نشاط ومحبت واقعی مستلزم بی نیازی ومناعت واقعی استوامروز تهی دستی و تنك نظری براغلب مردم ایران چیره گردیده است.**



خیال داشتم چند روزی به بلوك اطـراف اصفهان بروم و از این یك نواختی زندگانی بیرون بیایم ولی دلدرد مزمن سابق ناگهان با شدت عود کرد وهنوز نقاهت پادرد تمام نشده باین کسالت که سالها مرا رنج داده است مبتلی گردیدم و بطبیب و معالجی هم مراجعه نکرده ام زیرا علاوه براینکه ازمداوی وپرهیز خسته شده ام رضایتی هم ازدست دلم ندارم وفکر میکنم هرقدر بیشتراو بدردخودش مشغول باشد وبرای من کمتر بهانه جوئی کند بهتر است و شما که طبیب تن و حکیم روان هردو هستید و میدانید هرچه برسرمن آمده ازدست دلم بوده است اندیشه های مراچون دیگران مورد تحقیر وسرزنش قرار نخواهید داد.

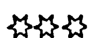


امیدوارم تا اول مهر کسالتها بهبودی یافته و مراجعت کنم وحـالم طوری باشد که بتوانم تدریس خود را دردبیرستان دختران ادامه دهم.

شما باین مؤسسه خیریه خیلی خدمت کرده اید ومنقصتهای آن بتدریج رفع میشود وبزودی غیراز نیکوکاری آنجا چیزی دیده نخواهد شد.

منهم هیچوقت بکارخود نگاه جسمانی ودنیوی نکرده ام وبرای من معلمی یك وظیفه آسمانی است و هرقدر آنرا بهتر انجام دهم خود را

بخداوند نزدیکتر مشاهده مینمایم .



روزهای اولی که درهنرستان مشغول تدریس شده بودم به پیش آمدی که مجذوبیت و روحانیت مرا بیشتر کرد برخوردم یکروز وارد کلاس شدم درحالیکه بچه‌ها همه راجع بیك موضوع حساس صحبت میکردند و ملتفت ورود من نشدند . من پس از نشستن و آرام شدن کلاس گفتم: ازمن صحبت میکردید ؟ . .

گفتند: میگفتیم نظام پدرما است! ..

من چون این حرف را درطول چهل سال معلمی زیاد شنیده بودم به آن اهمیتی ندادم و گفتم البته معلم وشاگرد مانند پدر وفرزند میباشند لیکن این حرف معمولی اثرسریع محزونی بخشید وچشم اغلب آنهاپراز اشك شده و گفتند اما ماغیرازدیگران هستیم زیراهیچکدام صورت پدرمان را ندیده‌ایم وهمه پیش خودمان فکـر میکنیم که پدرمان بسیمای شما بوده است ! . . .

دوست عزیزم من این قضیه را برای کسی نقل نکرده و هیچوقت فراموش ننموده‌ام امروز بشما نوشته‌ام که ملاحظه کنید **نگـاهداری و ومرتب نمودن این خانۀ حساس واشك که صاحب آن خدا وشاه است وبشما از روی استحقاق واگذار گردیده چقدر دقیق ومشکل و در عین حال چقدر لطیف و وجدان نواز است .** و وقتی اولاد این مدرسه با معلومات لازمه زندگانی ، خوش‌دل وامیدوار ، ازمدرسه خارج و جای خود را بیك مشت یتیم بی‌پرستار اندوهگین دیگر میسپارند چه پاداش بزرگی برای شما حاصل گردیده است .



صبح با زحمت دور باغچه امید گردش کردم و این غزل راکه بی
تناسب با صحبت ما نیست گفتم



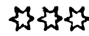
روی بنما و برافروز بشادی دل ما
ای که بی روی تو آسان نشود مشکل ما
خاطر غمزده ای شاد گر از ما نشدی
خود چه میبود دراین دورهٔ غم حاصل ما
شکر کز شعلهٔ مامحفل یاران گرم است
گرچه پاشیده زهم ز آتش غم محفل ما
صبر با سنگدلیهای تومشکل کاری است
سنك در سینه مگر هست بجای دل ما
من ندانم که وصال تو نصیب که شود
کز تو جز هجر نشد هیچ دگر واصل ما



دختر

دختر ای آئینه دلهای پاك جاودان زی شادمان و تابناك
صفحه‌ای روی تو از گلزار دل نقش در پیشانیت اسرار دل

هر کجا باشد دلی پابست تو است
آبروی وعشق و دل در دست تو است
يك قدم برداری ار تو ناصواب
دودمانی سر بسر گردد خراب



ای دل آزرم و عشق آئین من — نازك اندیش و حقیقت بین من
گر تو بر اورنك خلقت بنگری — با نگـاه نازك صنعتگـری
نقشها بینی بدیـع و دلنـواز — در دل هر نقش صدها پرده راز
آنکه‌ازهر نقش آنجا برتراست — صورت افسانه سازدختر است

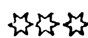


تجربیات تلخ وشیرین گذشته را به او میگفتم وکتاب گذشته‌حیات خود را پیش او بازمیکردم و میخواستم آنگونه که من صورت پیر ودل جوان دارم اونیز با سیمای جوانی دارای تجربه سالخوردگان گردیده وشعلهٔ شباب و شعاع‌خرد آغوش اوراگرم و روشن نمایند .



چقدر قلب اوبرای محبت وشرافت آماده بود وچه خوب بال ببال قلب من پرواز میکرد .

چقدر برای اینکه باچشم بد به‌اونگاه نکنندگریسته‌اموچقدربرای دلداری من نوازشهای معصوم‌کودکانه نموده است !



او برای من بطراوت بهار ، بهیجان جوانی ، به حرارت عشق ، به آرامش وتقوی ، بروشنائی وجدان ، به تسلیت ایمان و به پاداش ریاضت بود وکسیکه او را ازمن دورکرده قهر خداوند را بسوی خود وخانوادهٔ خود نزدیك نموده است .



میگفتم حروف دختر ازدل ، ازخدا ، ازتن و از روان‌گرفته

مده ودل دختری که پاك باشد جای خدا است .

ازچراغ بینائی

« این کتاب را برای انشای کلاسهای دوشیزگان دریکصد درس درصدد نوشتن هستم وفعلا بیست درس تهیه شده است»

درس اول

عوامل موفقیت

کلاس خود را بنام باعظمت خدا واتکاء به نیروی اراده شروع میکنیم که بشعاع ایمان وقوه امید در نزدیك شدن بمقصود با ما کمك کند ، زیرا حسن فرجام هر امری بعنایت خداوند ومراقبتی که برای انجام آن مبذول داشته اند باز بسته است .

برای نیل بهر مرامی چهار عامل اصلی موجود است که باید از آغاز تا انجام کار هریك بنوبهٔ خود رعایت گردند .

اول شناختن مقصود
دوم دانستن راه وصول
سوم کوشش درکار
چهارم مقاومت درمقابل موانع

کسی که نداند چه میخواهد و یا نداند ازچه راهی میتوان به آن رسید ویا ازجدیت در راه وصول مقصود کوتاهی کند و یا بین راه بواسطه برخورد بمشکلات دست از کار بکشد هیچوقت بموفقیت کامل برخوردار نخواهد گردید .



هدف ومنظور ماتعلیم وتربیت وراه مستقیم آن مدرسه ومعلم است

وباید با دو بال جدیت و پایداری بمقصود خود نائل گردیم

تعلیم یعنی راهنمائی در کسب اطلاعاتی که برای دانائی و بهره بردن ازعلم وهنر لازم است ،

«علم عبارت است از مجموع ادراکات و نظریات گذشتگان که آیندگان از آن استفاده وانتقاد نموده وباقسام وشعبات آن افزوده ومی‌افزایند)

تربیت یعنی دانستن و بکار بستن آداب زندگانی شخصی واجتماعی ومراقبتهائیکه انسان برای کمال جسم وروح خود بعمل می‌آورد .

بین تعلیم وتربیت از نسبت‌های چهارگانهٔ کلیات میتوان عموم وخصوص من وجه راکه دوماده افتراق ویك مادهٔ اجتماع دارد دانست .

اول ، جائیکه تعلیم بدون تربیت است، مانند تحصیل کرده‌هائی که **نغمهٔ گهواره وسرود مدرسه وآهنك زندگانیشان از الحان تربیت ترکیب نگردیده است**

دوم جائیکه تربیت هست وتعلیم نیست چون بعضی ازدهات دوراز مرکز که من آنها را درجوانی دیده بودم ، **آنها دبستان نداشتند ولی اطفال باحیا وادب بودند ، دادگاه واداره ثبت نبود ولی معاملات بی‌خدشه انجام میشد و بطور کلی باکسی که دروغ میگفت ویاگدائی میکرد آمیزش ووصلت نمینمودند**

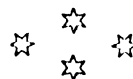


آنجاکه تعلیم وتربیت هردوبهم همند مانند آموزشگاههای ممالك راقیهٔ دنیاکه محصول آنها علم وتربیت وآشنائی بدانش و هنر و آداب واخلاق هردومیباشد وآنچه راجع باهمیت تعایم وتربیت گفته‌اند مربوط باین قسم سوم است که هردو باهم بوده و مکمل یکدیگر میباشند **وگرنه یك طبیب متخصص مثلا اگر آزرم واخلاق نداشته باشد ویك مرد عفیف با تربیت اگر بدون علم و تجربه طبابت کند طبیعتا هردو**

خطرناك بوده یکی مزاج و دیگری روح جامعه را فاسد و تباه خواهد نمود -



مدرسه یعنی خانه‌ای که در آن دنیائی‌را نشان میدهند و آنرا برای تعیین سرحد بین انسان وحیوان ساخته‌اند .



معلم یعنی کسی که در بالاترین نیکوئیها که از بین بردن‌تاریکی جهل و تعصب است زندگانی میکند ، بشاگردان غنی و فقیر،خویش و بیگانه‌زشت وزیبا یکنواخت می‌تابد چون‌پدرمهربان وچون‌مجری عدالت سخت‌گیراست و رفتار وروش‌اوحس‌میل وانقیاد و بیم‌وامید را درقلوب شاگردان تقویت مینماید



کوشش درکار آنست‌که انسان‌برای رسیدن به‌آماج‌خودمجاهدت کامل بعمل آورده وجز بسوی آرزوی خود بسوئی منعطف نشود .

مثلا شاگردان در کلاس بفکر خارج کلاس نبوده و درخارج کلاس بفکر کلاس باشند و هردرس را آنقدرمطالعه و مذاکره کنندکه ملکه گردیده وحرف‌بحرف درلوح ضمیرشان ثبت وضبط گردد .

مقاومت یعنی پایداری درمقابل مشکلات ، مثلا اگر شاگردی در امتحان توفیق حاصل نکرد خود را برای باردیگر وبارهای دیگر حاضر نموده‌وشکست‌و نومیدی‌رابه پیشانی خود راه ندهدکه‌کشور گشایان دنیا میگفتند آنقدرشکست میخوریم‌که درس‌غلبه وچیرگی‌بیاموزیم‌وهمچنین اگر سختی معیشت برشاگردی چیره شود دست از کار خود برندارد که تحصیل شب‌زنده‌داری‌وریاضت وپارسائی‌و‌توجه بحقیقت وتوکل بخداوند

است و دانشمندان بزرگ با عسرت وفقر دوران تحصیل را بپایان رسانیده ومنزلشان حجرهٔ مرطوب وفرششان حصیرپاره وچراغشان نور ستارگان بوده است ، زمستان بی آتش وتابستان بی آب بودند ولی با گرمدلی و آبرومندی تحصیل خود را به آخر رسانیده وشعلهٔ کمال و نبوغشان عالم راگرم و روشن نموده است .



ز جای خیز و پی کار خویش گیر و بکوش
رسیدن ار پی عزم است و کار و کوشیدن
کسی چگونه ز مقصود روی برتابد
امید تا بودش در دل و روان در تن
ز فقر تا که توانی گریز زیرا نیست
براه آبروی از فقر خیره تر رهزن
کسی که تکیه ببازوی خویشتن دارد
خم ازچه روی کند پیش ناکسان کردن
کسی که برتن خود کرد جامهٔ پستی
کفن بدین تن پست است به ز پیراهن
بغیر کشتهٔ خود حاصلی نمی‌خواهم
زماه و پروین گر خوشه است و گر خرمن
بحصن دانش در حادثات جای گزین
که استوارتر از این ندیده ام مأمن
طلوع کرد از ایران هنر بعهد قدیم
بکوش و تازه کن آنعهد پرفروغ کهن
در آن زمان که زنان را نبود قیمت وقدر
در آن زمان که جهان داشت ننگ و عار از زن

زنان ایران را بودی بفرق تاج شهی
زنان ایران را بد جامهٔ شرف برتن

☆☆☆

تو ای ستاره آزرم دختر ایران
که روشن ازتو بود چشم مادر میهن
بدادگوش و بدانش گرای زانکه تورا
زجهل وظلم خراب است خاندان و وطن
زن ار بدانش و تقوی جمال آراید
فرشته ایست که اوراست عرش دل مسکن

☆☆☆

رؤیای عشق

اوایل شباب که هنوز روح من آزادی وپروازی داشت شبی خواب دیدم خانهٔ من نزدیك آسمان بود وبا فرشته‌ای آشنا شدم وچون دوستی و مصاحبت مازیاد شد سطح آسمان بالارفت و آمد ورفت ما باهم مشکل شد

تعبیر این خواب سالهائی برمن پوشیده بود تا وقتی که باتو آشنا شدم ودانستم فرشتهٔ سعادت من تو بوده‌ای

گرکه اندر خواب جان اولیا — رو کند سوی مقام کبریا
بیند آنجا آنچه دلراآرزوست — آنچه نقش هستی عالم ازاوست
جان من در ذروهٔ پروازخویش — باکسی جزتونگوید راز خویش
من بـرؤیای سعادت بینمت — بر همه افلاکیان بگـزینمت

حظ بیداری و خواب من توئی
در شب تار آفتاب من توئی

☆☆☆

کجا میروی که از دل من دورباشی و کدام راه دور است که با بال

عشق نمیتوان آنرا طی نمود . دوستی وقتی از مادیات تجاوز کرد بهرجا که بخواهد میرسد وهیچ چیزی دیگر حایل راه آن نیست و قیود و **قوانین اجتماعی با همه خشونت و ناروائی خود نمیتوانند ازارتباط ارواح با یکدیگر جلوگیری نمایند .**

گرچه او را دور ازمن ساختند — پای تا سر ز آتشم بگداختند
دور مانده چشم از دیدار او — نشنود گوشم دگر گفتار او
لیك دل را هست با دل رازها — هم نوا و همدمند این سازها
هر کجاهستی توجانم پیش تواست — پیش تو جان ارادت کیش تواست
ذره ام من آفتاب من توئی — قطره هستم من سحاب من توئی

سویت ازهرسو کشم من رخت خویش
سوی خودآرم تو را چون بخت خویش
گر تورادل ز آهن است ای جانفزا
دوستی من بود آهن ربا

☆☆☆

چراغانی اصفهان

۱۳۲۳

چقدر نامهٔ محبت آمیز ودلنوازی بود و چقدر روح من بمحبت و نوازش محتاج است خط هم بنوبهٔ خود زبانی دارد و آنجاکه گوش قادر بشنیدن نیست خط ترجمان احساسات ما واقع میشود .

یك نامه (مختصر وساده) یا یك کتاب کامل ذوق واشتیاق

نامه ای سرلوحهٔ پندار دل — خامه‌ای افشاء کن اسرار دل
نامه‌ای سرچشمهٔای فرخندگی — خامه ای سیراب ز آب زندگی
دیدن خطی چوخط کهکشان — در دل هر نقطه‌اش مهری عیان

دیدن خطی نشاط انگیزجان — خوشتر ار خط عذار گلرخان
نامهٔ زیبا که جان راحایل است — نقطه نقطه حاکی ازحال دل است
ز آسمان عشق تـابش یافته — زان سر انگشتان نگارش یافته
سربسراین نامه آئین وفا است — یعنی این آئینهٔ روح شما است

نوشته بودی این کاغذ را بعد از اینکه امشب بیش از نصف کتاب یادگار اروپا را خوانده‌ای وشب ازنصف گذشته است و نمیدانی چشمانت اشك آلود یا خواب آلود است بمن مینویسی ومیخواهی درجواب آن اول بتو بنویسم چرا اینقدر نوشته‌های من درتو تأثیر میکند وبعد شرح مسافرت خودم را بطوری برایت بنویسم که گمان کنی قدم بقدم با من هستی و هیچ چیز را ندیده نمیگذاری .



دوست من- **نوشته‌های من از تجلیات جمال ، شعله‌های محبت، بارقه‌های تقوی، گذشتهای مناعت، لبخندهای امید و اشکهای حرمان ساخته شده اند و روح تو چون خود منتسب بر بینائی و ذوق** و صمیمیت و پرهیزکاری است طبعاً بدینگونه سخنان علاقمند است .

اما گزارش این سفر که از آن بیش از یك هفته نگذشته است و یك صبح و یك شب آن نسبة قابل نوشتن میباشد این است .



نزدیك طلوع آفتاب بمزارع سبز ومصفای اطراف اصفهان رسیدیم درختها و کشتزارها همه در پرتو ماه و ستارگان روشن و زیبا به نظر میآمدند ، ناگهان خورشید طلوع نمود وستارگان شب یك مرتبه ناپدید شدند و یك صحنهٔ سپید نقره‌فام بیك صفحهٔ طلای خالص مبدل گردیدومن

بیاد توافتادم وبا خود گفتم آفتاب ومحبت هردو فروزندگان یك مشرقند و هرجا تابیدند هر روشنائی کوچك و بزرگی را تحت‌الشعاع خود قرار میدهند وسعادتمند کسانیکه چون تو دارای قلبی هستند که همواره از محبت وپاك‌اندیشی‌روشن وبرخوردار میباشد . ــ



دیشب بواسطه احترام‌باین‌عید بزرگ مذهبی چراغانی مفصلی‌بود خیابان چهارباغ که بواسطه بنای مدرسه شاه وسی و سه پل و منظره کوۀ صفه ولطف‌مهدبتی ازخیابانهای‌زیبای‌تاریخی‌است‌واغاب‌شبها‌باکمال‌افسوس تاریك است دیشب غرق در نور و روشنائی بود وبرشاخ وبرگ چنارهای کهن‌سال سرسبز عصرصفوی که چون پیران جوان‌دل در گوشه و کنارسایه افکنده‌اند چراغها وسایر روشنیها دلربائی مخصوصی داشت وساز وآواز ازهر گوشه‌ای شنیده میشدومن فکرمیکردم که زندگانی‌محتاج‌بروشنائی است وکسیکه چشم او تیره است حظی از زندگانی مادی وکسیکه قلب اوتاریك است نشاطی اززندگانی معنوی حاصل نخواهد نمود و بین حیات ومرگ این قبیل مردم چندان فاصله ای نمیباشد.



درخیابانها ومجامع اصفهان زن به ندرت دیده میشود و علت این ست که اغلب از زنان این شهر هنوز به آئین زندگانی‌اجتماعی آنطوری که شایسته است آشنا نیستند و از جانبی ازطرف مردان نیز احترامیکه شایسته‌زنان‌است‌رعایت‌نمیگردد. وتا ترتیب‌فرهنگ این شهرستان‌متروك باین حال وقفه و رکود است متوقع غیرازاین نباید بود .



اهالی‌مقتصد اصفهان چون درتمام‌روز کارمیکنند ومجامع‌شبانه‌ای

هم که مناسب با زندگانی آنها باشد نیست از اول غروب مانند پرندگان سر بلانه خود می‌گذارند و فقط چند اتومبیل شخصی معین در راه قمارخانه‌ایکه‌بنام کلوب خوانده می‌شود مشغول آمد ورفتندو کاش‌وجدان این ثروتمندان‌غافل که عضو ثابت این‌کلوب هستند اینقدرخواب‌وغبار آلود نبود وپولهائی راکه از دسترنج همین مردم زحمتکش ربوده وانباشته‌ودر قمار باخته و پراکنده میشود بمصرف کارهـای واجب شهر و شهرداری می‌رسانیدند و تا اندازه‌ای کفارهٔ گناه آنها فراهم می گردید .



تعصب وخرافات‌دراین شهرازقرنها پیش ریشه کرده وهرسال‌برشاخ وبرگ ورشد ونمو آن افزوده می‌شود .

درجلو اغلب از قهوه‌خانه‌هاکه چراغ زیاد چیده و جمعیت زیاد نشسته وایستاده بودند گداهای تنبل بی‌کارهٔ بی‌سواد بی‌آئین وحقیقت‌بنام درویش ومدیحه‌سرا مشغول یاوه سرائی بودند و برای اینکه‌بدانی‌درشهر **طغرائی و اوحدی وجمال وکمال و مشتاق وهاتف و آذر وعاشق وسروش ومجمر ونشاط امروز بنام شعرکه‌ازمشرق‌عشق و عرفان برای روشنائی دل‌طلوع میکندچه مهملاتی می بافند ودراین‌شبهای مقدس‌که مبلغین لایق اسلام باید مردمرا بحقیقت مذهب و عظمت اولیای مذهب مطلع نمایند چه صحبتهائی در بین است ،** اینجا این شعرراکه ازمسموعات دیشب درنظرم مانده‌است برایت مینویسم

تو بعرش حق چو فرشته ای	که ز حق و عرش سرشته‌ای
تو ز نار عشق برشته ای	تن تو است شعلهٔ جاودان



شاگرد من ـ اعیاد وسوگواریها و اجتماعات وانجمن‌ها تنها برای

مشغولیات و تذکر خاطرات گذشته و ابراز نشاط و غم نیست و منظور مهمتری دربین است که مردم دورهم جمع شوند و بدرد دل هم برسند و باهم کمك مادی و معنوی نمایند و کسانی که نادان و دور از محیط معرفت هستند بمعلومات لازمهٔ زندگانی آشنا شده به تدریج ازجهالت و تعصب و ناکامیهای محیط کاسته شود و جشن و چراغانی واقعی وقتی است که روان مردم ازمعرفت و تقوی روشن ودل آنها از نیکوکاری و محبت شادمان باشد و آماج این آرزو اگرچه دوراست لیکن ممتنع الوصول نیست و روزی انسان بدان خواهد رسید. **روزی که دنیا پر ازعدل و دانش گردد بعد از آنکه ازجهل و ظلم انباشته و مملو بوده است.**



خزان و خرابی

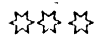
کسی که درپائیز عمراست و گلشن جوانی اوخشك شده و یا نهال امید اورا شکسته‌اند وقلب او نشکفته پژمرده گردیده است خزان طبیعت را بهتر از دیگران می‌شناسد.

این آفتاب پائیز که کم‌رنگ و بی‌حرارت است و مدار کوتاه خودرا طی میکند بسیمای سالخوردگان فرسوده‌دل بی‌شباهت نیست و این برگهای گل راکه بباد خزان میروند بکتاب عشقی که شیرازهٔ آن متلاشی شده‌است می‌توان مانند نمود.

من هروقت باغهائی راکه چون آرزوهای جوانی رنگارنگ و دلربا بود خزان رسیده و درختها راقلم‌قلم و گلها را پرپرشده می‌بینم خاطرهٔ خانواده‌هائی که خوشبخت و با برگ وساز بودند و ناگهان جوانهایشان

درمیدانهای جنگ قطعه‌قطعه شدند و کاشانه‌هایشان خراب گردیده‌و پیران داغدیده وفقیر آنها در برگ‌ریزان حیات‌منتظر مرگ نشسته‌اند مقابل‌چشمم مجسم می گردد .

شما ای کسانی که با اعتدال قوی و امنیت خاطر زندگانی می کنید بهار بروی شما می‌خندد و بوستان آرزوی شما سبزو پرگل ومیوه‌است وکامیابی ونشاط شما لبریز میباشد بهوش آئید . جوانی و بهار و دولت به‌آئین گردش روزگار، پیری وخزان وعسرت دردنبال دارند و زندگانی و حرکت توأم‌هستندوطبیعت‌در بازخواست‌مواهب‌خودبی‌پرواست‌وسعادتمند کسانی که درموقع توانائی اندوخته‌ای ازنیکوکاری وشفقت وعشق وعفت برای روزگارپیری تهیه کرده‌اند وخزان عمر آنها به بهاری که نامشان را سبز وجوان و روانشان را شکفته وجاویدان نماید پیوند خواهدگردید



عصرما عصرخرابی ووحشت وخون و آتش‌است وهمه‌چیز دردست نابودی است وجز نیك‌اندیشی وتقوی که در همه حال مایهٔ آرامش روان است هیچ چیز قابل دلبستگی وامید نیست .

چقدر حیرت‌آور است کردار کسانی که خود را با ایمان و وجدان دانسته وبه این‌جنگهای عالم‌سوزدامن می‌زنند ، زیرا این حمله‌های‌مرگ آسا ، این کشتارهای‌فجیع، این تبدیل بهار بخزان ، این تغییر خانه‌بویرانه وشهر بقبرستان با هیچ دیانت و انسانیتی موافق نیست .

وقتی دوسپاه با سرنیزه بهم حمله می کنند وبدون آنکه هرگز روی هم‌را دیده وکینه دیرینه‌ای ازهم داشته باشند صورت‌وسینه واندام همدیگررا مثله ومشبك و ریزریز کرده وپس‌ازساعتی‌بجای هزارها جوان‌وکالبدهای نیرو وهزارها دل و آینه های آرزو جز اجسادی بی سر و دست و پا که

زیر قدمها و چکمه‌ها متلاشی و توتیا شده چیزی برجا نیست . **آنجا یکی از صحنه‌های بازی این دامن زنان به آتش جنگ خوب مشاهده میشود .**



خزان رسید و دل آشفته باغ شد چون من
کنون خوش است دلا ناله در فضای چمن
شود بباغ خـزان گشته همدمی یا بیم
اگـر بماتم خود بلبلی کند شیون
میان غمزدگان ماجرای مرموزی است
تسلی است بماتم زده نـوای محن
در این خزان محبت روا بود ایدل
چو گل کنیم به تن چاك چاك پیراهن
بیا و در دلم ای گنج عشق جای گزین
اگـر بکلبه ویرانه میکنی مسکن
عجب از آنکه ملامت مرا کند از عشق
که عشق بادل من آن کند که جان به بدن
روان مرا است از آزرم و عشق شاد و جوان
ز پیری ار چه فروماند و ریخت ازهم تن
ندانم از چه بدی آیدم ز هر طرفی
مرا که نیست بجز نیکوئی به پیرامن
سخن بلطف بگوی و سخن شنو از مهر
که دور باد ز ما گفته های مستهجن

چگونه بد ز کسی گوید آنکه نشناسد
ز نور ظلمت و پروردگار ز اهریمن
کسی ندیده ز من غیر دوستی و وفا
شگفت از آنکه شود با من از جفا دشمن
ز جنگ و دشمنی ایدل گریز ز آنکه خرد
نیافته است در این راه پرخطر مأمن
گرفتم آنکه توئی ره نورد کشور علم
گرفتم آنکه بود حصن دانشت مکمن
چه آری از سفر فضل و علم راه آورد
تو را که در سر راه است چون حسد رهزن
کسی که دل چو گریبان صبح دارد پاك
چسان توانی آلوده سازیش دامن
سیاه چهره تقوای ما توانی کرد
گر آفتاب توانی تو با گل اندودن
بخوشه چینی و دریوزگی بساز و مرنج
که آنکه کشته و پرورده بدرود خرمن
مرا پدر سخنی نغز گفت گاه رحیل
بگوش یاد مراد آیم آن خجسته سخن
که سر نوشت تو در دست کار و دانش تو است
نه دست بخت جوان و نه دست چرخ کهن
تو نیك باش و ز گردون سزای نیکی خواه
مکن بدی که بدی را بدی است پاداشن
هزار شکر که گر تیره روزگار من است
مرا ز صبر و توکل دلی بود روشن

میان آتش غم سالها است می‌سوزم
شگفت نیست گرم سوزناك گشته سخن
به پیش شعله شعر نظام آب شده است
بسا دلی کـه بسی سخت‌تر بد ازآهن



اشعهٔ مجهول

نامهٔ تو وقطعه‌ای راکه بنام میهن انشاء کرده بودی رسید وخوشحال شدم که ایرانیان اصیل هرکجا باشند ایران و دوستان خود را فراموش نمیکنند و نغمهٔ آنها از دور بیاد وطن مانند ترنم مرغانی است که‌ازآشیانهٔ خود دور افتاده‌اند .

نوشته بودی در موقع عکس برداری ازمعده و کبد و قلب بفکـر افتاده‌ای که اگر اینطورکه با شعاع مجهول سطح دل و پرده‌های آنرا می‌بینند می‌توانستند صورت کسی راکه در دل نقش بسته است نیز دیده وعکس بردارند آنوقت دوستیها وعشقها معلوم میشد وهرکسی بادوست واقعی خود زندگانی میکرد .

شاگردمن، این فکرحساسی است واگر افراد بشر از دل هم خبر داشتند طبعاً در زندگانی اجتماعی فعلی تغییرات زیاد روی میداد واخیراً یکی از پرفسورهای اروپا هم دستگاهی برای نشان دادن محبت وعداوت بطورناقص تهیه‌کرده وشاید ناتمامی‌های آن بتدریج رفع گردد .

ولیکن دل انسان که عرش کبریائی است وبسیاری از اسرارخلقت درآن نهفته و حجابهای غیرقابل نفوذ آنرا پوشانیده است باین زودیها خود را باختیارهرکس نخواهد گذاشت وحقیقهٔ عظمت دل در مرموزی و

ومستوری آن است و این رؤیا های شیرین ، این تخیلات شاعرانه ، این اشعار سحرآمیز، این نغمه‌های مهیج، این پرده‌های بدیع،این‌مجسمه‌های شاهکار، این نقش‌های عشق واین کالبدهای جمال که سرچشمهٔ آنها‌سرابی بیش نیست اگرحقیقت آشکار گردد همه از بین میروند و تمدن وصنعت وسیاست دنیا خود را بمحیط بازی کودکان و دیوانگان که آنچه در دل دارند می گویند وروانشان قابل اسرار عشق ورموززندگانی نیست‌تسلیم خواهدگردید



بهرحال با دستگاه عکاسی و اشعهٔ مجهول عکس صورت و اندام و امعاء واحشاء برداشته‌میشود ولی گرفتن عکس عواطف وامیال و معنویات مخصوص دستگاه آسمانی‌قلب است وباینواسطه ما عکس خود رابدست همه‌کس میدهیم ولی دل خود را جز بعشق بدست هیچکس نخواهیم سپرد .



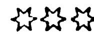
چیست دل آئینه ای گیتی نما — آفتابی ز آسمان کبریا
نیك وبدشد آنچه با وی‌روبرو — منعکس گردید سر تا پا در او
منعکس در آینه گردد صور — لیك درآن نیست ازسیرت‌اثر
دل بسی از آینه بالاتر است — صورت‌است آئینه‌دل‌صورتگراست
هست دل را پرده‌هائی توبتو — منتقش محسوس ومعقول اندراو
عکس روح آسمان پروازیار — جلوه‌های قلب‌کیوان رازیار
دردلم افتاد و ثابت‌رنك‌ماند — به زنقش مانی‌وار زنك ماند
نقش برآب‌است‌این‌تصویرها — که شودمحوارچه‌پایدیرها
غیر نقش دوستی‌در روزگار — هست هرنقشی دگر ناپایدار

انعکاس ناله

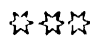
زبان‌مقدس وطن وسخنانی راکه وقتی گوش وزبان‌ما باز شده کلمه بکلمه ازمادر وپدر ونزدیکان خود آموخته وشنیده و گفته‌ایم، ادبیات‌نغز فارسی راکه کالبد ادب و نغمهٔ دل و سرود جوانی ما است هروقت وهر جای دنیا باشیم هرگز فراموش نخواهیم نمود .



من در کشورهای خارجی بیشتر بیاد میهن‌ودر کنار بیگانگان‌زیادتر بفکر پیوستگان خود بودم واین قاعده عمومی است که انسان‌بعد از آنکه چیز نفیسی را از دست داد آنوقت بقدر و قیمت آن پی برده واز فقدان وی‌اظهارتأثر می‌نماید .



وقتی برای معالجه درشهر کوهستانی صحی کالسبادبودم وهیچکس ازایرانیان آنجا نبود گاهی آنقدر دلم میخواست همصدا وهمزبانی پیدا کنم که گوشهٔ جنگل‌پای کوه‌می‌ایستادم وفریاد می کردم‌من‌تنها هستم ، من تنها هستم وانعکاس صدای من مرا تسلیت میداد .



هرقدر درپای آن دلسنگ یار — دانه‌های اشك خود کردم نثار
هرچه گشتم پیش آن تاریک تن — همچو رعدکوهساری صیحه زن
نالهٔ من هیچ تأثیری نداشت — هیچ تأثیر آه شبگیری نداشت



بعد از این در پای توای کوه سخت
خواهم افکند ازکوی دلدار رخت

گر چه تو ای کوه سنگین ریشه‌ای
پیش آن‌دل سنك همچون شیشه‌ای

پیش تو گر نالهٔ گردد بلند — نالهٔ ز آشفته حالـی دردمند
هم‌نوا با ناله‌اش آن‌دم‌شوی — همصدا بانغمه های غم شوی
من بپایت زین سپس منزل کنم — پیش تو ای کوه درد دل کنم
تا تو گردی از وفا همراز من — وقت تنهائی و غم دمساز من

از کتاب چراغ بینائی

درس بیستم

تربیت تا تربیت

وقتی ازاطریش به‌برلن برمیگشتم یك‌دختر خوش‌منظر و باوقاری در ترن پهلوی من جای گرفته بود .

درسفر مقررات اجتماعی آسان‌تر میشود وهر کسی باهمسفر خود زن‌یامرد پیریاجوان‌می‌تواندصحبت کند مع‌ذالك‌من‌شروع بصحبت‌نکردم .

در یکی از ایستگاهها که ترن قدری توقف داشت ، دختر گفت : **اجازه می‌دهید باهم صحبت کنیم ومن از تجربیات پیری‌شما استفاده نمایم . گفتم صحبت نردبان راه‌است وصحبت پیر وجوان که ممکن است در آن بهره‌ای از خردوطراوت باشد درهر کجاستوده‌و پسندیده‌است وشروع بصحبت وحسب‌المعمول معرفی‌خود نمودیم .**

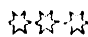
این دختر بیست‌وسه‌سال ازعمرش گذشته و سال‌گذشته دانشکدهٔ هنرهای زیبا را تمام‌کرده بود و نامزدش دورهٔ تحصیل طب را امسال تمام می‌کرد وچندماه بیشتر بعروسی آنها باقی‌نمانده و دختر تصمیم گرفته‌بود این چندماه را دریك مسافرت‌کامل دوردنیا بگذراند که وقتی وارد خانهٔ شوهر میشود دنیارا دیده باشد وخانوادهٔ تازهٔ خودرا به‌بهترین طرزی که

در کشورهای مترقی دیده است تشکیل دهد .

من اورا باین تصمیم عالی ستودم و گفتم مظاهر حیات را که حرکت وجستجو ومعرفت و کمال وتزکیه نفس است درسفر بیشتر میتوان یافت .
درسفر انسان چون فروزندگان سیار بهرفراز و نشیبی می تابد ، دنیا و بزرگی دنیا رامی شناسد ، ازهرخوب خوبتر و ازهر بد بتری می بیند و دلبستگیهای کوچك و کدورتهای محلی بفکرهای عمیق و نظرهای بلند مبدل می گردد .

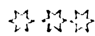
بزرگان ما سفر را دوست داشته اند ـ سعدی بیشتر عمر خودرا در سفر گذرانیده است وسفرنامهٔ ناصروخسرو ازکتابهای سودمند وبانام قرن ششم هجری است .

دختر یادداشتهای کوچکی ازسعدی و ناصرخسرو و اهمیت صنایع ظریفه درایران باستان برداشت . و بسئوالهای ادبی و فرهنگی او جواب دادم ولی وقتی پرسید زنهای ایران با وجود حجاب و خانه نشینی چگونه سفرمیکنند و آیا بین آنها دراین عصر علم وصنعت شاعر و نویسنده ونقاش و آرتیست معروفی را می شناسید که من اسم اورا درسفرنامه خود بنویسم جوابی که قابل یادداشت کردن باشد نتوانستم بدهم و گونه ام ازخجالت برافروخته شده بود .



سال بعد که بطهران مراجعت کردم یك شب بخانهٔ یکی از پیوستگان خود که دخترش تازه نامزد شده بود رفتم اتفاقاً غیر از او کسی در منزل نبود ، بعدازنشستن واحوال پرسی دخترازجای بلندشد ولی متحیر درجای خود ایستاد ، من سبب پرسیدم باحال انفعال گفت ظرف میوه زیرزمین است بلند شدم که بیاورم ولی تنها می ترسم بروم.... من با او رفتم زیرزمین که

یك اطاق تحتانی عادی تاریکی بیشتر نبود ظرف میوه را آوردیم و درضمن میوه خوردن **قصه دختر آمریکائی را که در دورهٔ نامزدیش تنها دور دنیا مسافرت می کرد و اقالیم دور و اهالی بیگانه را چون کشور خود و اهل خانه خود می دید و می خواست باسیر آفاق و انفس ناتمامیهای خود را رفع و مانند هلال از سیر و سفر بدرو کامل گردد برای این خویش وقوم عزیز که در دوره نامزدیش می ترسید از اطاق خانه مسکونی خود بطبقهٔ پائین تنها رفته و بازگردد نقل نمودم .**



ترس و بیم بیشتر از تاریکی تولید میشود مثلا از شب و از جاهای تاریك بعضی میترسند و راه ناشناس و آینده نامعلوم که سرمنزل و سرانجام آن روشن نیست بیمناك است و بنابراین هرجا روشنائی دانش کمتر باشد اوهام وخرافات بیشتر خواهد بود و دیو وجن و آل و غول وشحنهٔ قبرستان و ارواح شریر واشباح هولناك بیشتر درایران منزل دارند وهوای کشورهائیکه ازدانش وخرد منورند برای مزاجشان مناسب نیست.



بهرحال فاصله بین این دودختر مقیاسی تقریبی برای تعیین فاصلهٔ کشورما وممالك مترقی دنیا است وباید همه ، مخصوصاً دختران وپسران مدرسه که رمز موفقیت در پیشانی آنها نوشته است سعی کنند که این فاصله به تدریج کم شده ومیهن ما نیز بسوی آماج ترقی وکمال نزدیك گردد .



ممکن است درپاره ای ازنقاط تاریکی زیادتر از روشنائی باشد ولی هیچوقت ظلمت برای همیشه برنور چیره نخواهد ماند ، یك اطاق تاریك ازیك شعلهٔ شمع ، یك شب ظلمانی ازیك پرتو ماه و یك روز گرفته وتار از

یک‌شعاع خورشید روشن‌ودل آرا می گردند و بهمین‌طریق دانش‌وخرد روزی توده‌های جهل‌واوهامرا هرقدر ضخیم‌وفشرده باشند ازهم شکافته و پراکنده خواهد نمود و وظیفهٔ نسل‌جوان آینده است‌که برای نزدیک‌شدن آن‌روز مجاهدت وفداکاری کرده و تیره‌گیهای تعصب و نادانی‌را ازسرزمین‌ایران‌که قرنهائی مشرق‌تمدن‌دنیا بوده است زایل نمایند .



آدمی را فرقها با آدمی است
این‌یکی چون‌قطره آن‌یک چون یمی‌است

این یکی صاحبدل و فرزانه است
وان دگر از عشق و دل بیگانه است

آن یکی چون اختری عالم فروز
وان دگر چون اخگری کاشانه سوز



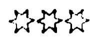
هان بکوش ای دختر ایران وطن
کز تو گردد شاد و خرم انجمن

دختران غرب اکنون سر بسر
مشرق علم و کمالند و هنر

گه پی دانش چو سایه در شتاب
گاه در اقلیم دانش آفتاب

تو چرا دوری از این خیل هنر
تو چرا هر لحظه گردی دور تر

ذوق و استعداد ایرانی کجا است
عهد دانش مهد ساسانی کجا است



از زنان فکر باز و دلنواز
کشور آباد است و میهن سرفراز
زن نبد گر در جهان رازی نبود
شعر و سوز و ساز و آوازی نبود
بانوی کاشانهٔ دلها است زن
روشنائی بخش محفلها است زن
کهکشان زندگی دامان وی
اختران سعد فرزندان وی
حسن زن دلجوئی و آزرم اوست
زیور زن مهر و خوی گرم اوست

لعل و آفتاب

چه‌سعادتی ازاین بالاتر است که کسی‌راکه بیاد او هستیم اوهم بیاد ماباشد و وقتی صدای‌پروبال قلب‌مارا دورخانهٔ خودشنیداورانوازش‌نماید چقدر قلب‌انسان برای‌محبت آماده است وچقدر این‌نهال آسمانی زود رشد و نمومینماید، خاصه وقتی آفتاب زیبائی وناموس و اشك شوق و مناعت مربی ونگاهبان او باشند .

مرا از محبت فروزان دل است — ازاین ایزدی‌شعله‌سوزان‌دل‌است
همی صبر و امید کار من است — وفا و فتوت شعار من است
یکی چشمه‌ای‌عشق‌اندیشه‌زاست — که‌هرقطره‌اش گوهری‌پربهااست

نمی‌خواهم از دستگاه سپهر بجز رادمردی و شادی ومهر

جهان سر بسر گشته‌ام سالها بر افراشته هر سوئی بالها

از آن لعبتان بهشتی طراز وزآن زیب و آرایش ولطف و ناز

ندیدم جمالی از آزرم به ز دلهای از دوستی گرم به

بگیتی نباشد به از این چهار وفا و محبت جمال و وقار

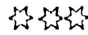
خدا روح ما را شاد و معصوم و توانا ساخته است و اگر بی آزرم ومکدر و ناتوان زندگی کنیم خلقت خدارا خراب کرده‌ایم و مارا عقوبت خواهند نمود .

ذرات وجود همه بجانب کمال سیر می‌نمایند ، هر عنصری بعنصر مافوق خود تبدیل میشود وشکرفی طبیعت هر روز از روز پیش نمایانتر است . رشد جسم بشر محدود است و پس از مدت معینی طبیعت اورا بجانب سستی وکاستی و نیستی خواهد کشانید ، لیکن برای دل حدی قرار نداده‌اند و کمال او به‌استعداد و تربیت اوست وچنانکه سنگهائیکه برای لعل شدن آماده‌اند هرقدر بیشتر مقابل آفتاب بمانند شفافتر و پربهاتر میشوند دلهای مستعد فیض نیز هرچند بیشتر از تابش عشق و فضایل برخوردار گردند شایسته‌تر وکاملتر خواهند گردید .

خانوادهٔ دوست

من دانسته‌ام تازمانیکه بشر زیر این آسمان زندگی می‌کند وزیر خاك نرفته است هیچوقت از پیش آمدهای نابهنگام بر کنار نبوده و هر گز از آینده خود مطمئن نخواهد بود . این غرورها و به‌خود بالیدنها بیجا است وناله‌ها واستغاثه‌ها بیهوده‌اند هیچ چیز ثابت وپایدار نیست وطبیعت مدار سیر خود را برای کسی عوض نمی کند و هر آنی از زندگی چون

روشنی برقی‌است که از دوتوده تاریك گذشته‌و آینده احاطه گردیده‌است گذشته‌ای که برنمی گردد و آینده‌ای که دراختیار هیچکس نیست .



هنوز ساعتی از تحویل نگذشته بود که برحسب دعوت و تقاضای دوست خود باسلامتی کامل باصفهان حرکت کردیم که دورهٔ نوروز را در خانهٔ او بگذرانیم ، لیکن وقتی واردشدیم من دراختیار خود نبودم ومرا روی دست گرفته و دراطاقی که یك‌ماه مریضخانه من‌بود و بواسطه حمله های‌پی‌درپی نقرس‌نمی‌توانستم یك‌لحظه پابیرون گذارم جای‌دادند .



احتیاج وناتوانی محکی‌است که‌معیار مناعت‌شخص وفتوت‌دوستان را معلوم می کند .

من نسبت بحوادث خونسرد هستم و با کسالات و غم خو گرفته‌ام ولی پرستاری گرم و دلسوزی مافوق توقع این خانواده اصیل باصمیمیت مرا منفعل ومتأثر ساخته بود .



یك‌تن و زاندوه و حسرت بارها — یك دل و از هر سوئی آزار ها
شاخه‌ای بی‌ریشه وبی بـار و بر — مرغکی محبوس و بسته بال‌و پر
سینه‌ای که زاتش هجران بجوش — گاه از دلسردی یاران خموش
گـه بـرای نا توانان خسته دل — گاه‌خود ازدست رنجوری کسل
چیست این انسان سرسخت‌دزم — چیست این اماج بدبختی وغم
حکمت این خلقت ناباب‌چیست — حاصل این چشمهٔ بی آب چیست



نمی‌دانم چرا توانگران که در روشنائی اقبال و بخت زندگانی می کنندوسست‌عهدی گردون و کوتاهی دوران‌دولت‌را می‌دانند به‌نیازمندان کمك نمی‌نمایند .

این پیشانیهائیکه غبار فقر ونومیدی روی آنها نشسته ،

این دلهائیکه به بهار و نوروز با حسرت نگاه میکنند ،

این دردمندانیکه درانتظار طبیب و دوا جان می‌دهند ،

این بی‌نوایانیکه ازخجلت‌عیال و اطفال عرق پیشانی خودرا دراشك چشم پنهان می‌نمایند . اینها همه هم‌میهن و هم‌کیش و شاید همسایهٔ ما هستند و ما ازحال آنها غافل هستیم وجواب خدارا چه‌خواهیم داد .



گلبن تقوی

شب در جوار حضرت حسین در رؤیا دیده بودی که من می گویم قلب تو گلبنی است که تقوی ومحبت بدان سایه افکنده و نور خدا بر آن تابیده است .

شاگرد من، نامهٔ توو خواب تورا خواندم این رؤیای بزرگی است که ارتباط آن باسن کم تو مشکل است و بهرحال شاید تعبیر این باشد ، قلب توکه غنچهٔ نیك‌اندیشی است دراین سفر زیارت وفیض درپرتوعنایت پروردگار وائمه بزرگوار شروع بشکفتن می‌نماید و روان توکه مستعد روشنائی و حرارت است به‌تدریج از تعلیم وتربیت و گفته‌ها و نوشته‌های سودمند معلمین گرانمایه خواهدگردید .



قبور اولیای‌خدا درقلوب‌دوستان آنها است و زیارت حضرت‌حسین

در آرامگاه تن تابناك وی چنان است که زیارت خداوند درعرش و تو هر وقت باقلب سوزان و اشك ریزان مقابل قبر آنحضرت تعظیم کنی وسر بخاك گذاری از سوی من سلام برسان و بگوی :

دور افتاده است از کوی شما گرچه نظام
من چو اشك او بدامان شما افتاده ام

کاشان

سال اول مشروطه جمعی ازمحصلین برهبری آقاعلی نراقی مجمعی بنام انجمن تشویق ساختیم وقسم خوردیم برای استقلال و آزادی و امنیت ایران خدمت وفداکاری نمائیم .

آنموقع کاشان دریای آتش بود . و دولت ضعیف مرکز باین شهر صنعتی که می سوخت و نابود میگردید از دور با خونسردی وغفلت نگاه می کرد .



انجمن تشویق اهالی را برای دفاع از حقوق خود متفق و علما و رؤسای طبقات را در مدرسه بزرگ شاه جمع کرد و بازارها بسته شد و تعطیل عمومی اعلان گردید و اشرار ازشهر فرار کردند در روزهای اول تحصن که صحبت از ریختن اشرار بمدرسه وشهر وقتل وغارت دربین بود نامهٔ بانجمن رسید که اگر مردم را متفرق کنید هرچه اعضای تشویق بخواهند می دهیم والا خون تشویقیها وخانواده شان بگردن خودشان خواهد بود .

نراقی نامه را درحضور جماعت خواند و در طی نطق مهیجی گفت خون ما یك مشت جوانان کم سن که اعضای تشویق هستیم هنوز رنك تزویر و دوروئی نگرفته است و خاك مقدس وطن را به آن شستشو خواهیم داد ومن این منظومه را که تازه گفته بودم خواندم :

یکی باغ زیبای پاکیزه طرز — مصفی وشاداب وخوش‌بوم ومرز
ز سرچشمهٔ زندگی آب او — زعکس رخ یار مهتاب او
فضایش مهیج چو کانون دل — گلش زندگی‌بخش چون‌خون‌دل
ز اوراق گل پیرهن داشتی — ز بال ملك باد زن داشتی
همه سال پرورده تازه گلی — بدان گل سپرده دل بلبلی
ولیکن بدان گلشن دلپذیر — حسد ناگهان برد این چرخ پیر
خدیوچمن‌را نگون گشت‌بخت — طراوت از اقلیم او بست رخت
زهرسوی هرچشمه مسدودشد — هوا همچو بر آتشی دود شد

☆ . ☆

در آن شهر دیرینه عهدکهن
که بد مرکز صنعت و علم و فن
بجای حکیمان دانش پژوه
بزرگان با فر و کیوان شکوه
بملك کلیم و بشهر صبا
بکانون فیض و بمهد وفا
گروهی پر از کین پدید آمدند
چو ماران بگنج امید آمدند

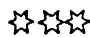
بهبردند گنج و همه دسترنج
نماندی بجز مار چیزی ز گنج
گروهی دل‌آزار وخونخوار وپست
جفاجوی وخودخواه وشهوت‌پرست
که سوزند هر خشك و تر را بکان
بتازند بر هر چمن چون خزان

☆☆☆

در ایـن ملك هر جانـی راهزن
کند جامـهٔ پاسبانـی بـه تن
نه آئین و وجدان و نـه رهبری
نه قانون و پـاداش و نـه کیفری
جوانیم و با فر و نیروی و زور
دلی پر ز شوق و سری پر ز شور
وطنخواه و خون گرم و آزاده خو
خریـده بخـون جگـر آبـرو
بـاین کینه جویان بی نام و ننك
که بـا دین و دادند دایم بجنگ
جهان تیره چـون قهر یزدان کنیم
ز بـن کاخ بیداد ویـران کنیـم



همه گرد ما رسته خاروخس است
دگر زندگانی ننگین بس است
نهان در دل خـاك تیـره شویم
و یا آنکه بر خصم چیره شویم



حالا سالیان درازی از آن روزهـا میگذرد اشرار بسزای خود رسیده‌اند آقاعلی باشهامت وشرافت شهیدشد و پسر او عباس‌نراقی راکه چند ماه پیش ازآنکه بدنیا بیاید یتیم شده بود مردم حقشناس کاشان در دوره‌پانزدهم‌برای‌وکالت مجلس شورای ملی انتخاب نمودنداعضای‌انجمن تشویق هر کدامی سرنوشت محزون خودرا گذرانیده وگذشتند و از آن

رادمردان جز سید متقی محمد کاظم طرفه و استاد ریاضیات محمد نراقی و برادر با شهامت او حسن امام نراقی و غلامرضای معارفی که مدتها است در گوشه وزارت فرهنگ مشغول خدمت است کسی دیگر باقی نمانده و مرگ که دوستان عزیز ما را از ما ربوده است روزی ما را نیز به آنها خواهد رسانید .

از کتاب چراغ بینائی

درس ۲۵

اختر و اخگر

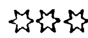
نامهٔ تو را خواندم و مایهٔ خرسندی گردید ولی از اینکه میگویند تو دیگر مدرسه نروی و بهمین تحصیلات نا تمام قناعت کنی دلتنگ گردیدم . ایران از نظر تعلیم و تربیت از اغلب کشورهای دنیا عقب افتاده و باید فرزندان ما گناه پدران خودرا جبران نمایند - این اندیشه‌های کهنه و ضعیف که دخترها نباید تحصیل زیاد بکنند و مدرسه‌ها منظم نیست و جوانان زمام گسیخته سر راه مدرسه‌ها ایستاده‌اند ، قابل پیروی نیست و باید دختران امروزه باتعصب و بداندیشی مبارزه کرده و دانش و پاکدامنی را هدف و هادی خود قرار دهند .

تو پیش کسانی که اراده و شخصیت دوشیزگان را مسموم و آنها را بیك مجسمهٔ ضعف و خاموشی مبدل می کنند تا ناروائیهای محیط بر آنها تحمیل شود درس نخوانده‌ای ، تو شاگرد منی و برنامه کلاس من روشنی و بلند نظری و عفاف و انسانیت است و هیچ چشم تند و بی آزرمی نمی‌تواند مقابل نگاه نجیب و موقر تو مقاومت نماید .



مدرسه‌های ما هنوز بکلی بی عیب نیستند ولی نمی‌شود بکلی از آنها

صرف نظر نمود و باید اولیای شاگردان یا اولیای مدارس همکاری کرده و نواقص را مرتفع نمایند بعلاوه تنها مراقبت معلم در شاگرد مؤثر نیست ، دقت شاگرد هم درمعلم اثرمی کند ووقتی شاگرد حساس ودقیق ودرستکار ومنتقد باشد اگر معلمین منقصتی داشته باشند خودرا اصلاح خواهندنمود وخرابیهای محیط ما از آنست که حس تشخیص و انتقاد کم است وخادم وخائن پهلوی هم ایستاده واخگرهای سوزان بجای اختران فروزان نشسته اند .



چوالماس وشیشه بیك ارزشند — بدکان نشینند چرا گوهری
چه فتوی دهد شهر کوران اگر — شب وروز خواهند ازاو داوری
به بازار عمر ای که نبود تورا — متاعی دگر غیر دانشوری
بکوشا و از بهر کالای خویش — فراهم کن از هر طرف مشتری
بسا شادی وروشنی کآورد — چو دل ز آفتاب هنر پروری
متاع هنر هرکجا کم بها است — برون رخت باید از آنجا بری
گرانمایه است آنکه بادانش است — که دانش بود مایه برتری

ما باید درصدد رواج متاع دانش برآئیم و پیشاپیش ما شاگردان مدارس ، حرکت نمایند .



آدمیت ، آزادی ، آئین ، دانش ، کار ومساوات، کلماتی است که در پیشانی مدارس ممالك مترقی دنیا نوشته اند ومعلمین درتفسیر و یاددادن و شاگردان درآموختن ورواج دادن و اهالی درعمل کردن و بهره بردن از آنها مراقبت و کوشش می نمایند .



کسانیکه رنج تحصیل را برخود هموار نموده و دوران سادگی و

نشاط طفولیت وجوانی را در اندیشه و تأمل وریاضت میگذرانند ستارهٔ اقبال خانواده ومشرق امید جامعه هستند که دیر یازود هروقت باشد درپرتو دانش خود کشور را بسوی کمال راهنمائی خواهند نمود .

یك فرد با اخلاق وبادانش،
یك خانواده مهذب و روشن فکر،
یك جامعه مترقی ومتمدن
و یك کشور مستقل و مستطیع بیکدیگر پیوسته اند

قلب و محبت

چرا قلب بامحبت توتغییر کرد و پیمان خودرا فراموش نموده ای .

محبت واقعی دل و زبان ورفتار وگفتار را باهم یکی و یك نواخت می نماید .

خداوندوقتی میخواست بهشت را بیافریند محبت را آفرید و از آن روز دلهای بامحبت دریچه ای به بهشت دارند که هرگز بسته نخواهدشد .



از ما چه دیده ای تو که از ما بریده ای
از ما بریده ای و ندانم چه دیده ای

بیگانه نیستی تو و دشمن نه ای ولی
یاری شکسته عهدی و پیمان بریده ای

ترسم که شرح عشق نیاری دلا شنود
گرچه بسی حکایت محزون شنیده ای

تو حال دل رمیده ندانی که روز وشب
شادان کنار دلبر خود آرمیده ای

ای سرو نازهرچه توانی بخود ببال
مائیم و بارمحنت و قد خمیده‌ای

تنها دلا نه‌درد تو را چاره ای نبود
کـو دردمند عشق بدرمان رسیده‌ای

میخواستی نظام بـه‌بینی دل مرا
بنگر بمرغ بسمل درخون طپیده‌ای

تو هرقدر با تکبر بدنیای محبت نگاه نمودی‌من با احترام به آن نگریستم.

توهرچند کمتر مرا یاد کردی من‌بیشتر بیاد تو بودم.

توهرقدر کاغذهای‌مرا بی‌جواب گذاشتی، من برتعداد آنها افزودم

توهروقت دعوت‌مرا اجابت‌نکردی من‌خود بدیدن‌تو آمدم وقلب من وتو دو کفهٔ میزان اشتیاق و ارادتند که هرقدر از وزن یکی از آنها کاسته‌شود بر وزن دیگری افزوده خواهد گردید.



فداکاری

در بیست و چندسال قبل که فارس در نا امنی میسوخت این واقعه را یکی ار آشنایان که خود شاهد آن بود برای من نقل نمود.



من ویك نفر صاحبمنصب برای انجام‌مأموریتی بطرف‌جهرم حرکت کردیم خانم صاحبمنصب هم که صحبتی از آمدنش نبود با ما آمد وچون علت‌را پرسیدم شوهرش گفت **دیشب‌خواب دیده‌است که خانهٔ‌ما آتش گرفته ومن‌درمیان آتش محاصره‌شده‌ام واوراهٔ‌بازکرده ومرا انجات**

داده است و باینواسطه هرچه امروز اصرار کردم که راه امن نیست ، سفر ما اجباری و فوری است و بزودی مراجعت میکنیم فایده نبخشید و امان از لجاجت زن که بهیچ برهان ومنطقی نمی‌شود اورا متقاعد نمود .



من خندیده گفتم خواب زن چپ است و پایه آن قلب و احساسات اوست و محبت آتشین خانم بشما دیشب بصورت این رؤیا در آمده است آنها هم خندیدند و صحبت عوض شد، لیکن من در صحبتهای مختلفی که می‌شد نمی‌توانستم شرکت کنم وهر لحظه رؤیای این زن بشکل موحش تری مقابل چشمم مجسم می‌شد وچنان می‌نمود که بسوی دریای آتش حرکت نموده‌ایم .

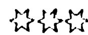


بعدازظهر درچند فرسخی جهرم ناگهان به‌اتومبیل ما شلیك گردید یك تیر به‌پیشانی شوفر و یك تیر بسینه خانم اصابت کرد و افتادند . من وصاحبمنصب هم دست‌و پای خود را گم کرده بهت‌زده و مشوش مقابل مرگ ومیان‌خون نشسته بودیم‌وجز این‌اندیشه که چندلحظهٔ دیگر سارقین برای بردن صید وطعمه خود خواهند رسید هیچ چیزی دیگر بفکر کسی نمی رسید .



خانم که در خون خود می‌غلطید ناگاه از جای جست و باعجله و التهابی شبیه بشتاب و وحشت مرك نشان وسردوشی شوهر خودرا کند و بیرون‌اتومبیل‌پرت کرد و بعدازاین کار مثل اینکه آخرین‌وظیفه‌زندگانی را انجام داده و دیگر در این دنیا هیچ کاری ندارد سر و گیسوان خون آلود خودرا روی بازوی شوهر خود گذاشته‌و دیدگان فرو بست

دراین موقع هشت‌نفر باتفنگ از تپهٔ مجاور پائین آمدند و عده‌ای بالای تپه آمده و تفنگهای خودرا بسوی ما کشیدند. اتومبیل پر از خون بود خانم و شوفرمرده‌بودند. من وصاحب‌منصب هم بزندگان شباهتی نداشتیم و وضع وحال ما بقدری اندوهگین بود که حتی در آن مردم آدم‌کش اثر کرد و بگرفتن تفنگ و فشنگ صاحب‌منصب که او را یك‌نفر سرباز ساده فرض کردند قناعت نموده و بسوی همدستان خود مراجعت نمودند.



مرسوم یاغیها آنوقت این‌بود که‌اگرصاحب‌منصبی بدستشان می‌افتاد او را باشکنجه‌های وحشیانه ازقبیل کندن چشم و قطعه‌قطعه کردن اندام می‌کشتند ولی سربازها را فقط خلع سلاح کرده و رها مینمودند.

و این‌زن بلندفکر رشید شوهر خودرا ازمرگی فجیع‌رهائی بخشید و درلحظه احتضار که لحظهٔ فراموشی ابدی‌است همسرخود را فراموش ننمود.



بهر مرد از پاك طینت همسری
روز حاجت نیست بهتر یاوری
زن اگر ز آزرم دل روشن بود
کوکب اقبال مرد آن زن بود
زن اگر از راستی و مهر او
جانب دیگر نگردانیده رو
کعبهٔ اقبال کوی او بود
قبلهٔ امید روی او بود

مرد و زن در زندگانی توأمند
هر کدامی نیمی از عمر همند
بگسلند، از هم اگر خود تار مهر
یا که ازهم بگسلاند شان سپهر
هر یکی تنها و دور از اندگر
ناقص است و ناتمام و بی ثمر
مرد و زن را یادبودی بایدی
زندگانی را نمودی شایدی
ای خوشا آن مشرق ظلمت گسل
که برآرد آفتاب عشق و دل
ای خوشا آن باغبان پر خرد
که نهال علم و دانش پرورد
خلقت زن بر نکوکاری بود
زندگانیش فداکاری بود
مادری و مهربانیهای او
رنجها و جان فشانیهای او
هر یکی از دیگری بالاتر است
آن چوخورشیداست آن گراختراست

✰✰✰

تفأل بخیر



ای آتش عشق قلب مرا بسوزان و روشن نگاهدار من با دل‌سرد و خاموش هرگز زندگی نخواهم نمود ـ اگر دنیا برای تاریکی وعداوت خلق شده بود بزودی نامی از آن باقی نمی‌ماند وحتی قویترین درندگان

از بیم این زندگی هولناک خود را بدره‌های عمیق پرتاب کرده بود. نسیم سحر، تبسم خورشید، طلوع صبح خرمی بخش و نشاط انگیز ند . با امید از خواب برخاستن ، باعمال روز و شب گذشته خود خرسند و سرافراز بودن ، بعکس دوستان نگاه کردن ، باعلاقه و تصمیم پی کار رفتن اینها پیروزی و نشاط حیات است که همه کس آرزومند آن می باشد



من صفحه سبز و سرخ زیبا و با طراوت بهار را سالها دیده‌ام که پس از چند ماه ریاحین و گلهای آن پژمرده و نابود گردیده‌اند ولیکن قلبی را می‌شناسم که همیشه در بهار آرزوست و هیچ سالی انقلاب و هیجان او ازسال پیش کمتر نبوده است .

انسان درهر سن و سالی محتاج به تسلیت و نوازش است و بهر چیزی که مایه دلبستگی و امیداست باید روی نماید . من صبح که بیدار می‌شوم باولین آیه‌ای ازقرآن که در رادیو خوانده میشود تفأل می‌زنم وشب موقع خواب ازکتاب حافظ که لوح عشق است فرجام کار دل خود را می‌پرسم وباین طریق می‌خواهم روز و شب من بیاد تو باحرارت و آرزو بگذرد .

من میدانم قلوب تابناک ازعشق ازاقلیم ستارگان نورانی ترند



آنجا است که عشق پرتو افکن
گو تیره تو آفتاب روشن
از آتش عشق گرم و جاری است
خونی که مراست مرکب تن
از عمر چه حاصل است آن را
کش عشق نسوخته است خرمن

گـویند حصار زنـدگـانی
محکـم ز امیـد گشت و متین
لیـکـن امیـد زادهٔ چیست
پرورده چه قوه اش بدامن
عشق است امید را محرك
از عشق امیـد رانـد تـوسن
آنجا است کجا که طایر عشق
نـگـرفتـه فراز آن نشیـمـن
لبخند بهار و لحـن بلبـل
طنـازی گـل هـوای گلشن
این سرخی دلربا کـه بینی
هـر شب بـرخ سپهـر ادکـن
خون دل کشتگـان عشق است
کافلاك شـود از آن مـزیـن

☆☆☆

آوخ کـه بنام عشق خوانند
این مـردم ژاژ گـوی ریمن
بر دوستیئی کـه گشته ترکیب
از شهوت و شید و خدعه و فن
پـوشند لبـاس پـاك یـزدان
بـر کالـبـد خـبیـث اهـرن
افسوس که نیست چشم حق بین
تـا دوست جدا کند ز دشمن

ای عشق تو مشرق صفائی
بزدای غبار خاطر من
از تو دل من شکفته بادا
چون گل ز بهار و حسن ارزن

☆☆☆

هدیه

اگر جمال و محبت در یک‌جا جمع نمی‌شوند پس این شعله‌ای که بصورت او افروختگی و زیبائی و بروح او روشنائی و شوق داده است چیست ؟ .

قلب او باگاهای همیشه بهار زندگی کرده و ازسرو آزادگی آموخته است و رخسار باطراوت وطبیعت بی نیاز او مرا مجذوب خود نموده‌اند .

☆☆☆

مرا آن آفتاب آتشین دل
بسان ذره از خود ساخت غافل
دلمرا آنچنان درکار خودساخت
که‌دیگر دل بکار خود نپرداخت
سپهری چون‌رخش روشن ندیدم
بود پیشانیش صبح امیدم
بهار حسن و گلزار جوانیست
نهال بوستان مهربانیست

☆☆☆

وقتی چشم باز می‌کردم و او را ببالین خود می‌دیدم
دردها بدرمان وحسرتها بشوق مبدل می‌گردید

او بسخنان من که گذشته‌های محزونی را بخاطر می‌آوردند بادلسوزی گوش می‌کرد ، بسیمای من که از آلام ومصائب شکسته بود بامهربانی می‌نگریست و نوشته‌های مراکه آرزو های دل و استغنای طبع را بهم ریخته‌اند می‌خواند ومی‌گفت: شما باید زنده و سالم باشید و بدلهائیکه پاره‌ای ازگوشت و خون بیشتر نیستند و بیشتر ازطعمهٔ چاشت یکی از حیوانات درنده ارزش ندارند . درس دوستی و آدمیت بدهید تا بتدریج حرارت‌وروشنائی‌حاصل‌نمایند .



او جز خانه و مدرسه جائی را ندیده بود و بفرشته‌ای می‌مانست که پا از بهشت بیرون نگذاشته باشد .

دوماه شب و روز بالای سرمن نشست و هرلحظه‌ای گرمتر ازلحظهٔ پیش ازمن پرستاری کرد و وقتی خوب‌شدم دل خود را بنام شکرگذاری باو هدیه نمودم .

نقش دختر

گوشهٔ باغ ملی آباده نشسته و قطعه‌ای را که بنام نقش دختر در گردش صبحانه گفته بودم پشت جعبهٔ سیگار خود یادداشت می‌کردم و وقتی تمام شد ناگاه شنیدم‌شعرها را می‌خوانند و چون سرم را بلندکردم دیدم سه‌نفر دختر با لباس سفر پشت‌سرم ایستاده‌اند ومی‌خندند .

اینها دختران پرشور شیراز بودندکه‌برای فرار از هوای گرم‌فارس پیش اقوامشان که در اصفهان منزل دارند می‌رفتند و از صورتشان آتش می ریخت این دختر ها سالهای پیش هم که من شیراز بودم بسراغ

من آمده بودند و وقتشان در پیروی فرهنگ و ادب می گذشت .

زن و مرد شیراز بطور کلی صاحب‌ذوق و ادب‌هستند و نسیمی که صبحگاهان از روضه حافظ و سعدی برمی‌خیزد بهمه‌شهرمیوزد و کلبه‌ها و کاخ‌ها پیش‌وی یکسانند ولی البته میزان تحصیل‌وطرز مصاحبت‌و مقتضای‌محیط زندگانی درهمه یکسان نیست‌وهرخانوادهٔ درشیرازخانوادهٔ شعرودانش نمی‌باشد.



گفتند جلو باغ‌ملی چشمشان بمن‌افتاد و از اتومبیلشان که‌قرار بود مستقیماً باصفهان برود پیاده شده‌اند که لحظه‌ای پیش من باشند .

من از حسن‌توجه آنها اظهاراه‌تنان نموده وپیش‌هم نشستیم

هرسه‌تحصیل کرده‌و بااطلاع‌و باذوق‌بودند ورفتارشان‌متین‌ومعصوم‌و پسندیده بود و از شعرا و نویسندگان معاصر وتأثیری که آثارشان درآنها دارد شروع بصحبت نمودند .

محفوظات آنها زیاد بود و از هر یك از معاصرین شعرویانثری که انتخاب و حفظ کرده بودند می‌خواندند و باندازهٔ احساس و ادراك خود تمجید وتکذیب می کردند .

می گفتنداین‌روزهاانتقاد و بدگفتن اززنها مدشده است وما کسانی رامی‌شناسیم که اززن بد می گویند که اورا بدین‌وسیله مرعوب ومنعطف بخودنمایندو معلمینی‌را دیده‌ایم که ازروی ناحق بدخترها نمره بدمیدهند که آنهارا عقب خود دوانیده و اشك و التماسشان را به‌بینند و بهر کدام ضعیفترند منویات شوم خودرا تحمیل کنند و امیدواریم بزودی ما بوسیله علم وتقوی وشخصیت وشهامت از این اقلیت ناپسند خارج شده و ازخود دفاع‌نمائیم . من بحرفهای آنهاگوش‌می‌کردم وعلاوه برآنکه چیزی برای

گفتن نداشتم آنها هم نیز مجال نمی‌دادند که کسی دیگر حرف بزند ولی وقتی نوبت بشما رسید هرطور بود خودم را وارد صحبت نمودم .—

می‌گفتند نوشته های شما حقیقت دارد و سخنانیکه هر هفته در نامهٔ اطلاعات به‌آنها و سایر دختران می‌گوئید از روی ایمان و دلسوزی است ، من تصدیق کردم

گفتند من بشما بگویم کتاب محاکمات تاریخی خودرا بطور علیحده چاپ کند مشتری زیادی‌دارد زیرا هرگز کتاب تاریخ‌اینقدر لطیف وحساس نوشته نشده است . و من گفتم این صحبت بین ما بوده وحتی قرار است من مقدمهٔ باین کتاب عزیز بنویسم ولی نخواستم بآنها بگویم که در خواندن بسیاری از قطعات این کتاب دیدگان من پر از اشك گردیده است .



دراین موقع شوفر آمدوخبرداد که بیش‌ازسه‌ساعت‌اینجانشسته‌اند ومدتی ازظهر گذشته است .

من تا در باغ با آنها آمدم و دختر بزرگتر گفت حیف چقدر زود گذشت وهرسه باچشمان اشك آلود بامن دست‌داده و رفتند ومن‌ساعتی دیگر درباغ ملی قدم زده و گفتم :

روز وصال صبح ز مشرق نتافته
خورشیدسر نگون‌شده‌در‌چاه‌مغرب‌است
لیکن شب فراق چه‌گویم که چون‌گذشت
یك‌عمر بود و من بگمانم که یك‌شب‌است
جان بر لب آمده است ندانم و یا مرا
نام‌چوجان عزیز تو ای‌دوست بر‌لب‌است

بهرحال نام‌شما وکلمه محبت برلبها بود ورفتند و این ملاقات عادی

و قدردانی ساده در روح من تأثیری بسزا گذاشت و نمی‌دانم قلوبیکه از کنار اقیانوسهای جمال و جلال با بی‌اعتنائی گذشته‌اند چگونه مقابل یك قطرهٔ اشك محبت اینگونه بی‌تاب میشوند .



اما قطعه نقش دختر که این نقش زیبارا بازی کرد و می‌خواهم آن‌را برای یکی از دختران خود بفرستم این است .

دختـر ای آئینهٔ دلهـای پـاك
جاودان زی شادمـان و تابناك

صفحه‌ای روی تو از گلـزار دل
نقش در زیبـائیـت اسـرار دل

هر کجا باشد دلی پابست تو است
آبروی عشق و دل در دست تو است

یك قدم برداری ار تو ناصواب
دودمانی سر بسر گردد خراب



ای دل عشق و عفاف آئین من
نازك اندیش و حقیقت بین من

گر تو بر اورنك خلقت بنگری
بـا نـگـاه نـازك صنعتگـری

آنکه از هر نقش آنجا برتر است
صورت افسانه ساز دختر است

دختر ای زیباترین نقش جمال
هان جمال خود بیارای از کمال



چهار چیز است آغشیج زندگی
زندگانی راست زان فرخندگی
اول ایمان است از روی یقین
دانش و کار و درستی بعد از این
دختران را باید اول این چهار
بعد از آن حسن و وفائی پایدار
این جهات سته‌اند ای خوب مهر
که دهند از شش جهت شادی و مهر
دختر ای از مهر گل گشته عجین
دور دار از هر جهت دل را ز کین
تا بهر سوئی کنی از مهر رو
تابد آنجا آفتاب آرزو

دلهای مستمند

در سه پرده

چون نهالی تازه گردد خشك در فصل بهاران
یا گلی نشکفته ریزد روی خاك از شاخساران
یادم آید از تو ای ناکام رفته در دل خاك
ای گلستان خزان گردیده در فصل بهاران
کلبه‌ای مخروب و فصلی سرد و روزی ابر و محزون
دختری خاموش و گردش هاله‌ای از سوگوارن
زرد و پژمرده عذارش از خزان بی نوائی

وه خزان بی‌نوائی چون کند با گلعذاران

لاله‌دلخون ابر گریان نوحه‌ساز ازدرد بلبل

بعدمرگ تواست اینسان روزگار داغداران



کاش ابرها کنار می‌رفتند و باین بدنهای فرسوده که کنار خیابانها ریخته‌اند آفتابی می‌تابید و رمقی پیدا مینمودند.

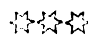
امروز هم با سرما و سختی شب شد و عده‌ای از بی نوائی مردند وجمعی دیگر از محکومین بمتاعب زندگی بجای آنها نشستند و از عمر کسانیکه در نازو نعمت‌هستند نیز خواهی‌نخواهی‌یك‌روز گذشت و نمیدانم چه‌اندوخته‌ای از نیکوکاری بجای آن گذاشته‌اند.

مگر زمانه به‌نیکی و خوش‌دلی گذرد

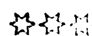
وگرنه خاصیتی نیست زندگانی را

بنای خوبی واحسان بپای بادکه‌نیست

بغیر از این اثری روزگار فانی را



بشرهمیشه درجستجوی‌شادمانی‌است و باید هم‌باشد لیکن‌شادمانی روحانی‌که در آن نیروی وجدان ومحبت به‌نوع‌و کمك به‌بی‌نوایان‌حاصل و برای او جاویدان برقرار می‌ماند وگرنه شادمانیهای بهیمی که بزودی میگذرند و تأثر وانفعال برجای می‌گذارند شایسته مقام انسانیت‌نیست.



من بین خانواده خودم مردم ثروتمند گمراهی دیدم که جز تجمل و خودکامی هدفی نداشتند و خویشاوندان فقیر و بی‌نوایان قوم با چشم اشکبار به آنها و آسمان نگاه میکردند و حالا از باغ و بوستان و خانه

و شبستانشان که غرق نور ونشاط و نعمت ونوازش بودند جز دخمه‌های محزون تاریك چیزی باقی نمانده است .

شما هم ای خانواده های خوش‌بخت و شادمان که دورهم هستید ، درمنزلهای دلنشین واطاقهای خوش‌هوا زندگانی‌میکنید ، سفره‌های‌رنگین هر بامداد وظهروشب مقابل‌شما گسترده میشود، خودسازی‌سالخوردگان، شکفتگی جوانان و طراوت‌کودکان برجلال وغرور شما می‌افزاید یادی از همسایگان مضطر و هم‌کیشان محتاج خود بنمائید .

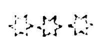
کسیکه عاطفه نیکوکاری و ترحم ندارد آدم نیست .
کسیکه همه را برای خود می‌خواهد همه از او متنفرند ،
کسیکه هوا و هوس را بر تمنیات وجدان ترجیح می‌دهد خطرناك است ،
کسیکه بادسترنج‌مردم‌عقیدهٔ‌مردم‌را خریداری‌میکند‌تجارت خسران‌آوری نموده است .
کسیکه اندوخته خود را بمصارف لازم شخصی و اجتماعی نمی‌رساندگدا است و کسیکه دل مردم‌را می‌سوزاند آتش انتقام را دامن زده است .

خوش‌بختی و شادمانی جز کار و استطاعت و علو طبع و بخشش مفهوم واقعی دیگر ندارد ، و شما اگر بعظمت خورشید باشید و بالای ابرها زندگانی نمائید خورشیدی‌که بی تابش و ابری‌که بی‌تراوش باشد چه فایده و اثری خواهد داشت .



خود ازاین خواسته‌ومال تورا حاصل‌چیست
گر خود آن را نخوری و نخورانی از مهر

چیست زین چهرهٔ زیبای خدا داد نصیب
خوبروی از همه خلق فرو بندد چهر
سر بزاری نکنم پیش فلك هر گـز خم
گر ز خورشید نهد بر سر من تاج سپهر



پرده دوم

فضای زندگانی و آسمان آرزوی بشر غبار آلود است و اینهمه خونها واشکهائی که ریخته‌شده و می‌ریزد، هنوز آن‌غبار را زایل‌ننموده‌اند. ایران عزیز ما هم در سالهای آتشبار اخیر سوخته و از هم پاشیده وهنوز دود آتش جنگ ازچشم ما خارج نگردیده است .

کیفیت واقعی و حقیقت حال ملت ایران را نمی‌توان از روی چند خیابان آباد و یك‌عده متمول که جمعیت چند سینما و تآتر و مهمانخانه‌و کلوب را تشکیل میدهند مقیاس گرفت .

دودمانهای قدیم آبرومند که درخانه‌های کهنه و مرطوب و خراب خاموش نشسته ، و مرك را براظهار نیازمندی ترجیح میدهند ،

پیران ازکار افتاده‌ای که برف نومیدی روی سرشان نشسته و در فشار بی‌نوائی از همه‌چیز دلسرد شده‌اند .

جوانهای بیکاری که زیر بار احتیاج خمیده و اشك عشق و فروغ امید دیگر در دیدگانشان نیست .

اطفال بی‌سامانیکه حرارت و لطف آغوش مـادر و دامان پدر را ندیده‌اند و اشك غم دور چشمانشان حلقه ماتم زده است **اینهاوازاینها**

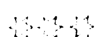
مستاصل‌تر و آشفته‌تر نمونه‌واقعی مردم این کشورند و باید پیش از اینکه امواج این ارواح طوفانی بهم متصل و دریای قهر خداوند متلاطم گردد و قبل از اینکه این قلوب خون آلود خونبهای خودرا طلب نمایند و خون تارکاب آسمان‌را فروگیرد چاره‌ای اندیشند و دسته مقتدر کشور ازظالم و تعدی دست بردارند و طبقهٔ ثروتمند از بی‌نوایان دستگیری نمایند .

پرده سوم

زمستان‌سال آخر جنگ که گرانی و بی‌نوائی و آلام و اسقام باجان مردم بازی میکرد دریکی از دبیرستانهای‌ملی ساعت‌اول صبح درس‌میدادم یکی از دخترها هرروز دیر می‌آمد یك روز بسختی از او مؤاخذه کردم ، وقتی زنگ‌زدند پیش‌من آمد گفت پدرم‌درجنگ رضائیه کشته‌شده مادرم بواسطه سینه‌درد مزمن زمستانها نمی‌تواند ازجای خود برخیزد ، برادرم که شاگرد خیاط است و خرج مارا با زحمت تهیه میکند پیش از آفتاب تابعد از نصف شب درکار میکند و کار خانه با من است و صبحها مجبور برای خریدن نان می‌روم و اغلب با شنیدن حرفهای زننده و معطلی زیاد دست خالی برمیگردم نمیتوانم سروقت در کلاس حاضر شوم .

من میخواستم زودتر صحبت تمام‌شود و انقلاب حال مرا نه‌بینید ، ولی اومثل اینکه مدتی بود میخواست کسی‌را پیداکند و برای اودرددل خود را بگوید پشت سرهم حرف میزد و اشك میریخت میگفت شما این حرفهای‌مرا سر کلاس‌نگوئید میترسم شاگردها دیگرپهلوی من‌نه‌نشینند ، میگفت ، شما نمیدانید این دخترها که در اتومبیل نو پدرشان هر روز

بیك رنگی بمدرسه میآیند و چقدر باحقارت بما نگاه میکنند ، می گفت شما در کتابهای خودتان ازدل پاك و باحقیقت تعریف می کنید اما اینطور دل‌در سینه ضعیف وزرد ولباس کهنه و پاره بچه دردمیخورد ، میگفت چند بار میخواستم سر کلاس از شما به پرسم آیا خدا عادل است ، آیا فقیر و غنی یك‌طور میمیرند ، آیا آنجا هم مثل اینجا یکی خوش وهزار ناخوش هستند ، آیا ما، بعد از مرك پدر و کسانیرا که دوست داریم در آن دنیا خواهیم دید !



سال تحصیلی گدشت ، من رفتم اصفهان و بسختی ناخوش شدم در شبهای بحران که‌اعصاب و افکار ازاراده روح وعقل خارج وزندگی ومرك بهم نزدیك میشوند اغلب این‌دختر مقابل‌چشم‌من ایستاده بود ومی گفت ، آیا خدا عادل است .

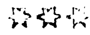
آیا فقیر وغنی یك‌طور میمیرند ! آیا آنجاهم مثل اینجایکی‌خوش و هزار نفر ناخوش هستند آیا ما پدر و کسانی راکه دوست داریم در آن دنیا خواهیم دید !



تعطیل تابستان تمام‌شد مدرسه‌ها بازشدند ولی‌دیگردختر بمدرسه نمی آمد...من‌باخیلی زحمت منزل اوراکه‌درقسمتهای‌پائین شهر بود پیدا کردم‌او براثر سختی‌معیشت، ضعف‌مزاج وزیادی‌غصه‌مسلول‌شده‌و بواسطه نداشتن طبیب وپرستار ودوا مرده بود . . .

چقدر کار حساس و سنگینی است‌کار معلمی در کشور های جهل وفقر و چقدر من درطول چهل وپنجسال درفشار این مسئولیت شکسته

و پیر و فرسوده گردیده‌ام و چه بسیاری از شبها که چشم اشك آلود مرا ستارگان سحری دیده‌اند .



آیا شما اگر ببینید ستاره‌ای اول‌شب خاموش وغنچه‌ای صبحگاهان پژمرده و دلی دربهار آرزو از کار افتاده است محزون نمی‌شوید ! ...

آیا نمی‌خواهید در تاریکیهای پشیمانی و ملامت وجدان چراغی را که درخانه بینوائی افروخته‌اید دلتان را روشن نماید ! . .

آیا نمی‌خواهید یك روز در یادداشت روزانهٔ‌خودبنویسید، امروز که زمین و زمان برف و یخ و ابر و غمناك بود دختر فقیر و ناتوانی را ازسئوال و گدائی که پایهٔ اول‌پستی‌وذلالت است نجات دادم !..

آیا نمی‌خواهید وقتی‌طومار‌این‌دورهٔ عجیب بازشود قلو بیکه‌در آن نام‌محبت شما نوشته شده‌است از هرارث وثروت و اعتباریکه گذاشته‌اند برای بازماندگان شما مفیدتر باشد ! . . . .



من امیدوارم در آن روز که همه برهنه و محتاج و مبهوت خواهند بود خدا بشما بگوید شما روزی به‌یکی از بندگان من که برهنه و محتاج و مبهوت بود رحم کردید منهم امروز بشما رحم می نمایم .

گل و دل

چه شد که یاد نکردی دگرز محفل ما

مگر که یافته‌ای منزلی به از دل ما

نهال عشق بخو ناب دل شود شاداب

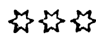
مددکن ایدل و شاداب‌ساز حاصل ما

بزندگانی از آن‌خوشدلیم وخرسندیم
که رو کنیم بهر سو توئی مقابل ما

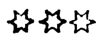
ز اشك دلشده‌ای چندو خاك ناکامی
بروز ساختن غم سرشته شد گل‌ما

به نامه‌ای چو توان ساختن دلی آباد
روا مدار کـه ویران چنین بود دل ما

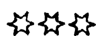
نظام‌عشق بسی مشکل است و این‌عجب است
که جز بعشق نگردد گشوده مشکل‌ما



وقتی بچه بود هرجا گلی میدید تـا پرپر و نابود نمیکرد آرام نمیشد حالا هم هروقت دلی بدستش بیاید تا چاك‌چاك و خون‌آلود نکند راحت نمی‌نشیند .



زمستان بسختی گذشت، پادرد، امسال خیلی بمن رنج داد، کسی از من‌احوالی نه‌پرسید، نامه‌ای که بقدریك‌نسخهٔ طبیب‌هم‌باشد بمن ننوشتندو حتی فرشته‌ای هم که گاهی درخواب بمن نوید سعادت میداد دراین مدت بخواب رفته بود .



درد و حرمان برای شاعر بد نیست و مشك را بایدسود وعود را بایدسوخت تابوی آنها زیادترشود . من بین آلام وحوادث بزرگ شده‌ام و هرقدر بیشتر شگفتیهای روزگار را می‌بینم و بقدرت خداونـد بیشتر

پی میبرم و از نا امیدیهای من کاسته شده میگویم مشیت او برهمه‌چیز حتی انجام آرزوهای مشکل من قادر و چیره است .



وقتی بازمستان خمودیها ودلسردیها رفت ، وقتی بابهار دلهاشکفته وشادمان گردید ، وقتی کنار جویبارها جای گرمخانه‌هارا گرفت‌و گل‌سرخ بجای آتش نشست، وقتی‌درختها سبز ومرغان باغ درترنم آمدند ومغناطیس عشق نغمه ارواح را بگوش او رسانید ، وقتی نامه های مرا که پاره های دل من‌است دوباره خواند ، وقتی کتاب گذشته های‌من از روی صحنه‌های مکتوم پرده برداشت ، وقتی قلبش عشق مرا با تمنای دیگران سنجید وخودکامی و فداکاری را ازهم تشخیص داد ، وقتی وجدانش‌غبار پندار را زدود و خدا وحقیقت را دید آنوقت دیگر لحظه‌ای از من جدائی نخواهدنمود .

لباس عید

برای من و عموزادهٔ من و چند نفر دیگر از اطفال خانوادهٔ معلم سرخانه آوردند . معلم، پیرمردی پرهیزکار بود در رفتار او وقار معلمی و مهربانی پدری باهم‌دیده می‌شد، دختر عموی من هرروز اطاق درس را پاکیزه می‌کرد . من اطراف معلمخانه را آب‌پاشی می‌نمودم و صبحها از گلهای باغچهٔ منزل برای معلم می‌آوردیم .



آنسال برای لباس عید او پارچهٔ ابریشمی سبز و برای من پارچهٔ ریسمانی آبی گرفته بودند، من مادر نداشتم و هروقت اندوهگین می‌شدم

دراطاق کوچك خودرا می‌بستم و تنها گریه میکردم .روزعید ازاطاق‌خود بیرون‌نیامدم اوهم لباس‌عید خودرا نپوشید ، فردا برای‌منهم ازهمان پارچه ابریشمی سبز دوختند ووقتی با اوولباس‌همرنگ نو وصورت‌تازه وسیمای خرسند پیش معلم آمدیم ودست اورا بوسیدیم آهسته در گوش من گفت پارچه و رنگ لباس چیزی نیست ، دل خود را یکی و همرنگ نمائید .

مـرا مـانده از خردسالی بیاد
یکـی نغز گفتاری از اوستاد

یکـی صبح نوروز فرخنده فال
که بد عمر من کمتر از هشت سال

لباس نـو عید کـرده به تن
دلم شاد چون در بهاران چمن

بسوی معلـم شـدم شـادکام
به بـوسیدمش دست بـا احترام

بخندید و فـرمود بهروز باش
شکفته دل از جشن نوروز باش

تو را قد و اندام اندازه است
لباس و تن و جان و دل تازه است

ولیکن بـه آیین این چرخ پیر
شود کهنه هر تازه ای دلپذیر

بگیتی است یك‌جامهٔ جان طراز
که تازه است پیوسته و دلنواز

بود جامهٔ تـربیت این لباس
که‌ازاوست عیدوطرب‌را اساس

بهر روزت آن جامهٔ آراست بر
تورا باشد آن روز عید ای پسر

قسمت دوم
از کتاب گذشته ها

شعر

مشرق امید

نبود بغیر کوی تو رو سوی دیگرم — غم نیست خسته بالم و بشکسته گر پرم
ای دوست بر من و بدل زار من ببخش — من زار و داغدار وزجان سیر و مضطرم
من ازتو شرمسارم و ازقلب نازکت — زین چهره شکسته وزین دیدهٔ ترم
گویم اگر حکایت دل پیش تو رواست — فرزند ودوستی تو وغمخوار و یاورم
من خاك می کنم بسراز حسرت و دریغ — تا زیر خاك رفت بحسرت برادرم
شد تازه از مصیبت او بعد سالها — حرمان مادر و پدر و داغ خواهرم
بی او چگونه عمر بپایان رسد مرا — دلسرد از حیاتم و سوزان در آذرم
شرمندگی نبود مرا پیشت اینقدر — گر بود لایق تو و خاك رهت سرم

دانم بجز **نظام** بکس دل ندادهای
زیرا که نیست غیر تو دلدار دیگرم

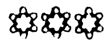


نقش خاطر

نبود بغیر روی تو نقشی بخاطرم — مانی بدل اگر چه روی از برابرم
ای عشق خواهم از کرم تو حرارتی — آنسان که تا ابد نشود سرد اخگرم

سازی بشاخ بی برا گر آشیان خویش — ای غم بیا بیا که من آنشاخ بی برم
من ذره‌ام ولی به تولای عشق تو — پیوسته در مقابل خورشید انورم

گوید همیشه شکوه ز یاران کند **نظام**
اری ولیك نیست جز او یار دیگرم



شعلهٔ غم

من بیتو سیر ازخود و از زندگانیم — بازآ و رحم کن بمن و ناتوانیم
دورازتو کام دل طلبم‌من ز زندگی — ای نیست باد کام من و زندگانیم
بنشین فرو نشان ز دلم شعلهٔ غمی — تا کی میان آتش سوزان نشانیم
نبود بجز خیال تو نقشی بلوح دل — آغشته‌اش بخون مکن ای یار جانیم
دانی چرا حکایت دل مختصر کنم — ترسم جهان بسوزد از آتش فشانیم
هر چند بیشتر تو بمن میکنی ستم — من با تو بیشتر بسر مهربانیم
دلداده‌ام بسی و از این پس زدلبران — دل می برم بشعر به بین دلستانیم
خاموش شد چراغ جوانی اگرچه زود — تابنده است عشق و دل جاودانیم

گر منزلی بروی زمین نیستم **نظام**
بنگر بجاه و منزلت آسمانیم



حجاب

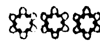
بهار آمد و برقع گل از جمال فکند — بتا ز چهره براندازپرده گل مانند
گل بهشتی من سر زپرده بیرون آر — که تا بپای تو گلزار و باغ بوسه دهند
گشای روی که کس بر تو ننگرد به بدی — بروی ساده وخوب تو می‌خورم سوگند
بر است گلشن هستی زعشق وزیبائی — از آن نزواست چه حاصل بجز زیان و گزند
سکوت وحجب وغم وخستگی زدرویشی است — بگو و بشنو وشادان شو و بخوان و بخند
زنی که عمر بسر برده زیر پرده جهل — کجا به پرورد او کودکان دانشمند
چو زیر پرده پسندی جمال زن نیز — بزیر پرده کنند آنچه را که نیست پسند
حجاب واقعی زن عفاف ودانش اوست — نه چادراست ونقاب و نه پرده وروبند
خدا ز محبس تاریك چادرت برهاند — بهوش باش نیفتی دوباره اندر بند

مجوی میوهٔ شیرین زشاخ تلخ **نظام**
درخت جهل وتعصب ز ریشه باید کند

تاج سلطانی

چه حاصل باشدت ایدل ندانم از چنین جانی — که نتوان ساختن آن‌را نثار راه‌جانانی
بماهم روی کن ای کنج دلها روزی از رحمت — که ماهم در دیار خود دلی داریم و ویرانی
تو را با خون دل ای غنچهٔ امید پروردم — چسان بینم که با هر خار و خس هم‌عهد و پیمانی
بهار است و بهر شاخ گلی مرغی خوش الحان است — چه شد ایدل تو را آن نغمه‌ها و ان خوش الحانی
از آب چشم و مژگان شسته و رفته است راه عشق — بهر سویش گروهی جان بکف از بهر قربانی
نزیبد سروری آن‌را که شوری نیستش بر سر — کلاه فقر بر سر باشدش یا تاج سلطانی

دمی لبخندی از شادی چو صبح نو بهاران زن
نظاما اشك ریزان تا بکی چون ابر نیسانی



شکل و شمایل

بر سر من اگر آن راهزن دل آید — آرزوی دل و من یکسره حاصل آید
ای خوشا آنکه ندارد سروکاری بادل — کانچه آید بسر ما همه از دل آید
شعلهٔ آه من ایدوست شکافد دل سنك — کوه بین من و توچیست که حایل آید
آنچنان کشتی دل دستخوش موج فنا است — که عجب دارم اگر تخته بساحل آید
من شب وصل نخواهم بفلك کرد نگاه — مه که باشد که بروی تو مقابل آید

بهتر از شعر تو حرفی نتوان یافت **نظام**
هر کجا وصفی از آن شکل و شمایل آید

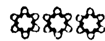


جان‌فشانی

حرام است پیش من آن زندگانی — که نبود در آن شادی و مهربانی
دلم شاد از تو است هر جا که هستی — تو هر جا که هستی مرا حظ جانی
خوشا مشرق عالم افروز عشقی — که نبود در آن عقل را سایبانی
خوشا ملك وارستگی و تجرد — که آنجا است آسایش جاودانی
تو ای پیری آنقدر پیشم عزیزی — که بهر تو بگذشته‌ام از جوانی
میفکن بفردا تو شادی امروز — که شاید چو فردا رسد تو نمانی
سکوت آنکه آموزد از شمع سوزان — فروزان شود هردم از بی زبانی
دریغا در این شهر اهل دلی نیست — که پیشش کنند اهل دل جانفشانی

ستاند کسی دل که دارد نگاهش | تو دلها برانی و دل میستانی
نمی یابمت هر کجا رو نمایم | کجا از دلم رفتی ای یار جانی

منم ناتوان گرچه از عشق لیکن
نظاما تو عاشق شو ار می‌توانی



دل‌خورسند

من وتو باهم اگر دوستیم وگر یکدل | چرا بیاد توام من‌توئی زمن غافل
هزار بار دلم رنجه گشته از تو ولی | کجااست آنکه نشیند بجای تو در دل
یکی دلی‌است‌مرا گرم چون دل‌خورشید | که بهرعشق به از این ندیده‌ام منزل
نمی کنی دگر از من به نامه‌ای هم یاد | کجاشدآنهمه مهرای نگارعهد گسل
مگر که راستی ای‌چرخ پیش‌تو‌است گناه | که ماچوسرو چنین بی بریم و بی حاصل

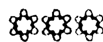
نظام راست سرشته گل از محبت و شوق
خوشا کسی که به پیری‌است همچواو خوشگل



کنار دلداری

نه شاهدی، نه شرابی، نه یارغمخواری | نه راحتی و نه خوابی، نه بخت بیداری
بکوی تو نتواند کسی زجا برخاست | وگرنه نیست چومن طایر سبکباری
بگوی هرچه توانی دلا بگوی‌ازعشق | که بهتر ازسخن عشق نیست گفتاری
اگر زمن‌شدی آزرده دل به بخش‌مرا | مباد آنکه کنم من بچون‌تو آزاری
هزار بار به بندی برویم ار در مهر | بشکوه لب نگشایم بجان تو باری
یکی دل‌است مرا دورمانده ازهمه‌جا | که جا در آن نکنند غیر غصه دیاری

دمی است عمر **نظاما** دمی که بگذرد آن
میان خیل نکویان کنار دلداری



گل پیراهنی

مانداریم بجز نام تو برلب سخنی | جز حدیث‌تو نگوئیم بهیچ انجمنی
گفته بودی که نگویم‌دگر ازعشق‌سخن | بجز از عشق مگر هست بعالم سخنی
نو بهاران به تماشای گلستان رفتم | در همه باغ ندیدم چو تو گل پیرهنی

چیستی ای شب هجران که ندیدم چون تو — وحشت انگیز و سیه چهره وزشت اهرمنی

گفتی از دست که بشکسته دل زار **نظام**

مگر ایدوست بغیر از تو بود دلشکنی



شعر و دیوانگی

پاکیزه گوهرم من و تابنده اخترم — تابنده اخترم من و پاکیزه گوهرم

هر قطره اشك من ز یم عشق گوهری است — یا رب مباد خشك شود دیدهٔ ترم

دیوانگی است گرچه بفرهنك عقل شعر — شکر خدا که صاحب دیوان وشاعرم

من غیر نیکی تو نخواهم خدا گواست — تو بد کنی بمن بخدا نیست باورم

مغرور اگر بمال و جمالی بدیگران — بفروش کبر و ناز که من مرد دیگرم

ازخاطرت چه زود برفته است آن غزل — گر بهر تو سرودم و مانده بخاطرم

«من بحر اشتیاقم واشك است گوهرم — کانون حسرتم من و شعر است اخگرم»

جزاین غزل هزار نشید دگر مراست — درهر یکی نشسته توئی در برابرم

گفتم که زنده ایم من و تو بیکدگر — جان ودل منی تو ومن جسم و پیکرم

گفتم تو گرم خوی وفروزنده ای چو مهر — من چون سپهر پاکدل و مهر پرورم

طاوس عشق بوده ام و باغبان حسن — ببریده بهر زیب شبستان خود پرم

چون ذره ام ولی بفروغ جمال دوست — مستغنی از حرارت خورشید انورم

از عهد دوستی من و یار سست عهد — بگذشت سالها و من از آن بنگذرم

گفتی **نظام** ازهمه برداشته است دل

آری که نیست غیر تو دل پیش دیگرم



معلم و پدر

مگر چه گفتم و بنوشتم ای مه نوشاد — که زان نوشته وزان گفته گشته ای ناشاد

هزار بار نوشتم که دارمت من دوست — دوباره باز نویسم هر آنچه بادا باد

دلم خراب پس از مرگ من نخواهد شد — که این بنای بنام تو کرده ام آباد

زمن تو دوری و یادی نمی کنی از من — من از تو دورم و از دوریت کنم فریاد

بیاد آر مرا آنزمان که از سر شوق — ز دوستان وفا کیش خود نمائی یاد



معلم است گرامیتر از پدر ای دوست — مرا بخاطر مانده است این سخن ز استاد

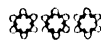
خوش آن پدر که پسر باشدش بلند اختر — خوش آن پسر که پدر باشدش بزرك نهاد

خوشا به تربیت دختری کـه مادر او
معلمی است فرشته خصال و نیك نژاد
خوش آن پدر که بدختر زمهر آموزد
عفاف و پاکی و آزادگی و دانش و داد
توراست جسم ز مام و پدر برازنده
ولی بود دلت از من شکفته و آباد
نظام جز بمناعت سخن نگفت بکس
که دست آز بدامان همتش مرساد

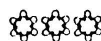


استاد جمال

ما که ز پیش تو می رویم بناچار
تو دل ما را که پیش تو است نگهدار
نالهٔ مرغ شکسته بـال چه داند
آنکه بدامی نگشته است گرفتار
یار کسی غیر من چگونه شوی تو
ایکه کسی غیر تو مـرا نبود یار
همدم تو کس مباد غیر دل تو
زانکه کسی چون دل تو نیست وفادار



شاعری آزاده همچو من ندهد دل
جز بکسی کو بدلبری است سزاوار
خواهشی از کس نخواستیم بجز تو
وای که خواهش چه مشکل است و چه دشوار
پیش دل من که اوستاد جمال است
نیست جمالی چو عشق و عفت دلدار
آنکه مرا بیوفا گمان کند ایدوست
یا نشناسد مرا و یـا است خطا کار
در دل هر کس اثر کند بجز از تو
شعلهٔ شعر نظام و گـرمی گفتار



دربدری

ایکه داری بمن ازمهر نهانی نظری
چه بگویم که تو از حال دلم با خبری
جای دادم عوض تو دگری را در دل
بود اگر در دل من غیر تو جای دگری
زیر خاك قدمت سبز دلم گردد باز
نو بهاران تو اگر بر سرخاکم گذری
گفته بودی که دلم را کنی از عشق خراب
آنچنان کن که نماند دگر از وی اثری
نو بهار است و درختان همه پربار و برند
آخر ای شاخهٔ امید بر آور ثمری
عشق را نیست بجز سوختن دلها کار
گر تورا نیست سر سوختن ای دل حذری
جای هر مرغ بشاخ گلی امروز بود
تو نظام از چه در این موسم گل در بدری



سرنوشت

آتش بزن به برك و بر و لانه و پرم
من در میان آتش تو چون سمندرم

با هر کسی وفا کنم آخر جفا کند
این است سرنوشت من و سیر اخترم

اینقدر نا امید ز یاران نگشتمی
بودی بجر دل و تو اگر یار دیگرم

نه برك و نه شکوفه و نه گل نه میوه ای
سنك از چه می زنند بدین شاخ بی برم



گفتی نظام را همه شعر است درد وغم
آری زخون واشك نوشته است دفترم

من بحر اشتیاقم و جوشد مرا ز دل
این قطره های اشك فروزان چو گوهرم

بحر معلق

دوستی هست اگر در دل تو بهر چه نیست
دوستی نیست اگر پس دل من زنده بچیست

نه همین خندهٔ لب تلخ من از دلخوشی است
ای بسا خنده که بایست بدان زار گریست

دل برفت از عقب عشق دگر باز نگشت
بعد از این بی دل و بی عشق چسان باید زیست

دوست نشناخت گر آئین محبت چه عجب
آنکه تکلیف بجای آردو بشناسد کیست

هوس است آنکه بهر روز رهی بنماید
عشق راور نه ره و رهبر و مقصود یکی است

شوید از گرد علایق به یقین خاطر خود
چون نظام آنکه بر این بحر معلق نگریست

افسانهٔ حیات

بگذاشتم دل از تو و برداشتم نظر
زین پس نجویم از تو واز دل در اثر

پائیز عشق و فصل خزان امید و دل
ای برك زرد عمر نریزی چرا دگر

جز آن سفر که نیست در آن رنج باز گشت
گفتم دگر نظام نپویم ره سفر

لیکن تو بردیم ز پی خویشتن چنان
کاگه نیم بپای شد این راه یا بسر

گفتم چو بینیم دل تو شادمان شود
آئی چو جان به پیشم ومن گیرمت به بر

ای شاخ گل که بین خس وخار رسته ای
آوخ که نیش تو بود از نوش بیشتر

پیش کسی بجز تو نگفتم حدیث دل
گرخواندیم به پیش و گر راندیم ز بر

یك شب بکام خویش دریغا ندیدمش
ای آه صبحدم چه شد آخر تو را اثر

ای باغبان به غنچه‌و بر لاله‌ات مبال | ما را دلی است تنگ تر و داغدارتر
ای‌سرو ناز قد تو رعنا ودلربا است | آزادگی ولیك درختی است بی ثمر
جز در ره کمال نباشد نشیمنم | هرچند مرغ عشق مرا خسته بال وپر

دیدیم و خواستیم و نگشتیم کامیاب
افسانهٔ حیات من این است مختصر

ملك جهان

تو کامروز در ملك جان پادشاهی | بدلهای بی یار و بی کس پناهی
بروی تو اشك محبت چنان است | که بر روی گل ژالهٔ صبحگاهی
توئی بال روح من ای گیسوی باز | برون بر مرا زین محیط سیاهی
گناهی بود دلشکستن ولیکن | تو ما را شکستی دل و بیگناهی
گرفتم ز من دشمنان عیب گفتند | تو را دل چسان داد بر آن گواهی

گهی بوسه ای زن نظاما بپایش
تو آخر نه خود کمتر ازخاك‌راهی

کوهی بکاهی

دهم بوسه بر پای او گاهگاهی | بجز این چه می‌آید از خاك راهی
چوسروم‌چرا بی‌ثمرخواهی‌ای‌چرخ | اگر راستی نیست بیشت گناهی
ز حال دل من چه‌می‌پرسی ای یار | دل دردمندی و حال تباهی
تو را دوستی صادق و ساده گفتم | به‌بخشای اگر کرده‌ام اشتباهی

چه اندیشه‌ای از گناه فراوان
که‌بخشند کوهی ز رحمت بکاهی

یاد بود

غم نخوریم ار که نیست مال ومقامی | ما و دل وعشق وشعروشاهد وجامی
نیست غم ار کس کنار من نه نشیند | من که نخواهم زکس کناری وکامی
یاد کن از من بهر کجا که بی بینی | مرغ شکسته پری فتاده بدامی
یاد کن از آن دلی که شاد نگردد | تا که بسویش نیاید از تو پیامی

کاش که برگشت پیك عمر و رسانید سوی جوانی سست عهد سلامی
داشت شکایت بسی نظام از این عمر
بود اگر عمر را بقا و دوامی

گل افشانی

چو بشنوم که تو چون آفتاب تابانی هزار بار بگویم که بهتر از آنی
سر از محبت تو من چگونه برتابم نوشته اند مرا نام تو به پیشانی
چه می شد آنکه تو بودی در این سفر با من که جان براه تو هرجا کنند قربانی



یکی است باغ بهشتی جمال منزل من که حسن و عشق در آن میکنند رضوانی
همیشه خرم و شاداب هر گلی آنجا از آفتاب بهار است و ابر نیسانی
دریغ طبع من افسرده است در این باغ نه آنچنانکه سزد می کند گل افشانی
کجا سفینه شعر من است تا بینی چه بحر ژرف و شگرفی است قلب انسانی
بجز تو دل ندهم من بهیچکس گرچه شکسته خاطرم از این درست پیمانی
ملامتی نکنم من بکار تو لیکن بدی در آخر کار آورد پشیمانی
بجز شرافت و آزرم و دوستی از من چه دیده‌ای و چه بشنیده‌ای و میدانی
نظام هیچ بغیر از وفا نمی‌خواهد
جمال و دلبری و حسن بر تو ارزانی



قلزم زخار

چه حاصلی بود از جان اگر نباشد یار کجا است یار که جان در رهش کنیم نثار
مرو ز پیش من اکنون که آمدی ایدوست که ترسم آنکه نیائی برم تو دیگر بار
عجب مکن که به پیری است روی من گلرنك ز خون دل بود این نقش عشق بر رخسار
زمانه آنچه تواند مرا بیازارد بجرم آنکه بخود کرده‌ام بسی آزار



مرا فقیر مخوان و نیازمند که من توانگر دل و عشقم نه درهم و دینار
چه طبع من که بهر موج گوهری دارد که دیده و که شنیده است قلزمی زخار
بچشم من که یکی خاك و کیمیا است چه فرق که این ز گل بودش خانه آن ز زرعیار

نظام زینهمه دوری شکایتی نکند
اگر در آن بود امید لحظه‌ای دیدار

☆•☆

یار و دیار

شنیده‌ام که بپای تو جان کنند نثار
بیا بیا که مرا جان بکف بود ای یار

چو بلبلی که قفس باشدش کنار گلی
منم بکوی تو نزدیك ودور ازدیدار

به بیگناهی خود مطمئن مشو ایدل
که دیده ایم بسی بیگناه بر سر دار

خلاص خویشتن از دست زندگی کردم
نبود خاطرم ار پای بست یار و دیار

نه آسمان امید و نه کوکب طالع
نه آفتاب وفا و نه ابر رأفت بار

کسیکه یار و دیارش بدست غیر بود
شود چگونه بمقصود خویش برخوردار

بهر کسی نگری دردمند و زار و زبون
بهر کجا گذری مضطر و فقیر و فکار

خزانه خالی و ملت فقیر و ویران ملك
کجاست آنکه کند بر خطای خود اقرار

جهان پر است زغوغای جنك و صحنهٔ مرك
ولی تو ایدل غافل نمیشوی بیدار

چگونه خواهش غمخواری از کسی دارد
کسی که نیست خود از بهر خویشتن غمخوار

نظام وای بر آن دوره‌ای که هر سالش
خرابتر بود از پار و پار از پیرار

☆۞☆

آتش حسد

گر ناله‌ای بگوش شما آشنا بود
این نالهٔ دلی است که در پیش ما بود

نشناخته ندیده نگوید بد از کسی
جز آنکسیکه خود به بدی آشنا بود

پیش کسیکه بد دل و ناپاك عنصر است
نامردمی صواب و مروت خطا بود

بهر عذاب روح تو کافی است روح تو
سوزان چو آتش حسد آتش کجا بود

گوئیم چون تو خلقت پست از چه کرده‌اند
ورنه بچون تو پست چه چون و چرا بود

خندیم ما بنام و باستادی و مقام
ارزانی این و بال برای شما بود

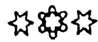
گر بحر غم جهان شود ایدل بخود مپیچ
تا ناخدای کشتی دلها خدا بود

بر هیچکس ستم نبود پیش من روا
ای ناکس ستم بمن از چه روا بود

روزی که پرده از روی دلها بر افکنند
خرم کسیکه پاکدال و پارسا بود

ای خار غم آنچه توانی بکن زکین
با سینه‌ای که گلشن مهر و وفا بود

آگه نیم ز نیك و بد دیگران ولی
دانم **نظام** هر چه بود بی ریا بود



آئین دلبری

آراسته بود بتو آئین دلبری
کین گونه جان به بخشی و اینگونه دلبری

نشکفته غنچه ایست که پژمرده گشته است
آن را که جای دل تو در این سینه بنگری

گر جان و سر بپای تو ریزم دریغ نیست
چون جان تو در تن من و چون سر به پیکری

خواهم به آفتاب رسم زیر سایه ات
ای عشق ذره ام من و تو ذره پروری

ای اشك در شبان غم و محفل فراق
ما و نظام را تو فروزنده اختری



قطره اشك

پیمان بشکستی تو و پیوند بریدی
آخر مگر از من چه شنیدی و چه دیدی

گفتی که ببالین من آئی دم رفتن
خوش آمدی ای دوست ولی دیر رسیدی

گویند که خود گردش ایام چنین است
کاید پی هر شام سیه روز سپیدی

بگذشت همه عمر مرا در شب حسرت
آنشب که نبودیش ز پی صبح امیدی

گفتی که بدل نیست تورا مهر و شنیدم
گر مهر نباشد نبود گفت و شنیدی

با آتش جانسوز دل خویش چه کردم
گاهی برخ از قطره اشکی نچکیدی

با هیچ کسم انس نبد جز تو و از من
چون آهوی وحشی تو ز صیاد رمیدی

با او سخن از مهر و وفا گوی **نظاما**
هر چند از او غیر جفا هیچ ندیدی



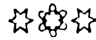
رستگاری

نوبهار آمد و بشکفت گلی از دل ما
تا بهاران دگر خود چه دمد از گل ما

حاصل عمر من آن بود که با دوست گذشت
ور نه از عمر چه می بود دگر حاصل ما

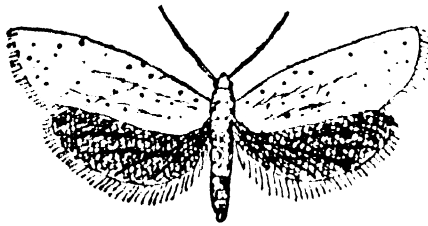
تا که جانی به تنم بود نرفت از سر من
وه چه دلسوز و وفادار بود قاتل ما

شمع بزم د دران باش و بشادی گذران چه غم ار تیره زغم ساخته ای محفل ما
رستگاری همه درعشق بود گفت نظام
کس نه پذرفت از او غیر دل غافل ما



خیره سری

قابل مقدم تو نیست اگر منزل ما منزل ای دوست توان ساختن اندردل ما
یادباد آنکه بهنگام گل افشانی باغ بود رشك چمن از طلعت تو محفل ما
چاره خویشتن ای دل ز کس دیگر جوی گر بجان باختن آسان نشود مشکل ما
عمر بگذشت و بسر عشق تو باقی است هنوز وای از خیره سریهای دل غافل ما
دیدن و خواستن وسوختن وخاموشی
از همه عمر نظاما است همین حاصل ما



یک هفته در هفت سال عشق و حرمان

روز شنبه

فروغ امید

هر روز و هزار لحظه زاری / هر لحظه و اشکهای جاری

هر هفته و شوق بیش از پیش / هر ماه و ز پیش آرزو بیش

ای دوست که همچو آفتابی / بر من چه شود اگر بتابی

از تو است مرا فروغ امید / چون شب ز مه و چو مه ز خورشید

هر چیز نه دلپسند باشد / ما را نظری بلند باشد

من خود نه بجستجوی نامم / شمشیر نهفته در نیامم

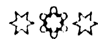
دیدیم سمنبران خود کام / گل پیرهنان نازک اندام

کز مال وجمال و زیب وزیور / همتای نبودشان بکشور

واکنون اثری نمانده زایشان / غیر از خبری نمانده زایشان

زیرا ز محبت و کرامت / ناموس پرستی و شهامت

از خود نگذاشتند باری / در دهر خجسته یادگاری



تو پاک تن و فرشته روئی / آزرم سرشت و مهر خوئی

من شیفته وفا و مهرم / بر خاک رهت نهاده چهرم

هر یار نه چون تو دلنواز است / هر نغمه نه گرم و جانگداز است

چون من دگری نداردت دوست / کز بهر تو خواهم آنچه، نیکوست

با من سخنی بگوی از مهر / از مهر گشای بر رخم چهر

کز ما بجز از سخن نماند / نام تو بعمر من بماند



روز یکشنبه

سنك و آبگینه

امروز چرا برم نیائی
این نیست طریق آشنائی

خود بد کنی و برنجی از من
زین داوریت فغان و شیون

هرچند ز کین بما ستیزی
نبود ز تو جز بتو گریزی

من شمع صفت همی بسوزم
تا محفل عشق بر فروزم

ای دوست تو دل بسینه داری
یا سنك در آبگینه داری

دلداری و دلنوازیت کو
غمخواری و چاره سازیت کو

از چیست ره خطا سپاری
بر دیده غیر پا گذاری

خود در دل من نشیمنت بود
ای گنج خرابه مسکنت بود

باهم همرنك و یار بودیم
مانند گل و بهار بودیم

یارب چه فسونگری نمودند
کین گونه دل تورا ربودند

آن مهر و وفای دلنشین کو
دلگرمیهای پیش از این کو



گیرم بمنت نظر نبوداست
دل را زدلی خبر نبوداست

گیرم که نخوانده ای کتابم
نشناخته ای دل خرابم

آخر نه مربی تو بودم
هر روز بحسن تو فزودم

هرصبح که آفتاب تابید
دادم بتو درس عشق و امید

هر شب که بخواب رفتی از مهر
افروخته بودت از وفا چهر

گفتم که براستی و عصمت
بفزای بخویش قدر و قیمت

گفتم زدروغ و از دوروئی
آلوده شود تو را نکوئی

توصاحب اصل ودودمانی
خورشید بلند آسمانی

بنمای چو اصل خویش رفتار
آئین اصالت است دشوار

بی پرده نمای زندگی ساز
کز پرده برون فتد همی راز



گفتم دل حقشناس داری
زاستاد بدل سپاس داری

براو همه نیکوئی پسندی
چون باغ به باغبان بخندی

آنرا که بدوستی است دلشاد
گاهیش کنی بدوستی یاد



روز دوشنبه

مقام معلم

هرون خلیفه دختری داشت / تابنده و پاك اختری داشت
فرمود ز بخردان آگـاه / آرنـد معلمی بـدرگـاه
تا آنکه دهد چومهر تابش / آموزند از او کمال‌ودانش
یك روز نشسته دید دختر / استاده معلمش بـرابـر
زآزرم وادب سخن سرآید / گوید سخن آنچنانکه باید
هرون‌شد ازآن‌رویه ناشاد / زی مجلس درس روی بنهاد
فرمود بدختر از سر خشم / برخیز ز جای و بازکن چشم
بـر پـای معلم ایستاده / در دست سفینهٔ گشاده
شاگرد نشسته از جهالت / این است ادب زهی خجالت



ای دختر ناز پروریده / ای بسته تو را زجهل دیده
این‌مشرق‌علم‌وروشنائی‌است / این مظهر تابش خدائی‌است
این‌است‌چراغ دانش‌افروز / کزاو شب جهل‌را رسد روز
آموخته های سالها رنج / اندوخته های برتر از گنج
بدهد هر روز رایگانی / شاگـردان را بمهربـانی
حق پدر است بس فراوان / لیکن حقی است برتر ازآن
این حق معلم است بر ما / کز اوست روان ما توانا
ما را ز پدر تن‌است آباد / روشن‌دل‌وجان ماست زاستاد
من‌بنده آنکسم که آموخت / حرفی بمن و دلم بر افروخت



برخیز و نشان بجایت او را / برخاك رهش گذار رو را
این‌خاك‌فزون‌تراست زافلاك / اکسیرسعادت‌است این‌خاك



روز سه‌شنبه

سایه مرگ

ما و دل و عشق ونامرادی / دوران و تو و مرادوشادی

بشکفته و شاد روزگارت — هر آرزوئی است در کنارت



شاداب همیشه بوستان نیست — ایام نشاط جاودان نیست
دایم نه حیات و ساز و برك است — نزدیك بما چو سایه مرك است
آنکس که بود ز بخت آباد — باید دل دوستان کند شاد
دلسخت کسیکه روز شادی — از دلشدگان نکرد یادی
هرجای نشاط و عیش برپا است — نتوان گفتن سعادت آنجاست
بس عیش و نشاط و شور و مستی — کزروی شئامت است و پستی



ای دوست خبر نداری از من — کاین گونه شدم بکام دشمن
بر ما بگذشت روزگاری — هر روز چو صبح نوبهاری
سرسبز و شکفته حال بودیم — همصحبت و همخیال بودیم
اندر سفر و حضر بهم دوست — چون جان به تن و چو مغز در پوست
با هم سخنی نگفته جز حق — بر هستی هم وکیل مطلق
دلپاکتر از سپهر بودیم — سرمشق وفا و مهر بودیم
روزی من اگر تو را ندیدم — آن روز ز غم نیارمیدم
بودم شبی ار نزار و غمگین — تا صبح نشستیم ببالین
با هم هرجا نشاط جویان — وز هم هردم سپاس گویان
من با توام آنچنانکه دانی — لیکن تو بمن نی آنچنانی



از روز گذشته من چگویم — بهتر بودیم از آنچه گویم
لیکن امسال آوخ ای یار — از دست شد آن خجسته کردار
آنانکه حسود و عیب جویند — دردا به تعنت ار بگویند
دلبستگئی بدین تمامی — بگسیخته شد به تلخکامی



هرچند کژی و بدسگالی — امروز دهد شکفته حالی
خوبی آخر بی اثر نماند — در پرده شب سحر نماند
آنکس که بدست اوست پاداش — راز همه پیش او بود فاش



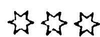
ما باهمه دوستیم و یکرنگ
تابیم به لعل و آهن و سنگ
که گرم دلیم و آفتابیم
گه تازه گلیم و گه سحابیم
آنانکه سخن شنوده بودند
شاگرد من و ستوده بودند
هرچیز که دور از خرد بود
یا خود ز تمایلات بد بود
دور از تن خویشتن نمودند
پاکیزه و پاك تن نمودند
خوبی را خوبی آید از پس
پاداش بدی همین بدی بس



روز چهارشنبه

اشتباه

گفتی که من اشتباه کردم
آئینهٔ دل سیاه کردم
ای دوست بگو گناه من چیست
درعشق تو اشتباه من چیست
آیا ز نخست ای پری چهر
ازمن در دل نبودیت مهر
با من تو بنام دلنوازی
کردی بفریب ورنك بازی
این است گر اشتباه ای یار
من بی گنهم توئی گنه کار
لیکن بیقین نی این چنین است
تو ساده دلی مرا یقین است
شاید که از اشتباه گفتن
مقصود تو آن بود که جز من
نبود بکسیت مهر و پیوند
دلداده تو بسی است هرچند
من از روی اشتباه بسیار
هستم بگمان بد گرفتار
گر زانکه مراد تو بود این
شادان شودم روان غمگین
پوزش خواهان از اشتباهم
بخشای تو بر من و گناهم



روز پنجشنبه

پیری

زیبائی و حسن و بخت و نیرو
با رحم و مروت است نیکو
هر کس نتوان زدن دم از دل
دلدادن و دلبری است مشکل
خرم دل آن نیازمندی
کور است زعشق سربلندی

سر پیش کسی فرو نیارد
زیرا بکسی طمع ندارد
من بهر کسی زیان نخواهم
خود هیچ برایگان نخواهم
گر زانکه دل از تو برنگیرم
ور جور و جفای تو پذیرم
این است از آنکه تو مرادوست
خواندی و نمودی آنچه نیکوست
دیدم تو ز دیگران جدائی
تو آرزوی دل وفائی



بر پیری من بعیب جوئی
گه خندی و گه لطیفه گوئی
بر پیری کس مخند زینهار
ترسم که بگرئی آخر کار
پنجاه مرا گذشته از سال
پیری دودم همی بدنبال
لیکن عبث او کند تکاپو
هرگز نرسد بچون منی او
من خرم و سبز در خزانم
از عشق همیشه من جوانم



روز جمعه

فدا

این هفته ز عمر نیز بگذشت
گر مهر و گر ستیز بگذشت
لیکن اثری از و بماند
این دفتر آرزو بماند
هر روز از آن بیك نشیدی
آغاز شد از سر امیدی
در هر غزل و چکامهٔ من
در نامه و خط و خامهٔ من
نقشی ز جمال عشق برجاست
یعنی رخ تو در آن هویداست
ای سخت جفای سست پیمان
ای پیش تو سنك و لعل یکسان



این آتش آه سینه سوزم
این شعلهٔ شعر جانفروزم
و این فکر بلند و طبع موزون
و این اشك روان و در مکنون
پیش دل سردت ای پریزاد
گلبرك نشسته ایست بر باد
بین من و تو است شاهدی راست
دیده همه چیز بی کم و کاست



زان روز که پیش هم نشستیم
پیمان وفا و مهر بستیم
گفتیم نهفته با هم این راز
رازی دل و عشق باوی انباز
مائیم دو تن که سوم ما
نبود بجز از خدای یکتا
من کار تو و خود ای نگارم
زین پس بخدای خود سپارم

*

قطعات متفرقه

شیرازهٔ جان

مرا شیرازهٔ جان گیسوی تواست
دلم پابند امید از روی تواست

همی بسته بمویت جان خسته
بموئی جانم از این روی بسته

یکی راموی نیکوی و یکی رو است
فدای تو که هردو در تو نیکوست

نخواهم زندگی یکدم بعالم
شود موئی تو را ازسر اگر کم

توئی چون گل منم ابر بهاری
بخندی تو چو من گریم بزاری

چو تو خندی بشادی خلق خندند
مرا بـا چشم گریان می‌پسندند

مرا باید جدا گشتن ز کویت
نشستن گوشه ای در آرزویت

دلم هر لحظه می‌لرزد بزاری
که چون رفتم تو یاد ازمن نیاری



ندانم دل چه وسامان آن چیست
شکرفیهای این آتش بجان چیست

دل تو ساخته‌است از خاك گلزار
مبادا آنکه با خارش کنی یار

چسان خرسند گردد خاطر از تو
پیامی نامه‌ای ناید گر از تو

نگارا سینه سوزان دار از مهر
دل نازك فروزان دار از مهر

چه خوش باشد زخوبان مهربانی
ز گل با بلبلان همداستانی



جوانی و غرور و قدر و شاهی
بود هر چیز را رو بر تباهی

جهان و هرچه دروی هست فانی است
بغیر ازدوستی کان جاودانی است

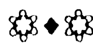


صبح جدائی

نسیم امروز بوی هجر آورد
گذشت از هر گلی شد روی آن زرد

دلم ازدیده خون می بارد امروز
نمیدانم چه بر سر دارد امروز

کجائی ای نگار بی قرینم
بیا ترسم دگر رویت نه بینم
من از تو هستم و تو هستی از من
بسان جان و دل در سینه و تن
دل ما و تو از هم ریختندی
بهاری با خزان آمیختندی
چرا ما را جدا از هم نمایند
چرا شادی عوض با غم نمانند
محبت هر کجا ماوای دارد
دل ما و تو آنجا جای دارد
دل تو زود رنج و عشق پیشه است
دلت در سینه نازکتر ز شیشه است
نسیمی چهره‌ات گر بوسد از مهر
چو برگ گل فروزان گرددت چهر
بروی خود نخواهم دیده روشن
اگر روزی تو کردی دور از من
چه باشد گر بروید روی آزی
گلی پرسد ز مهر احوال خاری
سر راه تو روز و شب نشینم
دریغا دیگر ار رویت نه بینم
پس از عمری دریغا عهد و پیوند
وفاداری و جانبازی و سوگند
ندانستم که یک عمر آشنائی
نمی ارزد بیک صبح جدائی



ابرهای سیاه

بینمت هر چند بیش ای دلپسند
بیشتر می‌خواهمت بی چون و چند
هر چه بینی بیشتر استارگان
پیش چشمت بهتر آید آسمان
هریک از اخلاق تو ای دلفروز
کوکبی رخشنده‌تر باشد ز روز
گرچه بر تو چیره‌اند ای دلپذیر
خود پرستانی حسود و سختگیر
لیک تو مهر و محبت پیشه باش
پاك قلب و تابناك اندیشه باش
دیده‌ام من زابر های دلسیاه
بارها تاریك و تیره روی ماه
لیك چون آن ابرهای نیلگون
خود پراکنده شدندی و زبون
روشنی ماه و زیبائیش باز
گشت همچون بار اول دلنواز



این سحاب اندیشگان سرد دل
از سیه روئی شوند آخر خجل
دیده اینان‌را بر اندام و تن است
جان و معنای تو لیکن از من است
چشم من نبود بزیبائی جسم
بارها بشکسته‌ام من این طلسم
ای بسا زیبا رخان سیمبر
که بشعر و نثر من سودند سر
عاشقم من بر دل بی کینه‌ات
بر روان پاکتر ز آینه‌ات
من ترا عشق و شرف آموختم
بهر دلگرمی تو خود سوختم
هان مبادا گرددت اندیشه سست
بدهی از کف دانش و خوی درست

دس نباشد یار و پشتیبان تو | غیر آزرم تو و وجدان و
می شناسی تو من دلتنك را | آفتابم لعل سازم سنك را



شمع حیات

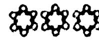
نیست آئین وفا رنجش ز کس | کشتهٔ جانان نخواهد دادرس
لیك مستثنی توئی از دیگران | تو بهاری و دل من بوستان
چون برنجد بوستان از نوبهار | جای باغ و راغ بینی شوره‌زار
نوبهاران بی گلستان شاد نیست | گلستان بی نوبهار آباد نیست
من ز تو ای نوبهار افسرده‌ام | بوستانی بی گل و پژمرده‌ام
آن طراوتها و تابشها چه شد | خرمیها و نوازشها چه شد
شعرهای دلنشین من کجا است | گفته های آتشین من کجا است
یاد باد آن سینهٔ پر سوز ها | یاد باد آن عشق دل افروزها
دردلت آزرم و تقوی‌داشت‌جوش | ای‌دریغا گرشود این دل خموش



من بنام مهربانی زنده‌ام | دل بمهر و دوستی آکنده‌ام
هیچکس‌را چون تو من ننواختم | در دل خود منزلت را ساختم
یا نه‌خود دلباز و شاعرپیشه باش | یا که‌چون‌دریا عمیق اندیشه باش
نیست کیش چون‌تو قدسی آشیان | زندگانی با چنین ددسیرتان
وای اگر زین دیوخویان دغل | چیره گردد بر روانت غش‌وغل
فرق بین خوب و بد نگذاشتن | عشق و شهوت‌را یکی‌انگاشتن
آفتابا از تو زیبد روشنی | نیست یزدان را روا اهریمنی



آفرینش را چوشد خلقت تمام | سالهائی زیست سرد و تیره فام
دیدچون‌تاریکیش یزدان‌زمهر | خواستش تابان کند از مهر چهر
ماه‌وخورشید و کواکب‌آفرید | روشنی از هر سوئی آمد پدید
لیك تار وتیره بودش دل‌هنوز | چون شبی کش‌نیست دردنبال‌روز
بار دیگر حضرت پروردگار | خواست بر گیتی فزاید اعتبار
کرد برقلب وی از رأفت نگاه | زان نگاه مهر بخش رنج کاه
گفت من بر این دل بی انبساط | روشنائی بخشم و وجد و نشاط



کتاب و کلاس

پیش من گر زانکه بنشینی دمی — آن دمی کو برتر است از عالمی
پیش روی خویشتن گیری کتاب — بهر خواندن من ندانم یا حجاب
آن کتابی که دو روئی آورد — بد دلی و تند خوئی آورد
پاره پاره بایدان را کرد و سوخت — شمع جان از جای دیگر برفروخت
شرح عشق اندر کتاب دل بود — خواندن و دانستنش مشکل بود
کاشکی آمد حکیمی دلشناس — اوستاد این کتاب و این کلاس
تا بدین دانشپژوهان عجیب — دلبران دلنواز و دل فریب
از کتاب دل دهد درس وفا — عشق و شهوت را کند از هم جدا
گوید ای گلچهرگان تابناک — همچو گل بگشاده رو باشید و پاک
نیست عفت چهره پنهان داشتن — زیر چادر سینه عریان داشتن



هان تو ای دردانه دلبند من — گوش کن از روی دانش پند من
آنکه گوید خویشتن در پرده پوش — خواهدت پنهان نماید عقل و هوش
پرورش دیدی تو در دامان من — روی تو بشگفته در بستان من
من تورا عشق و شرف آموختم — بهر دلگرمی تو خود سوختم
عشق و عصمت روشن از یکدیگر ند — مشرق یکدیگر این دو اختر ند
بین ناموس و حجاب ای جانفزا — چون سوا داست و سویدا فرقها
همچو اختر آسمانی ریشه باش — روی باز و تابناک اندیشه باش
لیک سطح آبروی و شرم خویش — عصمت و دانائی و آزرم خویش

همچو اختر ساز در گیتی بلند
تا نیفتی هیچکس را در کمند



روز عاشورای ۱۳۲۵ در قم

خون بجای آب

روی دست خویشتن بگرفته پور — سر برون آورده ماه از جیب هور
تا شود در عشق یکسر پاکباز — برد او را هم بقربانگاه راز

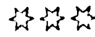
گفت ای قوم شریر پر گزند آخرین یار من است این مستمند
در قفس این مرغ بسمل تا بکی زنده زیر تیغ قاتل تا بکی
بی گناه این مرغك پر بسته است بی پناه این کودك دلخسته است
جای دل باشد اگر در سینه سنك با چنین طفلی کسی را نیست جنك



شاه بهر قطره آبی در خروش شاهزاده ازعطش رفته زهوش
ظالمی کینه پرست و بدگمان دست آزید و گرفت از کین کمان
با خدنگی رشته عمرش گسیخت
در گلویش خون بجای آب ریخت

فرار از این مردم

پای سنگی خفته در دامان کوه گلبنی دیدم سرافکنده بزیر
در میان شعلهٔ خورشید او عطرافشان همچو درمجمر عبیر
گفتمش ای آبروی بوستان وی بهارت روشن از روی منیر
این طریق مردم امروزه نیست در جوانی زندگی کردن چو پیر
از چه از خورشید رویان بهار روی گردانی چو از آتش حریر
روزی اندر بوستان گستر بساط یا شبی در گلستان افکن سریر
تا به بینی نو عروسان چمن هر یکی در کشور حسنی امیر
گفت خندان گل چو بشنید این سخن کای بلند اندیش مرد سختگیر
می شناسم من گل افشانی و بزم رقص و آهنك بم و آوای زیر
دیده ام من بلبل و گلزار و گل صحنه های حسن وعشق ودار و گیر
دیده ام دوشیزگان گل پرست چهره ها چون ارغوان ودل چو قیر
دیده ام من مردمی مینو جمال بادرونی تار وجوشان چون سعیر
دیدهٔ سر روشن از علم و هنر چشم جان زانصاف وحق بینی ضریر
چون نباشد تربیت در کشوری هرچه بینی علم وفن تادیده گیر
جز لباس تربیت هر جامه ای آدمیت را بتن باشد قصیر
در میان این چنین نا مردمان زندگانی نیست بر من دلپذیر
من خوشم با این مغاك دردناك من خوشم با زندگانی حقیر
زانکه در این چند روز زندگی که بود از مرکش آخر نا گزیر
نه بپای عصمتم خاری خلد
نه بدستم بلبلی گردد اسیر



نکوئی

مرا از یاد تو دل مشتعل بی
تورا از یاد من آشفته دل بی

هزارانت هوا خواهند ای یار
ولی چون من نداری یار غمخوار

یکی دلشاد دایم در کنارت
یکی جان میدهد در انتظارت

نه آخر ما دو تن را یك روان بود
دل ما و تو باهم همزبان بود

فدای دوستی ساده ات من
بقربان دل آزاده ات من

خدا را تا تو را اقبال یار است
نکوئی کن که نیکی یادگار است

روان نیکوآن پاینده بادا
دل امیدواران زنده بادا



زبان دل

شبی چهره آراسته بوستان
هوا صاف همچون دل دوستان

شنیدم که با باغبان بلبلی
که نشنیده بوی وفا از گلی

همی گفت و از دیده اش خون چکید
که ای باغ را در کف تو کلید

چرا پیش گل ره دهی خار را
بر یار بنشانی اغیار را

چرا گل بیاران خود دشمن است
چرا خوی او خار پروردن است

چه خوش بود باخار کین توختن
به گل رسم دلداری آموختن



چنین باغبان داد پاسخ بدوی
که ای مرغ خوش نغمهٔ نغز گوی

مبر بیهده رشك بر خار تو
رقیب خود او را مپندار تو

تو را دوست دارد گل پاکدل
که از خار و خس باشدش چاکدل

سحر که چو بشکفت و بگشاد چهر
بروی تو خندید اول ز مهر

دلش سر بسر سرخوش از راز تواست
شب و روز گوشش بآواز توست

توانی توای مرغ شیرین بیان
که آری همی راز خود بر زبان

ولی این تمنی ز گل مشکل است
که گل از لطافت سراپا دل است

گل اینسان سرسته شدتی گلش
که ساکت بود لیك لرزد دلش

کسی در زبان آوری چون تو نیست
زبان دل اما ندانی که چیست



اختران آزرم

ایا اختران سپهر حیا | بهار امید و بهشت وفا
بود از شما تابش زندگی | شمائید آرایش زندگی
دل دختران حقیقت نواز | بود پرورشگاه ناموس وراز
خوش آن مادر دین و دل پروری | که پرورد آراسته دختری
یکی دختری با جمال و وقار | بتن چون گلستان و دل چون بهار
به پیشانی هریك از دختران | نوشته سرانجام یك دودمان
اگر دختری سینه سوزان زمهر | به آئین تقوی فروزنده چهر
به پاکی و بینائی و بخردی | جمالی بدست آورد ایزدی
بکانون ناموس اخگر شود | به کاشانهٔ عشق مادر شود
چنین دختری دانش آموخته | دل از مهر و آزرم افروخته
یکی افتخاری است در دودمان | که گیتی ندیده است برتر از آن
و گر دختری بد دل وخیره سر | گریزان ز کیش و کمال و هنر
دگرگونه آرایش کار کرد | فروزان رخ و تیره پندار کرد
چنین دختری افت خانه است | از او خانه مرد ویرانه است

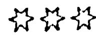


ایا دختران پسندیده روی | برازنده کردار و فرخنده خوی
شما را که سینه چو آئینه است | دلی به ز آئینه در سینه است
که در آینه آنچه اش پیش روست | همان نقش بندد چه دشمن چه دوست
ولی در دل تابناك شما | در این پاك آئینه حق نما
نشاید ز سیمائی افتد نشان | که ز آزرم نبود نشانی در آن



مرا شعر مرآت اندیشه است | سخن شاخ و برك است و دل ریشه است
زبان و دل من بهم بسته اند | بهم ریشه و شاخ پیوسته اند
سخن آنچه گویم حدیث دل است | که جز حرف دل هر سخن باطل است

ز دل گیرم آنچه آورم در بیان
دلم تا نلرزد نگردد زبان



خورشید حیات

به گیتی‌سوی مهر و شادی گرای / که گیتی است از مهر و شادی بپای
از امید روی جهان شاد شد / جهان از بی شادی باد شد
دل ما بود مشرق زندگی / ز دل زندگی راست فرخندگی
ولیکن بعشق و امید است دل / جهانتاب و جان پرور و مشتعل



شبی سینه ز اندوه انباشته / دل از آنچه شادی است برداشته
مرا ناگه آمد سرودی به گوش / سرودی خجسته ز فرخ سروش
که چون بست گیتی بهم تار و پود / در آن روز کش روز پیشین نبود
بشر را سرشتند از غصه گل / زدند آتش حسرت او را بدل
چو بگشاد چشم و بخود بنگرید / چنین خویش‌را زار و آشفته دید
همه سینه سوزان و جان پرز درد / همه دیده گریان و رخساره زرد
بنالید و گفتا که کس در جهان / بدین زندگی نیست همداستان

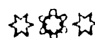


که ناگه نمودار شد اختری / ز خورشید و انجم فروزانتری
همی از کنار فلك تا به اوج / پراکنده چون قلزم نور موج
شگفت آمدش ز آن فروزنده چهر / وزان فروز زیبائی و لطف و مهر
بگفتا که خود این چه کانون بود / که زور روشن و گرم گردون بود
گر این باشد آئینهٔ زندگی / نه بینی در او غیر فرخندگی
ور این کوکب بخت و اقبال ما است / بگردون برافراشته بال ماست
بدانسان که دیده بدو دوخته / دل وجان بدیدارش افروخته
در آن خطی از نور بنوشته دید / که این است خورشید عشق و امید



نگارا توئی عشق و امید من / بروز و شبان ماه و خورشید من
امید تو آمدم در جهان / به عشق توام زنده جاودان

تو روی خودت را مکن ناپدید
امید کسی را نشاید برید

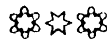


خوش بختی

خاطر من از گذشته روشن است / یاد یاران حاصل عمر من است

شاد باد آن دل که زود در روزگار / خاطری غمگین نگشت و سوگوار
غیر نیکوکاری و عشق و امید / کس بدوران حیات ازمن ندید
هر بد و نیکی که ماخود می کنیم / با خود آن نیکی و آن بد میکنیم
رمز خوشبختی است در نیکی نهان / هر که نیکی کرد خوشبخت است آن
زینهمه جاه و مقام و مالها / اقتدار و دولت و اقبالها
آنچه بینم آشکارا و نهان / از سعادت من نمی یابم نشان

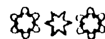
هرچه جز دلداری وعشق ودل است
آن سعادت نیست چیزی باطل است



بهبودی

چونکه با او رازها آغاز شد / عقده های دل سراسر باز شد
هرچه گویم باز نا گفته بسی است / هردمی این بوستا نرا نورسی است
با تو گویم آنچه آن بهبود تو است / آنچه سود ما در آن و سود تو است
سود ما در گفتن اندرزها است / سود تو پذرفتن اندرز ماست

در زبان و قلب ما جز دوست نیست
قلب سوزان و زبان ما یکی است



چشم حق

بیش ازاین ایدوست بامن بد مکن / دوستان را نا امید ازخود مکن
گفته بودم تو وفا اندیشه‌ای / شاخهٔ عشقی و تقوی پیشه ای
جای آزرم و محبت کین چرا / حق کشی با مردم حق بین چرا

پیش چشم حق عیان اسرار ماست
روزگار آئینهٔ کردار ما است



گل و گل

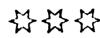
با گلی پربرك وشاداب ولطیف و سرخ رو
که همی پروردیش از مهر و شادی باغبان

گفت صحرائی گلی کم آب و رنك و بینوا
ز آفتابش چون شبه گردیده روی ارغوان
تو گل سرخی و من هم چون تو هستم سرخ گل
هر دو خون عشق و هردو آبروی بوستان
تو چرا شادابی و خوش طلعت و آراسته
من چنین پژمانم و پژمرده حال و ناتوان
گفت خندانش بپاسخ نوگل شهری بمهر
که چنین است و توئی با من خود از یك دودمان
لیك فرقی هست ما بین من و تو آشکار
تربیت دارم من و بی بهره تو باشی از آن

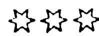


فرشته و دیو

ما خاك نشین کوی یاریم
دلبسته گیسوی نگاریم
ما عاشق تیره روزگاریم
رحم آر بما ز مهر رحم آر



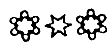
گفتیم که تو باوفا و مهری
گلبرك تنی شکوفه چهری
اندیشه بلند چون سپهری
همچون ملکی خجسته کردار



افسوس که اشتباه کردم
روز خود و دل سیاه کردم
عمری برهت تباه کردم
ای دیو سرشت و حور رخسار



ای داده مرا بباد حاصل
ای کار من و دل از تو مشکل
ای مایهٔ تیره بختی دل
ای شاخهٔ قهر و دشمنی بار



ورزش و کار

ایا دختر ای آفتاب جمال
که بادا جمالت مصون از زوال
بشر را دو زیبائی اندرخوراست
یکی علوی و سفلی آن دیگراست
یکی پایدار است و ماند بجای
یکی زود یا دیر افتد ز پای

جمال دل از پرتو دانش است | جمال تن از نیروی ورزش است
بکوشید و سستی بیك سو نهید | ز ورزش به تن فرو نیرو دهید
بدانش دل خویش روشن کنیم | به‌ورزش بتن جامه جوشن کنیم



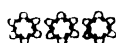
کسی‌را که تن خسته ولاغراست | یقین تیره پندار وخیره سراست
بود تن دژی محکم از بهرجان | که‌جان‌است دراین دژاندرامان
نگهبان این طارم شاهکار | بود ورزش و کار در روزگار
گراین دو نگهبان نیرو فزای | نمانند اندر دژ خود بجای
خراب ازبی‌وبن شود این حصار | نماند در آن جای امن وقرار
اگر روح فرزانه خواهی به‌تن | ور آباد خواهی تن خویشتن
تن از ورزش و کار آباد کن | دل ازدانش و دوستی شاد کن
بسا خویشتن را نکوهش کنی | تغافل‌گر ازکار و ورزش کنی



سر خاك باباطاهر

بیست‌وپنج سال قبل

زنی تاکی بجانم تیشه ایدل | نداری از خدا اندیشه ای دل
تورازین‌آتش‌افروزی‌در‌آخر | بسوزد شاخ وبرك وریشه‌ایدل



سر خاك عشق ودل

امسال

تورا بد جانفشانی پیشه ایدل | چه شدآن‌عشق‌آن اندیشه ایدل
بهاراست وشده‌هرغنچه‌ای‌باز | مگر خشکیده‌ای از ریشه ایدل

قسمت سوم

نثر

نوروز ودیدار

چه نوروز مبارك وچه دورهٔ عید باسعادتی گذشت.

چه شبهائی که بارؤ یای آرزو هم آغوش بودم وصبح دیدار محبوب او خواب مرا تعبیر مینمود وچگونه قلب من که چون سنگی پهلویم افتاده بود از تابش محبت او لعل گردید.



او دست مرا دردست خود داشت بصورت وی نگاه میکردم ؛ سخنان او بدلم می نشست واز بوی زلف او مدهوش گردیده بودم

بهارونوروز جوانی ونیروافتخارونام همه مسرت بخشند ولی بشرط اینکه کسی را داشته باشیم که شادمانی خود را با او تقسیم کنیم.

وقتی پهلوی من می نشست جوانها ازروی رشك می گفتند نوروز ومهرگان یکجا جمع شده اند ومن پیری خود را ازجوانی آنها گرمتر وپرهیجان تر مشاهده می نمودم —



ای نوروز دل وای بهار امید گذشته وآینده وجوانی وپیری من همه ازتو شاد وخرمند ؛ من امسال تنها هستم وخداوند مرا از عیدی همه سالهٔ خود محروم فرموده است.

من درآغاز سال نو بعکس تونگاه ودعای تحویل سال رابنام تو تمام خواهم کرد — توهم بیادمن خواهی بودوکتاب گذشته های مرا ورق خواهی زد زیراقلب تو وعشق من ازمشرق جمال خدائی طلوع نمود وبایکدیگر منتسبند وتا از طینت آسمانی خود منحرف نگردند هرگز همدیگر را فراموش نخواهند نمود



خواب فرشتگان

هنوز خورشید طلوع نکرده بود وستارگان روشنائی میدادند او خواب بود وصورتش زیر گیسوان دل آویز بسیمای سعادتی می‌مانست که هرروز صبح مردم بامید دیدن آن ازخواب برمیخیزند . من تاآن‌وقت خواب‌فرشتگان را ندیده بودم ، و بخت خواب‌آلودمنهم بچشمم نیامده بود.

چقدر از نزدیك بودن بااو شکر نمودم ، چقدر دعا کردم که پاکدلی و پاکدامنی برای‌او همیشه پایدار بماند.چقدرازخداوند مسئلت نمودم که اوراازهم‌خوابی کسی که شایسته اونباشدحفظ کند وچقدر بیم داشتم که از نفس تند وطپش‌قلب من بیدارشود .

روز روشن‌شدومن جای‌چشم‌خودرا بشعاع‌آفتابیکه ازپشت شیشه میخواست برخسار او بتابد تسلیم نمودم.



دوستی وروشنائی

هروقت پهلوی من می نشست چنان‌بودکه شاخه سبزی کنار بوستانی خزان رسیده نشسته باشد.- می گفت من‌روزهای اول درروح خود هیجانی نمی‌دیدم.- میگفتم من‌هم آن‌روزها نمیدانستم تو معبود روح‌من خواهی گردید.

می گفت من وقتی‌تنهاهستم خودرا بخواندن کتابهای شمامشغول‌میکنم. میگفتم امامن وقتی تنهاهستم هیچ‌چیز مرا مشغول نمیکند.

می گفت شما در محبت من افراط میکنید میگفتم در دوستی و روشنائی افراط نیست.

می گفت اینقدر اسم مرا بزبان نیاورید می گفتم در این صورت باید همیشه خاموش باشم .

می گفت من هنوز دراختیار خودنیستم وکسانیکه بر من چیره اند هرگز بهدایت قلب وعشق‌خود زندگانی نکرده اند،

می گفت شما خاکستری‌راکه روی‌آتش احساسات مانشته است برمیدارید ولی نمی‌گوئید میان‌این مردم دل‌سرد خود خواه چگونه زندگانی نمائیم و در این موقع پیشانی من ازبی جوابی سرخ میشد وسرخود رابزیر می‌افکندم..

مرغان رانده از باغ

طومار عمر هروقت میخواهد بهم پیچیده شود تامازنده هستیم قلبمان صحیفهٔ عشق و آرزوخواهد بود .

یك روز شانهٔ او بین خرمن گیسوان بازش گم شده بود و بمن گفت پیدا کنم «من این‌خاطرات پریشان رابرای کسیکه دل خود را در آشفتگی های عشق کم کرده‌است در کتاب خودمی نویسم».

شعر ونثری که بیاد اوست بایدکلمات آن ازبرك گل لطیف‌تر ومطلع آن ازطلیعهٔ بهار پرهیجان ترباشد ومحبت‌و نوازشی که تابش آن‌از برافروختگیهای‌جمال وحرارت‌آن ازشعله های‌دل‌نیست شایستهٔ مقام شاعر نخواهدبود

پائیز و موقع جدا شدن ما ازهم نزدیك می‌شد، روزها کوتاه و شبها بلند میشدند، یعنی وقت ما کمتر در روشنائی دیدار و بیشتر در تاریکی تنهائی میگذشت ولیکن هرقدر هوا سردتر میشدبرحرارت محبت ما می‌افزود ووقتی ازهم جداشدیم روح‌ما بامرغانیکه فصل‌بهار ازباغ رانده شده بودند هم‌آوازوهم ناله کردید



بهار امید

شکوفه ها باز وخندان شده‌اند ولی بهارمن ازمن دور است ، بهار من که بدل‌پیر جوانی میبخشد وآرزوهای پژمرده ازاو تازه وخرم گردیده‌اند . ماه گذشته اهواز بودم بهاربود، حالا اینجا بهارشروع شده وبهار شمیران‌ماه بعد آغازخواهد گردید ودرسرزمین پرفرازونشیب وخوش‌آب وهوای‌ایران میتوان همیشه درهوای معتدل زندگانی کرد وبهار رابه‌بهار متصل‌نمود لیکن کسانیکه وسایل مطلوب‌دارند، ودلشان بیك‌جا بسته‌نیست.



ای بهارامید هرجاتو هستی بهارمن آنجا است وطبع‌من جز بروی تو بهیچ چیزدیگر شگفته نخواهدشد.

ای گلزار وفا مرابسوی خودبخوان ودرکنار خود جای‌ده، ترانه های‌عشق من بیشتر ازنوای هر بلبلی‌تورا مشغول خواهد نمود.

من جسم خود راکه دریای شوق وقلب خود راکه‌سفینهٔ‌شعر است بتـو تقدیم می کنم .—

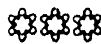


نفوذ روح

کسالت روح در بدن اثر میکند و یك رخسار زرد و پژمردهٔ را نمیتوان برای همیشه با سیلی سرخ و شکفته نشان داد.

یك روز در باغی باهم بودیم و من چون بلبلی که گل خودرا مقهور باغبانی از محبت و آزرم بی‌خبر به بیند به‌او و آن روز نگاه میکردم و منتظر شب بودم، شب دیگر صبرم تمام شد و می‌خواستم بمیرم، دکتر و پرستاران از من دل برداشته بودند او تا صبح نخوابیده بود و صبح باچشمان خسته اشك آلود بمن طوری نگاه میکرد که نشان میداد همه‌چیز راخوب دانسته است ولی افسوس که حالا همه‌چیز را فراموش نموده است!

آری او آفتاب حیات من بود و اگر میگذاشتند میتوانست مرا بزندگانی دلگرم نماید.



بولوار پهلوی

بولوار پهلوی شسته و پاکیزه مانند دوشیزه‌ای که تازه ازآب تنی فارغ شده باشد کنار دریا نشسته است هوای ایران کمتر در دورهٔ نوروز بخوبی امسال بوده ومثل این است که بواسطهٔ خالی شدن سرزمین کشور از بیگانگان آسمان راضی و شادمان گردیده و مشرق ایران از بامداد تا شام بروی همه لبخند سعادت میزنند

سال گذشته بواسطه مرك برادر و تلخ کامیهای دیگر برای من سال گریه بود و خدا کند با آن اشك چشمها و خون دلها غبار و حرمان فرو نشسته وامسال موقع شکفتن غنچه‌ها لبان من نیز متبسم باشد.



نزدیك بندر صیادی بنام تماشاچیان طور میافکنند واقبال آنها را می‌سنجید در نوبهٔ من ماهی بسیار بطور افتاد.

حاضرین مرا به بلندی بخت تبریك گفتند ولی وقتی جان کندن ماهیها را روی خاك دیدم باخود گفتم این‌چه خوش بختی است که به‌بدبختی دیگران بسته است و چگونه کسی راضی میشود که باخاموش کردن چراغ همسایگان خانه خود را روشن نماید. من سعادت شخصی را سعادت نمیدانم وصورت زیبای کسی که تمام اندام اوزشت وگریه‌و ناخوش باشد هرگزازمن دلربائی نکرده است. من از عروسی در گورستان و رقص با مردگان و پادشاهی برگدایان بیزارم و وقتی ستارگان بمن چشمك میزنند و گلها تبسم مینمایند اگر کسی دیگر نباشد که به بیند و بامن همچشمی کند برای من ازدیدار آنها لذت وموفقیتی حاصل نخواهد شد.

وفاداری

اینجا پیرزنی است که موقع جوانی نامزداو **ستار بیك** دریك شب طوفانی وقتی ازمحل خود برای دیدار محبوب بالتکا می آمده غرق شده وصبحگاهان جسداو را ازروی آب گرفته ودفن نمودند ودوشیزهٔ باوفا آنقدر سرخودرا بسنك قبرنامزد ناکام خود زده و گریسته که نابینا وخانه نشین گردیده است و دوشیزگان این محل هروقت ازوفا ومحبت حرف میزنند صحبتشان بقصه این پیرزن نابینا که هنوزدوشیزه است تمام میشود.

من منزل او رفتم، در صورت او مثل اینکه تبسمی از روز های نامزدی و جوانی برای همیشه باقی مانده بود .

پرسیدم آیا آرزوئی دردل داری گفت اگر **ستار بیك** زنده بود ازخدا میخواستم چشم مرابمن بدهد که بروی او نگاه کنم.



در گیلان ومازندران کیش وآئین ایران باستان ومهمان نوازی وبلند نظری وراستی وشجاعت هنوز بکلی از بین نرفته است

من دردهکده کوچکی که دریا وجنگل آنرا در کنار خود گرفته بودند در یك کلبه پوشالی دهاتی منزل داشتم خانه های این دهکده بی حصار و بهم پیوسته اند و ساکنین آنهانیز بهم پیوستگی دارند وبهم رسیدگی مینمایند.

من چندروزی بواسطه رطوبت هوا وپا درد بستری شدم همسایه ها ازصبح تاشب ازمن پرستاری کرده باقصه هاوآهنگها ورقص های محلی مرامشغول مینمودند. یکروز مهمان یکی ازآشنایان بودم دختر برادرش که دوشیزه‌ای باتربیت و اخلاق وباحسن صورت وسیرت بود پس از صرف غذا موقع خداحافظی باپیشانی برافروخته گفت من امروز درمنزل کار زیاد داشتم ولی دیدار وپذیرائی وخدمت شما را برهمه چیز ترجیح دادم بعداز رفتن او عمویش گفت امروزعصر مجلس نامزدی این دختر درمنزلش منعقد میشود وشمارا دعوت نموده است،



چه نفوذ وعظمتی درپاکنهادی وصمیمیت نهفته است وچقدر دخترانی که از این موهبت برخوردارند بجامعه عظمت و احترام داده وخانواده خودرا پایدار وسر بلند می نمایند!

هفت آیه

که باید هر صبحگاه هفته تلاوت شود

۱ — خداوند را سپاس میگویم که سالم ازخواب برخاستم.

۲ — بخودم تلقین مینمایم و تصمیم میگیرم که تاشب سیمایم شکفته و لبانم متبسم باشد.

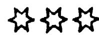
۳ — بوجدانم عهد میکنم که از دروغ ودوروئی احتراز کنم.

٤ — بقلبم یادآوری میکنم که سعادت من درپاکدامنی من است.

٥ — هر روز سعی می کنم کـه شخصیت و موفقیت من از روز پیش بیشتر باشد.

٦ — برای هیچ مرتبت ومقامی به میهن وملت خودخیانت نخواهم نمود.

۷ — با ورزش بدنم راقوی، بادانش روانم راروشن، باکارزندگانیم را شیرین وبامحبت قلب خودرا شاد مینمایم.



خاطرات عزیز

دراینجاخاطرات عزیززندگانی من منزل داشته اند خواب بود، سایه گیسوانش بیك طرف صورتش افتاده واولین شعاع آفتاب صبح ازپشت شیشه طرف دیگر صورت اورا نوازش مینمود، یکسال بعد در همین جا منظری آسمانی تـر ازسال پیش در او دیدم هنوز آفتـاب سر نزده بود وماه روشنائی میداد درب اطاق خواب اوباز بود وصورت واندامش در خواب ناز از آینه سعادت وآب حیات روشن تر و سفید تـر بـودنـد .

دلم میخواست جلو خوابگاه او بایستم و باچشمانی که بـا اشك شسته شده باو نگاه کنم ؛ به بخت خود نگاه کنم تااز خواب بیدار شود، به بهار خود نگاه کنم تا شکفته شود، به عشق خود نگاه کنم تاجوانی من بازگردد وبالاخره بروی کسی نگاه کنم که چندین سالاست جز دیدن رویاو آرزوئی نداشته ام. لیکن نمیدانستم اگر بایستم تاپیدار شود آیا ازدیدن من مکدرمیشود ویا چشم مرا از ستارگانی که هـر شب بروی اونگاه میکنند پاکیز خواهد دانست وآیا اوآداب ریا وتعصب وظاهـر سازی خوانوادگی خودراشکسته وبحقیقت پی برده است ویاشیشه های تازهٔ برق دارپیش چشم او ازالماس کهنهٔ خاك آلود پرقیمت ترند!

باران رحمت

یك لحظه ازهم غافل نبودیم ودر دل هریکی ازما آنچه بود بـدل دیگری می‌تـابید مانند انعکاس نور ازآئینه به‌آئینهٔ دیگر ودریغا اگرآن دلهای تابان‌مکدر وآن اخگر های آرزو زیرخاکستر نومیدی ناپدیدگردیده باشند.

او شاعر است . وقلب شاعرچون قلب کودکان زودرنج‌وبهانه جواست

منهم شاعر بودم ولی روح مراعشق بتدریج برای‌اطاعت وازخودگذشتگی تربیت‌فرمود ونامهربانی‌هارا بمهربانی پاداش‌میدهم.

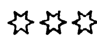


وقتی آسمان را ابرهای تاریك پوشیده‌اند باران رحمت نازل میشود وشما ای فرشتگان آسمانی هروقت قلبتان ازکسی مکدر گردید آن را بباران عفو و بخشش شستشو دهید که هیچ چیز مانندگذشت و محبت دل را جلا نـداده و روح را آرام نمی نماید.



من دردوستی اوهم‌چشم ورقیبی ندارم زیرا چشم همه باندام دلارای اوست ومن بروح بامحبتی که دراین پیکر روشن دمیده است نگاه می کنم:

جمال ودلارائی کمال وهنراقتدار ومقام . آنها هرکدام بنوبه‌خود جاذبه‌ای دارند ولی جاذبه هیچکدام بقدر محبت نیست زیرا خیره شدن چشم و تسلیم شدن دل باهم یکسان نیستند وجز محبت هیچ چیز قلوب بزرگان عالم را نلرزانیده و مسخر ننموده است.



نوازشهای او

وقتی نوازشهای او که ازقطرات اشك محبت خالص‌تر و دلباتر بودند مقابل چشمم می‌آید دیدگانم پرازاشك وقلبم پرازهیجان میگردد ومیخواهم تمام عمرخود رابیك‌لحظهٔ دیداراو مبادله کنم.

من نمی‌خواستم اشك مرا جزستاره سحری وآه مرا جز دل‌شب کسی به بیند وبشنود ولی‌او بدون آنکه من بدانم‌می‌دیدومی‌شنید وبدون آنکه کسی بفهمدمراتسلیت می‌داد وآرام می نمود.

هروقت می‌دید اندیشهٔ مغمومی ازاو درخاطر من نشته است نزدیك من می

نشست ، دوای مرا بادست خودش بمن میداد، رمان می خواند ، قصه می گفت ، فال میگرفت، حرف میزد، من خندیدو چشمان بیگناه خود را بروی من می دوخت، آن چشمانی که حالا طبیعت خودرا ازدست داده اند.

چقدر دلبری ودلداری باهم فرق دارند و چقدر پاروی دلها گذاشتن آسان و دلی را بدست آوردن مشکل است .

ای کسانی که بشما صورت زیبا وقلب بامحبت داده اند خدارا شکر نمائید که اخگران اختر نما نیستند ودلدادگان شما درمحنت شما بدون آنکه سوخته وخاکستر گردند گرم وروشن گردیده اند.

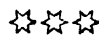


کاخهای مخروب

برای صرف صبحانه و گردش درکاخهای مخروب سلاطین وطومار های بی اعتباری روزگار پیاده شدیم ووقتی شعاع آفتاب روی این ویرانه های اسرار آمیز که قرنها زیسته ومقابل زلزله ها وطوفان ها مقاومت نموده اند تابید باو گفتم چقدر این آفتاب شبیه است بتابش محبت تو درقلب من، تابش محبت تو که ازهرفروزنده ای تابان تر وقلب من که ازهرخزانهٔ ویران تر است.



این اطلال باعظمت که بعد زمان را شکسته واز ذوق صنعت وطول امل ومیل به بقای تام نیاکان ما پس از هزارها سال مثل اینکه صحبت از دیروز است برای ما حکایت میکنند آثاری نسبة پایدارند ولی بالاخره آنها هم نابود خواهند شد، اما سرگذشتهای عشق وپاکبازیهای عشاق وآثار محبت واشعار سوزان همیشه باقی خواهد ماند زیرا وقتی محبت ازبین میرود که دنیائی دیگر در بین نمانده باشد.



طغیان عواطف

میگفتم دل آفتاب ممکن است غبار آلودشود ولی برروی قلب او هرگز گرد دوروئی نخواهد نشست

دریغا من قلبی را که فریفته تجمل وثروت بود مجذوب آزادگی و مناعت انگاشته ودرآسمانی که مدار آن بر دشمنی وکج نهادی است دنبال ستاره محبت و درستی گردیده ام.





خانه من مشرق تنبیه وبیداری است و تو چگونه اینجا خود را غافل و وخواب آلود نشان میدهی!

این ستاره ها که هرشب بفضای منزل من نگاه میکنند شاهدند که من بسیاری از شبها تاصبح بیادتو نخوابیده‌ام .



محبت مایهٔ روشنائی روح ونبوغ اندیشه است ولی وقتی بحرمان وبدبینی منتهی گردید موجب گمراهی دل وطغیان عواطف خواهد گردید .

درخانه من بخواب برای اینکه پیش کسیکه خواب غفلت او را فرو گرفته است بیدارباشی ! بامن کجرفتاری کن برای اینکه ازمن غیراز راستی چیزی‌دیگر ندیده ای ! درخانه من عبوس ومکدر بنشین برای‌اینکه درودیوار این‌خانه همیشه بروی تو خندیده اند ، ازمن کناره گیری نمای ودوستی‌ها وحق واحترام مرا از یاد ببر، وقتی با موئیکه در راه حق وتقوی سپید شده وقدی که زیر بار تعلیم و تربیت خمیده سرازخـاك بیرون آورم فرشتگان رستاخیز بمن سرتعظیم واحترام فرودآورده و کتابهای مرا که اسناد عشق‌وحقیقتند درديوان عدالت کبریائی‌قرائت وبـازرسی‌نموده وخداوند بین‌من وتو حکم بحق خواهد فرمود



نغمات جوانی

من تازنده هستیم قلبم بانغمات جوانی مترنم است ودرهربهاری عاشقتراز ازبهار گذشته خواهم بود .

طبع من‌اقیانوسی ازعشق وشرافت‌است وغزلها ونشید های من مانند امواج دریا عقب هم میرسند .

توهم بمن‌کاغذ نوشته‌ای وبرای من شعر ساخته‌ای وازعشق‌من بخودتبریك گفته‌ای ومن درساعات پنهانی که بادل وخدای خود صحبت مینمودم شعر تـو را بجای سرودهای مقدس خوانده‌ام،



من‌تورا بواسطه پاکدامنی ومحبتی که داشتی‌دردل خود نشانیده‌ام‌وگرنه صـاحبان جمال ومال‌بپهلوی من ریخته اند .



قیمت زن بلباس وجواهر او نیست والا برای‌فروش مناسب تربود تابرای

عشق و پرستش.

مگر تورا بچند میخواهند بفروشند و آیا از شعر وعشق من چیزی پر بهاتر خواهند یافت! آیا برای مهر و کابین چیزی از مهر و شخصیت بالاتر پیدا کرده اند!

هیچ جمالی بجاذبهٔ عشق و سادگی نیست و ستارگان آسمان باهمه دلربائی خود بیش از نصف این زیبائی را مالك نمیباشند.

دختری که صورتش ساده است وجز آنچه هست خود را نشان نمی‌دهد، زبانش ساده است وجز حقیقت نمیگوید هرگز وجدانش بر اثر دروغ ودوروئی منفعل و شرمسار نخواهد گردید.



من از کودکی تورا ساده ویك رنك پرورش داده بودم و دریغا که در بهار جوانی قلب تورا رنگارنك ساخته اند .



شاخهٔ ستم

نهال گلی را که باآب وآفتاب واشك وعشق می‌پرورانیدم آخر سایه برسر کسی افکند که قلب او هرگز تابش و تراوشی نداشته است.



شاخه های نسترن که روی درختها را پوشیده بود یکمرتبه گل کرده اند و خانه من پر از گل شده است ولی مانند احساساتی که یك مرتبه در قلب او شگفت و یك مرتبه پژمرده گردید ، این گلها هم چند روز دیگر فرسوده شده و از بین خواهند رفت .



وقتی تو قدم بخانه من نهادی غنچه قلب من باز گردید وطبع من گلهای شعر و نثر خودرا به قدم تو نثار نمود. چقدر این مدت کوتاه شوق انگیز ومحبت بار بودو چه خوب دیدگان اشك آلود من ولبان متبسم تو افسانهٔ دلدادگی و دلبری را برای هم حکایت مینمودند .

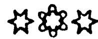


دیروز دختری را کنار خیابان دیدم که با گلی بازی میکرد، ناگهان گلی از دستش افتاد دختر بدون آنکه خم شود و آنرا بردارد یا لامحاله نگاه کند و به بیند چگونه زیر پای او روی خاك افتاده است بگردش و خرامیدن خود ادامه داد .



گل زینت گیسوی دوشیزگان بود وامروز بازیچه دست آنها گردیده است

وفرشتگانی که برفراز مشرق عشق پرواز میکردند حالا روی زمین دلها را پامال ولگدکوب می نمایند .



خون خود پرستی

چه گذشتهٔ جان‌بخشی بود وچگونه نوازشها و پرستاریهای او و عشقها و پرستشهای من بهم آمیخته بودند .



من بااو هیچوقت دوروئی نکرده‌ام وصورت مرا اگرازاشك عشق شسته شده ویا ارغبارغم مکدر بود، بهرحال که بوده‌ام بهمان حال دیده است .

من چشمهٔ خالص وروشنی راکه باطن آن ازظاهرش پیداباشد از دریای ژرف و عظیمی که گل ولای ودر ومرجان خود را در دل پنهان کنند بیشتر دوست می دارم ..



محبت کمال نفس است وکسانیکه ازافشای آن بیم‌دارندمحبت‌راباآرزوهای بهیمی اشتباه نموده اند .



آیا ممکن است که من کسی را دوست بدارم وتمام ذرات وجودم ازشنیدن نام اومرتعش نشود .

آیا تصور میشود که من وقتی تورا درخواب می بینم علائم صورت من بدان گواهی ندهد .

آیا میسر است که عشق من در فضائی سیر کند و شعاع و حرارت آن ، مجهول بماند !

آیا میشود دل من در محفلی مترنم باشد و ارواح مجذوب و صورتها برافروخته نگردند!



دریغا این عرق فتوتی که به پیشانی من نشسته واین‌اشك‌محبت که‌ازچشم‌من سرازیراست هرگز نمی توانندجریان‌خون‌خودپرستی ودون‌همتی خانوادگی که درعروق تو است تغییردهد وشما عظمت‌خود را در چیزهائی میدانید که من همیشه با حقارت بآنها نگریسته ام.



حظ دوستی

صبح بانشاط وامید ازخواب برمی‌خیزم وبشوق اینکه تورا خواهم دید همه چیز پیش چشمم زیبا است. وقتی تورا می بینم که سیمایت ازدیدارمن شادان گردیده است ناکامی‌های جوانی وناتوانی‌های پیری همه ازخاطرمن فراموش میگردد وخدا را شکرمیکنم که مرا درخزان عمر با بهاری چون تو روبرو نموده است ، ولی آیا همیشه با تو خواهم بود واین مرغ دست آموز تا پایان بهار درچمن خواهد زیست و یا آشیانه اورا وقتی پروبالش بسته باشد ونتواند بجای دیگر پرواز نمایدخراب خواهند نمود !



قلوبی راکه جاذبه محبت ونیك اندیشی بهم نزدیك نموده است جـز مردم تبه کردار درصدد جدائی آنها بر نمی آیند و بزودی بـه کیفر تباهکاری خود خواهند رسید .



کانون مشتعل

زبان ودل من بهم بسته‌اند؛ هرچه میگویم حرف دل‌است‌وباید بدل‌تأثیر کند

ولیکن دراین شهر اهل دل‌نیست که باشد دمی با منش همزبانی

تو از بی‌پروائی‌من‌درسخن‌راضی نیستی.

من‌چکنم وقتی میخواهم قلب واشتیـاق خودرا مخفی کنم چنان‌است که‌کانون مشتعلی‌را زیرپرده‌ای ازموم‌پنهان‌نموده‌ام.

من چیز نگفتنی‌ندارم، بدکسی رانخواسته‌ام، چشم بخواسته کسی ندوخته‌ام، نقطه سیاهی درپندار وکردار من‌نیست ، دل من‌برای دوست داشتن ، زبان من‌برای درس دوستی گفتن خلق شده‌اند وهرگز برخلاف خلقت خودرفتار نخواهندنمود



مردم آنطور زندگی می کنندکه صلاح روز آنهـا است و من آنطور زندگی می کنم که دلم میخواهد و بکسی تـا کنون خواهش نکـرده ام رفتار مرا پیروی نماید .

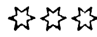


من بیش ازعشق خود بشخصیت خود و بیش از زیبائی تو به پاکدامنی تو

اندیشناکم من عاشق خوی جمیل و شریف و تابناك تو هستم و می خواهم تو همیشه شایسته عشق من باشی .



من چیزی که شایستهٔ تو باشد ندارم، من درختی هستم که در سنگستانی روئیده و بخود شکوفه و میوه‌ای ندیده و سایه بر سر کسی نیفکنده است .



نوروز

نوروز عید ایران وطلیعهٔ بهار واول سال نو وروزگار نواست باید هرچیزی در این روز تازه و زیبا شده وزندگانی خودرا از نو شروع نماید ، خانه و اطاق، فرش و اثاثیه ، لباس وزینت ، میل و اراده ، کار و شوق و بالاخره همه چیز خودرا تازه وپاکیزه و کامل نمائید ، لیکن اگر عشقی دارید که روزگاری با شما گذرانیده وبا دل شما پیر وشکسته شده است ، بگذارید بحال خود بماند، زیرا منسوج عشق هرقدر کهنه‌تر ورنك رفته‌تر باشد پرقیمت تر وصورت دل هرقدر فرسوده‌تر و خرابتر باشد زیباتر است .



لایق عشق

تو اگر خود را لایق عشق یك شاعر میدانی باید بزرك‌دل وسبکبال و با محبت باشی .

اندیشه شاعر از آسمانها باعظمت تراست و ظرفیت قلب تو باید شایسته آن باشد .

شاعر به تجمل وتظاهر توجهی ندارد، بحسادت و تهمت بی‌اعتنا است ، فقر را با مناعت ، قدرت را با فروتنی توأم نموده است ، با هیچکس وهیچ چیز دشمن نیست؛ جمال ونیکوئی‌را دوست میدارد، توهم باید بدین‌رویه رفتار نمائی . . .

من از روزی که تورا دیدم ودرپیشانی بلند وچشمان مرموز تودقت نمودم، تورا سزاوار محبت وعشق خود یافتم، محبتی که ازحقیقت سرچشمه گرفته وعشقی که به پرستش منتهی میگردد.



تو بمن اظهارعلاقه نمودی علاقه‌ای که گل به باغبان وچمن به بهار مینماید و با هم دوست گردیدیم.



دلهائی که برای هم خلق شده وروزگار آنهارا از هم جدا نموده است دو لحظه ازعمر خودرا هرگز فراموش نمیکنند لحظهٔ اولی که همدیگررا دیده و لحظه آخری که ازهم جدا گردیده اند.



خواب عشق

گلدان یاس قشنگی نزدیك خوابگاه من بود وصبح که بیدارمی‌شدم پیش از همه جز بگلهای سفید کوچك آن بیاد قلب او نگاه مینمودم.

اگرخواب عشق بمرك منتهی میشد خواب گوارانی بود و اگر در سکران امید زندگانی به آخر میرسید ملالت انگیز نبود.



نوازشهای او برؤیای شیرینی شبیه بود که وقتی بیدار شدم اثری ازآن دیده نمی‌شد و شعلهٔ آرزو های من بروشنی شمعی می مانست که نسیم صبحگاهی آن را خاموش نمود.

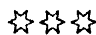


اومیخواست آثارمن وزندگانی من متعلق باوباشد لیکن آثاری که درآن يك صفحه شادی وزندگانی که درآن يك لبخند سعادت وجود نداشت.

نام او نقش قلب من بود خون آلود گردید.

چقدر درآن چشمان بامحبت که خودرا درسایهٔ آزرم ومحبت نشان میدادند این نگاههای سرد وتند حیرت بخش است.

چقدر دوری چشم ودوری دل باهم فرق دارند وچقدر بین نهالی که زمستان خشك وبهارشکوفه میکند بادرختی که ریشهٔ آن قطع شده ودیگر هرگز سبز نخواهد گردید فاصله است!...



آه مشتعل

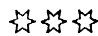
ای دل من که ازروی اقیانوسهای بزرگ پرواز کرده‌ای، ای چشم من که گوهرهای گرانمایهٔ بسیار ازتو فرو ریخته‌اند، ای آه آتشبار که حرارت و روشنائی گفته‌ها ونوشته های من ازتو است، چرا اینقدر مأیوس وبیکار نشسته اید، دل او هم آخر گرم خواهد گردید!...

فاصله بین خودپرستی واز خودگذشتن زیاد است ولی یك برق محبت دریك لحظه آن‌را طی مینماید ...



من سالها دراشتیاق گداخته‌ام و آه سوزان من دلهـای سنگ را چون مس گداخته ومشتعل نموده است.

چه خوش‌بختند زن ومردی که بهم عشق دارند وروحشان ازیك مشرق طلوع نموده ورروشنائی وحرارت زندگانیشان ازیکدیگر است.



شیرازهٔ ابدیت

ایدل من که حوادث برتو فرودآمده وناملایمات تورا شکسته اند و بنای امید تو فروریخته است هنوز وقت خاموشی تو نیست، هنوزشب زنـده داران عشق نخفته اند، هنوز مرغ سحر منتظر مناجات تواست وهنوز ستارگان سحری هر شب قبل‌ازغروب میخواهند با تو خداحافظی نمایند.



اگر دوستان تورا گذاشته اند توگذشت داشته باش، اگر حاسدان به بدی گرائیده‌اند توخودرا به‌نیکوکاری‌سپار واگر گلها بین باغبان‌و گلچین فرقی نمیگذارند طبیعت اشیاء را نمی‌توان تغییر داد.



توباید بـاچشمان اشکبار نغمه‌سرائی نمائی تا هرترانهٔ تو موجی از دریای عشق گردد ، توباید چاك‌چاك وورق ورق شوی تاشیرازهٔ ابدیت تورا بهم‌پیوندد و توباید چراغ خودرا روشن کنی اگرچه گرد توکوران نشسته باشند .



من درکودکی شعر می گفتم و دستور آن را ازدلم آموخته بودم ، من در پیری غزل میگویم ودر افق‌حیات من رنگهای دل‌انگیز بـاقی‌است؛ من بمنزلت‌خود راضی هستم زیرا هنوز درگوشه‌ای ازدلهای خراب منزل‌دارم وازآنجا تاکنارعرش خداوند راهی‌نیست هروقت بخواهم پرواز خواهم نمود .



غبار جدائی

تو چطور مـرا ترك خواهی کرد و چـه جوابی برای خدا و وجدان خود پیدا کرده‌ای .

من اشعار اشك آلودی را که برای تو گفته‌ام بهیچ کدام از ستارگان زیبائی نمی‌بخشم وبهیچ الماس و گوهری مبادله نخواهم نمود.
کسانیکه صاحب ثروت هستند گمان می کنند هرچه بخواهند باپول مالك آن خواهند گردید، اما تو! . . .
آیا توهم دل خودرا که گلشنی از بهشت محبت است و آزادی خود را که باسعادت دست بدست هم‌حرکت میکنند بپول خواهی فروخت و این زخارف پست برسخایای عالی تو چیره خواهند گردید! . . .



هنوز مغز درسر من گرم ودل درسینه‌ام مشتعل و اشك ازچشمانم جاری استو تو پیش چشمم ازهرچیز عزیزتری.
هنوز قلب تو تاریك نشده و گذشته های من در آن پیدا استوالحان آرزو واشتیاق مرا ازدر ودیوار خانه خود می‌شنوی!.



گاهی روی آتشهای پرشعله خاکستر سرد میریزند که پخته تر وبا دوام‌تر گردد واین غبار جدائی که روی دوستی ما نشسته است آن‌را کامل‌تر و پایدار تر خواهد نمود .



چشمان تو

هر روزبهم کاغذ مینوشتیم وکاغذ های ما شبیه بهم بود زیرا تازه‌خواندن ونوشتن را آموخته بودیم ، زندگانی ما ساده ودهانی بود، هرچه در دل داشتیم میگفتیم ومینوشتیم وعشق باقلب کوچك ما با ملایمت بازی میکرد.



بعداز ظهر که معلم سرخانه روبقبله مینشست ونماز وقرآن میخواند من و او هم روبروی هم‌مینشستیم ، چشم بچشم هم میدوختیم ونگاههای پرفروغ واشتیاق او بهم میخوردند و میگفتیم چقدر خدا خوب است که ما را اینطور با هم دوست آفریده است .



دوران عمر درگذر است ومظاهر زندگانی برطبق فصول عمر گوناگون هستند لیکن گاهی پیش‌آمدها حوادث را مکرر نمود وانسان خودرا بین گذشته و

حال ورؤیا و بیداری ملاحظه مینماید ومن همان فروغ واشتیاقی راکه درنگاه او میدیدم حالا درچشمان تومشاهده مینمایم.



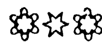
تو مثل او نگاه میکنی ومغناطیس نگاه تو آهن را نرم و آدم را گرم می کندودر نگاه توهمان رمز و آزرم نگاهاو نهفته است وموج چشم تو واو ازیك دریا برخاسته اند .



وقتی ذرات وجود برای آمدن باین دنیا ومتاعب زندگانی هر کدامی شرط و قراری بستند من شرط کردم جوان بدنیا بیایم وجوان ازدنیا بروم وعشق این پیمان را ازجانب رهبر کائنات تضمین وامضاء فرمود.



تواگر بامن باشی من همیشه جوان خواهم بود، اگر تو مرا ترك نکنی من خود را برای نیکوکاری تا آخرعمر وقف می نمایم واگر تورا خداوند بمن به بخشد من با ایمان بربوبیت اوزندگی کرده وبااطمینان باعمال نیك خودبسرای دیگر روی خواهم نهاد .



شکوفه عشق

اندیشه ای که از امتزاج و ترکیب حسن و عشق تکوین میشود و لباس سخن درست وشیوا می پوشد وقلوب وارواح رامنقلب ومسخرمیکند شعراست وگوبندگانی راکه کلامشان غیرازاین باشد نمی توان شاعر واقعی دانست.



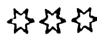
وقتی شعری میگفتم که وزن آن چون حرکات جوانی خفیف و دلچسب بود وقافیه های آن چون قطرات عشق وعفت عقب هم می افتادند ومضمون آن ازدلباختگی ودلداری صحبت میکرد و پیش او می خواندم پیشانیش برافروخته می شد؛ ازپیش من برمیخواست ، ولی طولی نمی کشید که می دیدم پیش خود آن شعر را آهسته زمزمه می کند و تبسم شوق لبان اورا زیبا نموده است .



آن روزهای بانشاطی که طلوع آفتاب را بروی او میدیـدم ، آن شبهای باصفائی که درسایه ماه وستارگان گفته های مرا مینوشت آن خانه تقوی وصمیمیت که درآن با صمیمیت از من پذیرائی میکرد هرگز فراموش نخواهم کرد



شعر من شکوفه عشق من است وعشق من از رخسار تو شکفته است و لبان تو سرچشمهٔ الهام و بنوغ من بوده‌اند ودریغا که ازمن دوری کنی وچشمهٔ آرزوئی مکدر وخشك و گلزار اشتیاقی پژمرده وخزان گردد . . .



کانون محبت

این سفر تابستان هم بآخر رسید وصفحه‌ای بر کتاب دوستی ما افزود کتابیکه درزیر هر نقطهٔ شادی آن خطی ازغم کشیده شده وهرفکر روشنی از آن‌را اندیشه های تاریك فرو گرفته اند .



من دراین سفر هرروز صبح پیش‌ازآنکه پیش‌تو بیایم دیدگانم را بااشك شستشو داده‌ام که شایستهٔ دیدن‌تو کردند



من نمیدانم‌تو باین اشکها که عصارهٔ عشق وحقیقت هستند چه‌قیمتی میگذاری و برای این چشمها که آب حیات خودرا بپای تو نثار می‌کنند چه احترامی قائل گردیده‌ای ولی میدانم پیش چشم‌تو گریهٔ محبت وخندهٔ شهوت یکسان‌نیست واگردل تو کانون محبت نبود نمی‌توانستی اینگونه قلب مرا بسوی خودکشیده و از محبت مشتعل نمائی زیرا کانون خورشید از ستارگانی که مجذوب او هستند طبعاً نورانی تر است



شاخهٔ امید

ای خیابان بزرك که اینهمه درخت صنوبر و گل در کنـار تو پرورش دیده وسرناز بدوش هم گذاشته اند وبشکوفه وبرك وسایهٔ روشن خود می‌بـالی ، چقدر ازقلب من برومندتری، من دردل خود یك‌شاخهٔ امید نشانیده وبا نیروی جسم وروح خود آنرا پرستاری مینمایم ولی آفتاب محبتی بدان نمی‌تابد وبرای همیشه‌بی برك وبار خواهد ماند .



ای مرغان شب که در کنار گلهای نیم باز آشیانه ساخته اید منهم در خانهٔ گلی منزل داشتم ، صورتش از هر بهاری شکفته تر بود ولی مهر و وفای او مانند سایر گلها دوامی نداشت



ای ستارگانی که در دل شبها نالهٔ عشاق را شنیده اید حرفهای مرا گوش کنید اینها ترانه های قلبی است که بزودی متلاشی وخاموش خواهند گردید.



ای ماه که روشنائی تو درخلال برك انبوه درختان چون سیمای او درزیر گیسوانش دل آویزاست با من بمهربانی نگاه کن منهم چون تو شعاع روح خود را بدیگری مدیونم .



ستارگان حیات

چگونه راضی میشوی که دراین بهار که فصل عشق و شعراست قلب من خشك وزبان من خاموش باشد .

نمیدانم دل تورا ازچه ساخته اند، اگر آهن است چرا شعلهٔ آه من درآن تاثیر نمی کند واگر سنك است تاکی مقابل سیل اشك من مقاومت خواهد نمود



ای درختانیکه هر سال فصل بهار تازه وخرم میشوید اگــر مجذوب جمالی نیستید ونسیم محبت شکوفه ها وگلهای شمارا بپای یکدیگر نثار نمی کند فایدهٔ این زیبائی وسر سبزی چیست ؟



ای جوانانیکه در بهترین فصل حیات هستید اگر عشق و ناموس و تقوی ونیکوکاری هدف آرزوی شما نیست که نیل بدان مستلزم جوانمردی وجانبازی واعتلا وکمال باشد من هرگز بجوانی شما حسرت نخواهم برد



چقدر دلم میخواست موقع تحویل وصبح نوروز اورا به بینم و غصه هائیکه یکسال روی قلبم متراکم شده برطرف گردد.

عید و بهار وجوانی ستارگان حیات‌هستند ولی گرمی وروشنی آنها درمحبت است ووقتی محبت سرد و خاموش شود خزانها و پیریها وسوگواریها بهم متصل و دنیا را تاریك خواهندکرد و آن وقت دیگر زیبائی شما ای دوشیزگان مهر گسل و ثروت شما ای ارباب حرص وهنر شما ای خداوندان غرور چه حاصلی خواهد داشت! ......



پیوند های دل

آیا قلب من اینقدر ضعیف شده که صدای آن را نمیشنوی ویا اینقدر نوای دلهادرگوش تواست که برای نالهٔ من جائی باقی نمانده است.



تابستان شروع ودرهر موجودی حرارت وهیجانی است وخدا را تواینطور بادلسردی وخاموشی بآن رفتار مکن .



من درخواب جوانی فرشتگانی دیده‌ام که بالهای سبزشان‌چون صحیفهٔ بهار و اندام گلفامشان چون صحنهٔ بهشت بوده ولی وقتی بیدار شدم عفریت های جادوسازی بودند که‌روی سیاه‌خودرا بهررنگی که می‌خواستند نشان می‌دادند ودیگر خودرا بدست غفلت نخواهم سپرد.



من درباغ احلام شاخه های موزون رعنا که گلهایشان قرمز رنك و دلفریب ودر عین‌حال مسموم و جانگداز بودند وبوئیدن آنها از بوسیدن زبان مار وزبانهٔ آتش هولناکتر بود مشاهده نموده‌ام ونمی‌خواهم تواز آنها باشی .

این شیفتگی و بیقراری من تورا مغرور ننماید ، تو باهمه زیبائی و طنازی بیش از چند دل حساس زود بـاور را نمی توانی‌مسخر و مفتون و پریشان نمائی ، اما من با کتاب پیوند های دل هزار قلب پراکنده و مأیوس را گـرد هم جمع و امیدوار نموده ام .



دلداری

باغبانی که با امید گلی رویانیده و نقاشی که ازروی علاقه صورتی پرداخته

وشاعری که باعشق غزلی ساخته اگر ناگهان ازدستشان گرفته شود محزون خواهند شد وچگونه پدرمهربان داغدیده‌ای را ازمرك دختری که گل آزرم ونقش محبت و نشید آرزو بود میتوان تسلیت داد.

پیغمبر اسلام ملت خودرا بصبر وبردباری در مرك پیوندان سفارش فرموده است ولی وقتی فرزندش ابراهیم راروی‌خاك گذاردند نتوانست‌از گریه وبیقراری خود داری نماید.



من مبتلی به نقرس وپا درد شدید هستم واگر هم سالم بودم پام نمی کشید بیایم وخانواده‌شمارا اشك آلود ببینم ولی چه‌میشود کرد زندگی جز برخوردن بدردها و نیازمندی ها و جستجوی راه چاره جوئی وبینیازی چیزی دیگر نیست وهرقدر مصیبت بزرگتر باشد برای تحمل آن بیشتر محتاج به بزرگی و متانت روح و قدرت اراده می باشیم و شما مرد حوادث و سپهبد لشکر و صاحب ارادهٔ آهنین می باشید و قلب شما در مخاطرات و مهالك آزموده و بزرك گردیده است.



دختر نیك‌اندیش‌معصومی که پس‌ازچندین سال کسالت‌ورنج آرزوهای‌خودرا بخاك می برد وازبهارجوانی غیراز رخساری‌چون گل‌زرد ودلی‌چون‌غنچه‌ای که نشکفته خزان گردیده‌است چیزی‌دیگر، باخود همراه ندارد برطبق قانون ثابت حتمی‌الاجرای عدل الهی درآن سرای باقی بانشاط جاویدان همنشین بوده و نهال جوانی او از نو برگ‌وسایه‌وشکوفه ومیوه‌آورده وآنچه دردل‌دارد آماده درکنارخود خواهدیافت واین‌خودتسلیتی بزرگ برای‌شما ودوستان شما می‌باشدبعلاوه‌اگریك دختراز‌خانوادهٔ شما رفته است صد ها دختر حقشناس دبیرستان ملی ایران که در تحت سرپرستی شما اداره میشود و هر کدامی خانواده‌ای عفیف و روشن‌فکر تشکیل خواهند داد، بجا است.

هیچ موسسه‌ای عالی‌تر وبخدا نزدیکتر از مریضخانه و مدرسه نیست که با یکی بهداشت بدن و با دیگری بهداشت روح تأمین میشود و چه بسیاری ازآلام و اسقام جسمی وروحی که‌بواسطه نداشتن بیمارستان ودبیرستان بقدر کفایت هر روز بما روی میآورد بهرحال من امیدوارم برای دلداری خود وشادی روان دخترناکام خود برخدمت‌ونیك‌اندیشی بیفزایند که هیچ‌چیز برای‌فرار ازاندوه بهتر از کارمفید وبرای آمرزش درگذشتگان سودمندتر ازنیکوکاری بازماندگان نمیباشد.



دست افشانی

وقتی رابطه انسان با پیوستگی‌های گذشته وامیدهای آینده منقطع گردید حیات وممات برای اویکسان‌است وچه حاصلی است ازاینکه کسی زنده‌باشد ونداند برای چه زنده‌است.



آیا فرشته‌ای‌راکه اندیشه شاعر از زیبائی و پاکدامنی برای پرستش خود میسازد خداوند هرگز خلق نفرموده و آیا هرفروغ آزرمی درباطن شعلهٔ آرزو نبوده‌است...

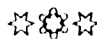


شب وشراب، دلبری ودلبازی. موسیقی ورقص‌جائیکه تربیت‌قوی ووجدان محکم نیست چقدر زیان آوراست!

وچقدر دوشیزگانیکه بنام دست‌افشانی خودرا بآغوش نامحرمان‌می‌افکنند پشیمان خواهندگردید.



دریغ از چراغی که مقابل باد و آئینه‌ای که درفشار سنك وکوکبی که در آغوش سحاب و محبوبیتی که رو بزوال است وافسوس بحال کسیکه باقلبی فریب خورده ومغلوب ازاین ببعد زندگی خواهد نمود.

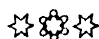


معبد عشق

صبر وبردباری وراستی وآزادمنشی اغلب بی‌نتیجه نمی‌ماند ودلهای پاك اندیشهٔ بااستقامت همیشه بموفقیت خود امیدوار بودند.



من نمی‌دانستم چه کنم کلماتی پیدا نمیکردم که کافی برای بیان‌شوق وصمیمیت من باشد، گفته‌ها ونوشته های مرا مکرر خوانده وحفظ داشت، وچیز تازه‌ای که او را مشغول کند نداشتم، وقت با خودسری و شتابزدگی میگذشت و توجهی باینکه من یك‌عمرانتظار این یکساعت راکشیده‌ام نداشت، اومی‌خندید، گلها شکفته بودند، در درودیوار خرمی وصفا نقش بسته وکلبه شاعری بمعبد عشق مبدل گردیده‌بود.



مظاهر لطف

اوساده ومحجوب زندگانی میکرد وذوق تجمل وخود نمائی در او شگفته نشده بود .

وقتی ازیك نگاه تند صورتش سرخ میشد ، وقتی ازیك کنایهٔ آرام عرق به پیشانیش می‌نشست ، وقتی ازیك شعر روحش باهتزاز می‌آمد ، من بآتیه زندگانی او دراین محیط نامتناسب اندیشناك شده ودعا میکردم خداوند زیبائی وآزرم رابر او مبارك گرداند .



او مرافراموش نمیکند ودوراه مختلف جوانی وپیری نمی توانند مارا از یکدیگر جدا نماید .

من خاطرات گذشته خودرا از محبتهای او روشن می‌بینم واو گفته های مرا چراغ زندگانی خود ساخته است .

چقدر زیبا است نهال امیدبخشی که به باغبان خود سراحترام فرود می‌آورد و دل امیدواری که ازشعله های خودگرم وروشن است.

من صورتی‌را دوست میدارم که ازعرق شرم شستشودیده وازآتش دل‌تابان گردیده و لبخند محبت به آن‌زیبائی بخشیده است.

من بعشقی‌رشك می‌برم که شکفتگی ونمو آن ازسادگی‌وتقوی استوگذشت وانصاف بآن خرمی ونشاط بخشیده‌اند.



دختران ایران مظاهر سادگی ولطفند ولیکن باوجود رشد وحرارتی که طبیعی این اقلیم خورشید است ازنظر تربیت ورشد معنوی ازدختران دنیا عقب‌مانده وخودنیز این‌رادانسته وبرای پیشرفت‌خود ازهیچگونه مجاهدت وفداکاری‌خودداری نمی‌نمایند ولیکن‌مع‌الاسف وسایل کافی دراختیار آنها نمی‌باشد.



هرچشمی زیبائی‌را طوری‌تشخیص‌میدهد ولی‌چشم شاعرزیبائیهارا ازیکدیگر جداکرده وارزش واقعی هریك راتعیین مینماید.

هر کسی‌عشقی دارد ولی عشق شاعر منحصر بدوران جوانی نیست هر فصلی که عاشق‌گردیدآن فصل جوانی‌اوست.



سخنان سوزان

ای دل من که ازروی اقیانوسهای بزرك غم پرواز کرده‌ای،
ای چشم من که گوهر های گرانمایه آرزو ازتو فروریخته اند
ای آه آتشبار که حرارت ودلربائی گفته ها و نوشته های من ازتواست چرا اینقدر مأیوس وبیکار نشسته اید، دل‌اوهم آخر میسوزد واشك عشق از دیدگان او خواهد چکید.

فاصله بین خودپرستی و از خودگذشتن زیاد است ولی یك برق محبت در یك لحظه آن را طی نموده و ستارگان خاموش را بخورشید های فروزان مبدل می نماید —



من سالها در اشتیاق سوخته‌ام وسخنان سوزان من دلهای سنك را چون‌مس گداخته مشتعل نموده اند.

چه خوش بختند زن و مردی که بهم عشق دارند وروحشان ازیك مشرق‌طلوع کرده وروشنی وحرارت دل ودیدگانشان ازیکدیگر است. وقتی دوشعله هم نیرو بهم آمیختند و شرارهٔ آنها بیکسو زبانه کشید یك‌شعله میشوند ودوگانگی ازهر جهت‌مرتفع میگردد همین‌طور که دوقلبی‌هم که برای‌یکدیگر آتش گرفته‌اند وحیات وخاموشی آنها بیکدیگر پیوسته است یکدل بیش نیستند ودرسیمای نورانی هریك ازآنها چهرهٔ تابان‌دیگری رامیتوان مشاهده نمود.



آهوان وحشی

اگر قطرات کمیاب باران‌را درتابستان روی گلهای تشنهٔ بیابانی دیده‌باشید حدس میزنید مدتی که ماباهم بودیم چقدر زیبا وچقدر کوتاه بود.

برای شاعر بی‌دل زندگی کردن آسان‌تر ازدل‌پس گرفتن است
وقتی ارواحی که معراج آرزوی آنها ناموس وتقوی‌است‌شکسته‌بال‌شدند،
وقتی نفس گرم پروانگانیکه دور شمع میگردند بانسیم سرد صبحدم که او را خاموش می نماید دریك طرازباشند. وقتی چشمهٔ عشق خشك شده وتشنگان حقیقت

باچشم اشك آلود بدان می نگرند آنوقت است که شعر باخون وآتش ساخته شده و شاعر تمام حرارت زندگی و تمام جوهر حیات خود را برای تهیه یك غزل بمصرف رسانیده است .

«سرتاسر گیتی کنم ازآتش وخون سرخ
گـر آهـم و اشکم زپی یکدگر آید»



ای کسانیکه امروز بواسطهٔ جمال و جوانی شیفتگان زیاد دارید و گمان میکنید هرگزمحتاج بمحبت وحق‌شناسی نخواهیدبود روزی‌میرسد که دلباختگان شما حتی‌ازآشنائی باشماهم خودداری خواهندنمود.



من ازاو شکایتی ندارم وبرکم‌دوامی‌ژاله سحرگاهی وزود رنجی برك گل ورمیدن آهوان وحشی اعتراضی نیست.



بهشت روح

از خداوند خواسته بودم که تا زنده هستم قلبم جوان ماند وجز موی سپید وسیمای شکسته علامتی دیگر ازپیری درمن مشاهده نشود خداوند دعای مرامستجاب فرمود وتورا بمن بخشید.

پندار وپرورش‌تو بالاتر ازمحیط دیگران‌است وروح من پس‌ازبیست سال پرواز واستعلا بمعراج‌عشق تورسیده است.

تو خورشید عمر منی وتا عمر من چون آفتاب لب‌بام بمحاق نیستی نزدیك نگردد دلم گرم واندیشه‌ام روشن وگفته ونوشته‌ام لطیف ودلربا خواهند بود من به پیروی غریزه وطبع و مطالعه و ریاضت‌شعر نمی گویم و چیز نمی نویسم، اتکای گفته و نوشته من بجمال وعشق است، جمالیکه نگاهبان‌آن تقوی وعشقی که قوهٔ آن بفداکاری است.

جمال‌ملکوتی‌تو مرابوجود فرشتگان معتقدساخته وهرجاتوهستی بهشت‌روح من‌آنجا است .



زندگانی‌بدون‌دلبستگی ونشاط گذرانیدن روزوشبی‌است که بدون‌هیچگونه فایده انسانرا بمرك نزدیك مینماید.

پائیز

این برگهای گل که ببادخزان میروند چقدر شباهت دارند بکتاب آرزوئی که شیرازهٔ آن متلاشی شده است.

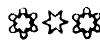
این آفتاب پائیز که چون سیما وقلب من رنك پریده وکم حرارت است باز درجای خود روشنائی وزیبائی دارد ووقتی غروب کند قدر آن معلوم خواهد شد



دیروز منزل دوست گل‌پرستی بودم که باغ او درشیراز گوشه‌ای از آسمان اندیشه حافظ وسعدی است، بعد از ناهار بسراغ گلخانهٔ او رفتیم وچون در بازشد خودرا درصحنه‌ای از بهار دیدیم که هوا معتدل وبرگها سبز وگلها شکفته بودند و من با خود گفتم:

شاید اگر دریچهٔ قلب بعضی از پیرمردان هم بازشود به بینم هنوز جوانی از آن رخت بر نبسته وخون در آن خشك نگردیده است.

زمستان وسرما وپیری وفرسودگی نیز رعایت حال اغنیا را مینمایند وبیشتر حدت وشدت آنها بجان فقرا است.



مناعت طبع

مناعت طبع مخالف بسیاری از تمایلات ما است و باینواسطه کمتر بآرزوهای خود رسیده ایم.

من محبت کسی را فراموش نمیکنم ولی از کسی هم تمنای محبت نکرده‌ام و عشق را که سرچشمهٔ فضایل است هرگز بالتجاء وتمنی آلوده نخواهم نمود.



هرچه می‌خواهی ازمن دوری کن ، هرچه می‌توانی پر و بال مرا بشکن .
درختی که ریشهٔ آن شاداب ومحکم است هرقدر شاخ وبرك وی را بشکنند خشك و نابود نخواهد گردید .



من تورا ترك کنم من بی‌عشق زندگی کنم این خیالی است که همیشه با اندیشه مرك درخاطر من مشتبه گردیده اند.

اگر یادگار جذبه ها و نوازشها، دیدارها وهیجانها ، قهرها و آشتی‌ها ، دوریها وغصه های دوره‌های دوستی‌تورا که درقلب من نوشته شده است سیاه‌نمایند دیگر برای‌من غیراز یك‌قلب تاریك بی‌مصرف چیزی‌باقی نخواهدماند.



من هنوز هرروز صبح پیش از همه چیز بدرخت یاس پر از گلی که نزدیك اطاق‌خواب من نشته است بیادقلب‌تو نگاه میکنم.

جوانان و میهن



خورشید باکوه ها آتش و نور از قلبی که درآن عشق وامید تابیده است گرمتر وروشنتر نیست .

کسیکه باامید زندگانی می کند هیچوقت دلسرد وفرسوده نمیشود و حتی هنگام پیری هم در شفق حیات او رنگهای دلفریب و روشنائیهای جانبخش دیده خواهد شد .

در جامعه‌ای که امید و کوشش و فداکاری حکومت نمایند فقر و ناتوانی و اسارت متواری گردیده و مردم بـا نیروی سلامت و نشاط و بی نیازی زیست خواهند نمود



جوان بودن، دوست داشتن، کارکردن، شادزیستن وامیدوار بودن نقشهای اول‌واساسی بازی‌زندگانی‌است وازهمه نقشها شکرف‌تر وزیباترند .

ای جوانهای مأیوس ایران ، ای‌آفتاب هائیکه در تابستان عمر کمرنگ و بی‌حرارت هستیدماوقتی هم‌سن‌شمابودیم دلمان مشرق‌عشق‌بود ودردیدگانمان بارقه امید موج میزد .

چشم امید میهن بشما است ورمزحفاظت و پیروزی هرکشوری در پیشانی جوانان باشهامت آن‌کشور نوشته شده است.

وقت هنوز باقی‌است وبا ایمان و اتحاد واز خودگذشتگی باید ایران را نجات داد .



فریب و فتوت

قطعات شعر و نثر خودرا که درآب چشم‌شناکرده بودند بقلب او که دریای شوق‌بود نثارمیکردم .

زن صورت‌واندام خود را بی‌پرده نشان میدهد ولی هرگز قلب‌خودرا پیش کسی باز نکرده‌است.



باراولی بود که در دریای‌آلمان‌کنار شهراشتاتین استحمام میکردم ، فصل دریا واستفاده ازتعطیل تابستان بود، من تاآن وقت دختر وزنی را با انـدام برهنه ندیده بودم وآن‌روز دیدن هزارها زن ومرد راکه تقریباً عریان میان‌آفتاب و آب ریخته بودند مراغرق اندیشه وتأمل ساخته بود وباخود می‌گفتم ، آیا اگر زن‌در زیرحجاب گاه بگاه هرقسمتی ازصورت و اندام خودراکه زیباتر است نشان دهد و آنچه راکه اینجا بیك‌نظر همه‌کس می‌بینند درطی‌سالها میل وشوق و کشش‌وکوشش کسی‌که دلباخته اوست‌به‌بیند لطیفتر وپرهیجان تر نمی‌باشد .

آیا منظومهٔ زن هرقدر با ابهام‌تر باشد جاذبتر وشیواتر نیست وآیا این معمای مشکل مشغول‌کننده پس‌از آنکه حل‌گردید بازهم بلطف وشیرینی خود باقی خواهد بود .

زن آن وقتی‌که آنقدر بشما نزدیك میشودکه صدای طپش قلب او را می شنوید و آنوقتی‌که آنقدر از شما دوری میکندکه گویا جانش از دیـدار شمـا در شکنجه است همانست که بود ، چیزی باو افزوده نشده وازاو کاسته نگردیده‌است



افسوس روزگارخیلی‌زود پرده ازروی قلب‌او برداشت ودیدم جای هاله‌ای ازنور حلقه‌ای از آتش‌کشیده اند .



آشنائی‌داشتم دل‌دردمزمنی‌داشت وطبیب خانوادگی‌اورا بادوا های مسکن معالجه میکرد و هر روز می‌گفت الحمدلله امروز خیلی بهتر از دیروز هستید .
اخیراً یکی از اقوام اوکه دکتر درطب شده بود با اسبابهای تازه حساس طبی به ایران مراجعت‌کرد وپس ازمعـاینه های‌دقیق طولانی‌گفت سرطان درتمام‌کبدریشه دوانیده است ویك ماه دیگر خواهد مرد این حرف دهن بدهن بگوش مریض هـم رسید ، تشخیص دکتر درست بود یکماه‌بعد مریض‌مرد ولی بایدگفت یك‌ماه پیش‌از مردن اورا کشته بودند.

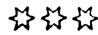


من مردمجامله ومجاز نیستم ولی چکنم که هرقدر بحقیقت نزدیکتر میشوم خوش‌بینی‌از من‌دورتر میشود وروزاولی که فتوت‌را ازفریب تشخیص دادم روزاول

بیزاری و نومیدی من بود.



وقتی روزهائیکه صورتش ازشنیدن نام و نوشته های مناعت‌آمیز من‌شکفته وشادان می کردند وامروز که نام دیگری باکلمات آز و نیاز روی پیشانیش نوشته شده مقابل چشمم می‌آید کیفیتی شگرف که گوئی ازاشك وتبسم ترکیب شده است در خود می بینم وسیمایم بروزی که آفتاب‌است وباران می‌بارد بی‌شباهت نیست



رستاخیز

چقدر دردردهای بزرك‌داشتن همدردی لازم‌است وچقدر نداشتن همدردخود درد بزرگی میباشد.



امسال‌زمستان‌بادرد وتنهائی درخانهٔ من‌اتفاق نمود وسرمای‌طبیعت باسرمای درد و نومیدی برمن هجوم آورده اند.



امراض و اسقام براثر استعداد مزاج وعدم مراعـات‌بهداشت یاسؤ تصادف وپیش‌آمدهای نابهنگام عارض میشوند ولی گاهی دردهای شدید شعلهٔ ازمشیت‌الهی هستندکه نخوتها وکبریائیها وشقاوتها وکین‌توزیهای‌انسان‌راسوزانیده واورابحقارت و نیازمندی‌خودمنتقل‌ساخته وازبدی و بیدادگری منصرف می نمایند.



شنیدم فتحعلی‌شاه مبتلی‌به نقرس سختی‌بود شبی که ازشدت درد بخودمیپیچید گفت‌کاش بجای چراغچیان حرم تاصبح مشعلهای سنگین‌آتشباررا رویدوش میکشیدم واینقدر این درد مرارنج نمی‌داد. یکی ازخواص دربار که برخلاف سایر درباریان شاه همیشه در پی بدست آوردن موقعی برای نیکو کاری بودگفت ایـن درد سخت برای این است‌که اعلیحضرت گاهی‌از زندانیان بیگناهی که پایشان درکند وزنجیر پوسیده‌ونابودشده‌است یاد و آنهارابرای بازگشت‌صحت‌وسلامتی خودآزادفرمایند.



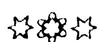
اطاق خواب من مشرف بکوچه است واین مدت که بواسطه بادرد درخانه افتاده‌ام از طلوع آفتاب تاتاریکیهای شب فریاد تضرع و التماس گداها نگذاشته است بدرد خودم برسم.



البته این چیز تازه‌ای دراین کشور نیست و گوش همه باین‌حرفها آشناست ولی چیز تازه‌ای این‌است که در روزهای برف گدائی کمتر میشود و بجای صدای‌فقر و بانك پستی فریاد برف پارو میکنیم، خانه پاك میکنیم یعنی ندای‌کار و شرافت بلند است ومعلوم میشود اغلب ازاین بینوایان و گدایان خشنوداز گدائی نیستند ودلشان میخواهد کار بکنند ولی کار نیست و بواسطه بیکاری واحتیاجات‌اولیه زندگانی تن به گدائی ودنائت‌و بالاخره رذالت‌وفحشاء می‌نهند و نمیدانم عاقبت کسانیکه کارمملکت را باینجا کشانیده اند بکجا خواهد رسید .



شمای صاحبان قدرت‌وثروت کنار بخاریهای برقی گرم بنشینید، پای میزهای لهو ولعب بایستید ، روی تخت خواب های نرم وکامبخش بخوابید، این بیچارگانی که درخانهٔ شما ایستاده، سرراه شما نشسته وروی‌برفها ویخها افتاده‌اند آدم‌نیستند، چشم ودلشان نمی‌بیند و نمی‌خواهد ومسئولیتی برعهده شما نیست ورستاخیزهولناکی که آن‌بآن‌نزدیك‌میشود دامنگیر شما نخواهد گردید !...



حسن وعشق

روز اول خلقت بآخر میرسید وذرات وجوددرجای‌خودآرمیده بودند ولی بشر از رسیدن نخستین شب هستی وظلمت وتنهائی بیمناك بودكه ناگهان ازكنار افق دونیر تابان نمودار وتا بالای سرانسان پیش‌آمده ومتوقف گردیدند و هاتفی آوازداد این‌دو کوکب حسن و عشق است که جز این لحظه کمتر در یکجا وبا هم دیده خواهند شد وهر کس‌ازشمامیتواند یکی‌ازاین دوستاره رابرای‌شبان‌تاروتنهائی خود انتخاب نماید.

زن حسن ومرد عشق را انتخاب وازیکدیگر جدا گردیدند.



یك مرد ازبهار وخزان، ازلبان متبسم وغنچه های نیم‌شکفته ازچهره های حسرت‌زده وبرگهای زرد وازسایه روشن حیات خود نقشی دلنشین پرداخت.

یك‌مرد ازغریو رعد، ازخروش امواج، ازترانه جویبار ، ازنغمه نسیم، واز صدای طپش قلب‌خود آهنگی جاویدان بوجودآورد.

یك مرد کائنات را زیرپا گذاشت وسربآستان ابدیت سائید و نشیدی آسمانی

ساخت وطولی نکشید که حسن بسوی عشق آمده باو تبریك گفت وزن خود را در آغوش مرد افکنده و بوی تسلیم گردید.

آئین نوروز



خدایا بگفته ونوشته من نیروئی عنایت کن که بدلها اثر کنند و به بینوایان کمك نمایند

کمك به بینوایان حرف تازه‌ای نیست همه گفته و نوشته اند ولی زخمی که همیشه خون از آن می‌آید همیشه تازه‌است وباید برای آن مرهمی بدست آورد.



تحویل سال نو وروزگار نو، فصل بهار وجمال طبیعت، عید نوروز ویادگار دوران مجد وجلال ایران نزدیك است ولی غصه های دیرین و کهن، دلهای خزان رسیده وپژمرده وارواح بی‌نصیب وعصبانی بحال همیشگی خود باقی است وروزنه‌ای ببهبودی‌ازهیچ سوی گشوده نیست .



من هرگز بروز نو، سیمای نو، لباس قشنك، منزل بزرك؛ اثاثیهٔ مجلل ومقام عالی دلبستگی نداشته‌ام وهدف آرزوی من همیشه محبت و نیکو کاریهائی بوده‌است که مردم بلنداندیش دنیا بدان دلشاد بوده‌اند.



نوروز فصل شادی عمومی و هم آهنگی ایرانیان باستان با یکدیگر بوده است و تا نیم قرن پیش هم که من بخاطر دارم از این آئین پسندیده نشان و اثری باقی بود .

درشهرها و بلوك وقصبات وحتی دهکده های دور و کم جمعیت عیدمیگرفتند وهرکس معروفیتی داشت چندروزمی نشست، درخانه وسفره وپیشانی او برای همه بازبود ودرانجام این آئین فرخ طبعاً ازمستمندان دستگیری میشد و کدورتهائی که در ضمن سال گذشته پیش آمده بود بادید وبازدید عید بصلح وصفا مبدل میگردید و بسا آشنائیها ودوستیهاکه درگردش نوروز بین مردم پدید می‌آمد که درطی سال نواز آن استفاده می‌نمودند .



اما حالا ثروتمندان مراسم نوروز را بامبادله مقداری کارت تبریك برگذار نموده وهرکدامی باندازه استطاعت خود درگوشه و کنار مشغول لهو ولعب گردیده

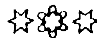
وبجای هفت سین وسفره های احسان شین های شراب وشهوت و شرارت چیده‌اند، روز گار فقراهم که معلوم‌است وعید برای‌اینهـا غیراز خجلت‌عیال واطفال وغصه‌های تازه چیزی دیگر نیست.



من نمی‌دانم این چه بهاری است که نسیمی‌از شادی و نشاط بکلبه های فقرا نمی‌وزد وهوای مسموم اندوه وحرمان سینه هارا هرنفس سنگین‌تر مینماید واین‌چه نو روزی است که دریك خانه نغمه شادی و درهزار ویرانه دیگر ناله غم بلنداست واین چه عیدی است که یکنفر تشنهٔ شراب و هزار نفر دیگر گرسنه یك لقمه نان هستند .



سرمست می گذرند وپشت‌سر خودرا نمی‌بینند، پاروی‌قلبها می گذارند ومی شکنند، دست بناموس مردم میزنند ومی‌خندند، احساسات وآرزو هارا خون آلود می کنند وبرخودمی‌بالند و نمی اندیشند که ممکن‌است این تاریکیهای وجدان بنیران قهرخدا وآتش انتقام خلق‌خدا منتهی‌شده وخود و دودمانشان را در یکدم سوزانیده وخاکستر نماید .



وقتی جوانها گرسنه از سرسفره جوانی برخاسته وسیر از زندگانی خود شده اند ،

وقتی پیرمردان هرقدر بگذشته خود فشار می‌آورند یك‌خاطرهٔ فرح‌بخش درآن نمی‌یابند،

وقتی سینه تنك میشود، وقتي دل می‌لرزد، وقتی خون بجوش میآید، وقتی جان بلب می‌رسد؛ دیگربرای مقررات وقوانین ارزشی نیست وبسا ایمانها ووجدانها که طعمهٔ گرسنگی گردیده‌اند.



شما ای کسانیکه در گهوارهٔ طلا ، روی بستر مخمل ودر دامان ناز و نعمت بزرك شده‌اید بااین بینوایان که کنار اطاق مرطوب روی بوریای پاره و درآغوش فقر ومسکنت بدنیا آمده‌اند درلحظهٔ تاریك مرك فرق زیادی نخواهید داشت و در مساواتخانـه قبر اجساد متلاشی شده شماودیگران یکسان است وارواح رنج کشیده و سبکبار آنهااز نفوس سنگین شهوت آلود شمابآسمان عنایت کبریائی نزدیك تر خواهند بود.



ماجرای دل

نمی دانم دل و این یك صفحه کوچك چقدر جا برای اندیشه های بزرك و اسرار آمیز دارد و آیا هفت جلد کتاب ماجرای دل و کتابهای با عظمتی چون خمسه نظامی و سبعهٔ جامی که هریك برهفت آسمان شعر و اندیشه پرتو افکنده حجابهای این جوهر علوی‌را شکافته اندو یا هنوز کیفیات عجیبی از آن زیر پرده باقی مانده‌است



درحدود سی سال پیش منزل مرحوم وقارالسلطنه اورنك که ازخانواده‌اصیل وصال ومردی پاك‌سرشت‌بود دفتری بخط سحرآمیز وصال‌شیرازی دیدم که‌معدودی ازغزلیات خودرا انتخاب کرده ودرذیل هرغزل شأن نزول و کیفیت وخصوصیت آن‌را شرح‌داده وپای این‌غزل :

مگرچون من هوای‌آن بت‌نامهربان‌دارد

که‌امشب‌نی زهربندی بآهنگی فغان‌دارد

نوشته‌بود شبی که این‌غزل راگفتم فردای آنشب شنیدم که در و دیوار شیراز آن را می خوانند .



دیروز دریکی ازباغهای اصفهان با جمعیت زیادی بچلوکباب مهمان بودم وهرکس وارد میشد یك طهران مصور در دستش بود وصحبت همه از **رابعه‌و شهرآشوب** بود ومن یاد نوشتهٔ وصال‌افتادم و گفتم‌اگرشمادرآخرهریك‌ازاین دو کتاب شوق انگیز بنویسید ؛ هنگام تألیف این کتاب در طی هفته هزار ها نفر منتظر چند صفحه ای بودند که روزهای جمعه درطهران مصور طبع میشد ، درست وبحق نوشته‌اید ومن‌خود خانواده‌هائی ازاقوام ودوستان وشاگردان‌خودرا میشناسم که درانتظار جمعه وخریدن طهران مصور وخواندن آثارشما میباشند.

کتابهائیکه طرف میل و علاقه مردم است و آنها را بساحل دانش وادب راهنمائی می کند، ازستاره قطب‌نمارو‌شن‌تر‌و‌پربهاتراست‌ونویسندگان‌بزرك راهنمایان واقعی بشر بوده اند .



دوسال قبل که پیس سینمائی **ناهیدو بهرام** تمام شد و چند نفر پول پرست نادرست باوضع تاریك وتباهی ار آن استفاده مادی کردند من بقدری متأثر شدم که خیال نمیکردم دیگر هرگز بتوانم چیزی بگویم و بنویسم و کتابی طبع و منتشر نمایم .

یکروز که بواسطه پادرد درمنزل افتاده بودم نامه‌ای رسید که عین آن‌را می نویسم .

«آقای‌نظام وفا – من شاگرد کلاس‌شش‌هستم آموزگارما امسال چندصفحه از کتاب ستاره وفروغ شمارا در کلاس دیکته کرد ومن‌ازآن خوشم آمد و بخواهرم که ازمن بزرگتر وشاگرد کلاس هشت است دادم اوهم خوشش‌آمد وحفظ کرد . پدرما کاسب است وشما را میشناسد ومیگوید نظام وفا خیلی کتاب چاپ کرده ولی کتابهای او گران و کمیاب است وما نمی‌توانیم بخریم.

خانه مابدبستان ودبیرستان دور است وصبح وعصر سوار اتوبوس میشدیم ولی حالاچندماه است که من وخواهرم هرروز پیاده رفته‌ایم وبرگشته‌ایم وپولمان را جمع کرده‌ایم که کتابهای شما را بخریم وحالاخواهش میکنم بنویسید که کتابهای شما کجا پیدا میشودوقیمت آنها چنداست، من عصرجمعه منزل شما میآیم که ازنوکر شما جواب‌کاغذم رابگیرم – خسرو جلیلی‌پور »

دوست واقعی من برای من از مقامات عالی دستخط و فرمان و تقدیر نامه های متعدد صادر گردیده است ولیکن هیچکدام بقدر این کاغذ معصوم وساده وبچگانه درروح من تأثیر نکرده‌اند ودلم‌می‌خواهد روزی‌یك کتاب‌تألیف وطبع و منتشر نمایم که بخریداران عزیزی مانند جلیلی‌پور فروخته شود.

من یقین دارم شماهم اینطور هستید واین انتساب‌وآشنائی روح ویگانگی وهم‌آهنگی‌فکرمااست که مارا بهم نزدیك ودوست نموده‌است‌وعمر خود را باهم‌در خدمتگذاری وفداکاری گذرانیده ایم .



مجله های اجتماعی‌شما ازقبیل: راهنمای‌زندگی، مهرگان.

روزنامه های عام‌المنفعهٔ شماچون: دستور، اخبار.

کتابهای‌ادبی‌شما، مانند: ماجرای دل – اندیشه‌های جوانی – ارمغان‌زندگی قصه انسانیت – کتاب دوستی – شهرزاد – آفرین

ترجمه های کم‌نظیرشماچون بینوایان‌ویهودی‌سرگردان

ومقالات‌سودمندشمابامضاهای مختلف‌حمید، مستعان ، بیدل، نیلوفر ، راستان آینه‌وشادکان علاوه‌بربسط معلومات وتراوش‌طبع وذوق‌کارقهراً آماجی بلندومافوق مادیات داشته اند وکتاب ماجرای‌دل که درهرصفحه‌ای‌ازآن‌دل‌خودرابصورتی‌بدیع‌تر

و افروخته تر نقاشی کرده‌اید نشانه‌ای از این کیفیت و هدف روحانی میباشد.



این نامه صورت مخصوصی پیدا کرد ودو نفر دوستی که اغلب باهم بوده‌اند ویا لامحاله اغلب دلشان پیش‌هم بوده است معمولا اینطور بهم کاغذ نمی نویسند، اما اولا- مدت زیادی است که من طهران نیستم و همدیگررا ندیده ایم و میل دارم یك کاغذ مفصل بشما بنویسم و بیشتر باهم صحبت کنیم.

ثانیاً من‌دوست دارم دوستان مزایا وخصایل جمیل یکدیگر را بهم بگویند وبنویسند و نشان بدهند که مردم نسبت به نیکی و نیکو کاری حقشناسند و باینوسیله بر نیروی امید ومجاهدت افزوده شده وقلبها شکفته گردند وخوبی و فضیلت‌در آنها ملکه گردد . من میدانم اگرتا کنون اهل دانش بقدروزن خود تخمین‌نگردیده اند آینده نزدیکی جبران خواهد نمود و در پیشانی اولاد مدرسه و نسل نزدیك خطوط امید بخشی است که بزودی اززیرغبار فقروجهل بیرون خواهد آمد.

ثالثاً – یکی از شاگردان باوفای من مشغول تهیه کتابی بنام **وفا نامه** میباشد واگر نامه‌ای بندرت بکسی بنویسم قبل‌از آنکه بصاحبش برسد او کنترل نموده و سواد بر می دارد و بنا بر این این نامه برای شما و برای کسانی است که وفا نامه را خوانده وبدوستان وفا درود خواهند فرستاد

بهرحال آنچه نوشته ام زیادیاکم همان‌است که در قلبم نوشته شده و قلم وزبان من همیشه مترجم دل و احساسات من‌بوده اند .



آئین نوروز

ما اگر درطی‌سال گامی بسوی کمال برداشته و نام وافتخاری‌نصیمان گردیده باشدحق داریم درسال‌نو وروزعیدبهمدیگر تبریك گفته ودر جشن نوروز که یادگار دوران عظمت واقتدارنیاکان ماست شرکت نمائیم.



نیاکان مادر فرارسیدن نوروز خانه واثاثیه وبدن و روان خودرا پاکیزه ونظیف‌وپاك‌وتابناك نموده وبا اندیشهٔ تازه وقلب مهربان وروح‌آرام و زندگانی نوین وارد سال نو شده وسعی میکردند ازپرتو خوشی وسعادت آنها دیگران نیز بهره‌مند وشادمان گردند ومعتقد بودندکسیکه میخواهد درسال نو دلش روشن باشد

راضی نمی شود شب نوروز چراغ همسایه اش خاموش باشد و کسیکه روز عید سرز بردستان خود سایه افکند تا آخر سال درسایه یزدان زندگانی خواهد نمود .



من به نوروز و سال نو باامید و خرسندی نگاه میکنم و ناسپاسی است که خداوند دوستی چون شما که در هر مجلس و محفل بیادمن هستید بمن عنایت کرده باشد و ناراضی باشم.



اگر طهران بودم پیش شمامیآمدم و موقع تحویل باهم بودیم و عید برما باجمال وزیبائی میگذشت . وچقدر خوب است محبتی که چهل بهار و نوروز بر آن گذشته اند وهر سال برجمال و کمال آن افزوده شده و از سال پیش تازه تر و شکفته تر گردیده است.



شاگرد قدیم و دوست همیشگی من پدران شما از مفاخر ایران و مروج دیانت و تقوی بوده اند و کلاس فضیلت و اخلاق خانوادگی شما همیشه باز و معمور بوده است و من خوشحال هستم که موقع تبریك عید میتوانم بخانوادهٔ بزرك شما نیز تبریك بگویم که چون شما مردی باسیاست و دانش و پرهیزکار و وطن دوست بین آنها زندگانی می نماید -



تجسم آرزو

دیشب در خواب اینقدر گریه کردم که صبح چشمم باز نمیشد. شام منزل عموی شاگرد ودوست شاعر و نقاش خودمهمان بودم صاحب منزل ما میخواست افرادخانواده خودرا بامن آشنا نماید.

مجلس با صحبت و نوازش وشعر وموسیقی شروع شد وافرادجوان يك خانواده اصیل ازيك شاعر پیر پذیرائی می نمودند دراین اثناء دختر کم سنی با مادرش وارد مجلس شدند که خیال کردم **رباب** خواهر من است و بعد ازچندلحظه دیگرمن آنجا نبودم و خود را در پنجاه سال قبل ودویست فرسخ دورازاینجا می دیدم وزندگانی خواهرم از وقت تولد تا دوازده سالگی ولحظهٔ مرك اوازپیش چشمم روز بروزمی گذشتند . . .

وقتی بمنزل آمدم دیر بخواب رفتم وتا وقتی بیدارشدم پشت سرهم خواهرم رادرخواب می دیدم وچیزی که خیلی مرا زجرمی داد این بود که درهرصحنه ای که عوض

میشد می‌دانستم خواهرم مرده است.



باهم حرف میزدیم از پنجاه سال دوری و حسرت شکایت میکردیم می گفتم بعدازمرك تووفریده سر بصحرا گذاشتم شعر گفتم وچه چشمهائی که ازخواندن کتاب مرك شما اشك آلود گردیدند او می‌خندید، می گفت من وفریده هم‌منزل هستیم واغلب پیش آقا وخانم می‌رویم.

فریده همیشه بیاد تواست وباهیچیك ازفرشتگان وملائکه ها مصاحبت نمی کندو وقتی‌او پیش‌ما آمد ما همه بحال تو و تنهائی‌تو محزون شدیم.

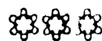
اسدالله برادرمان هم که تازه آمده پیش ما است و هنوز منزلی خودش ندارد...

میگفت و بازمیخندید خنده‌ای که ازرنك مهتاب، ازشعلهٔ شمع ازسپیده‌صبحدم و ازشکفتن شکوفه ها لطیف‌تر بود.



من هروقت بیطاقت میشدم‌و پیش‌میرفتم که اورادرآغوش بگیرم‌مانندشعاعیکه مشرق خودرا عوض کندرجای‌خودمحو و بی‌اثر میگردید.

خواب دیدن پیوستگان ودوستانی که چشم از حیات پوشیده اند مخصوصاً وقتی ازروی صفای روح وارتباط باعالم علوی باشد خوب‌است وچقدر خوبتر است که در یکی از این رؤیا های آسمانی آدم بخواب ابد فرو رفته و مجاز به حقیقت متصل گردد.



«این قطعه رادرمنزل شاگردوخواهرمعنوی‌خودخانم کشمیری نویسنده روزنامهٔ ندای ایرانی نوشته وبنامه عزیز ایشان‌اهدانمودم»



باغ دوست

کمتر ازخواب بیدارشده بودم که صبح بااینقدر طراوت بروی من‌و گلهای باغی بدین زیبائی تبسم نماید.

ازتمام جدولها آب‌جاری بود بهترین گلهای‌ایران‌و کشورهای دیگر کنار جویها نشسته‌وایستاده وانعکاس خورشید صبحگاهی بر تلؤلؤ موجها وجمال گلها می افزود و نمی‌دانستم این جلوه ملکوتی رابفروغ عشق که روانها ازآن روشن‌میشوند

و یا بزیور راستی که بحسنها ارزش واقعی می‌دهد مانند کنم و یا بگویم مثل صورت تواست که همیشه در قلب من نقش بسته‌است.



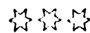
من در دنیا باغهای مجلل دولتی وشخصی بسیار دیده ام ولیکن هیچکدام بصفای این باغ نبوده‌اند و گمان می کنم نسیم روح بخشی که از روضهٔ منور **حافظ** برمیخیزد و به پیشانی گلهای این باغ بوسه می‌زند مسبب این همه روحانیت وصفااست و اگر شما هنگام سپیده‌دم درمیان درختانیکه بطرف مشرق سر کشیده وغنچه هائیکه میخواهند بروی آفتاب باز شوند ومرغانیکه برای طلوع خورشید سرودمیخوانند ایستاده باشید و گوش کنید ازدر ودیوار باغ خواهید شنید

بهار و باغ تمنای عارفان اینجا است

گل همیشه بهارجمال وجان اینجااست



باغهاوقصرها، شهرها و کشورهاهم بنوبه خوداز طالع و بخت بی نصیب نیستند، بدین معنی که شهر و کشوری که مردم آن دانشمندو با ایمان ومیهن دوست و فعالند خوشبخت است و قصر و باغی که ساکنین آن باشرف و باتقوی و بامحبت زندگانی میکنند از خرابیهای ناگهانی محفوظ خواهد ماند .



دریای شوق

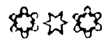
می‌خواستم ازاصفهان مراجعت کنم ولی شاگرد شاعر ونقاش من که پیشتر شیرازی وحالا نقاش تخلص میکند مرابرد بشیراز وشیرازی درهر نقشی که بازی کند بردخودرا درمحبت ودوست‌یابی دانسته‌است .



نمی دانم شما با آن لطف طبع و شوق جمال شیراز را دیده اید و در ودیوار این شهر که ازذرات خاك خداوندان ذوق وادب ساخته شده بروی‌شما تبسم نموده اند .

شاگردمن من‌سود فراوان‌از سفر خاصه سفرهای‌فارس وزیارت‌بقاع‌متبرکه این سرزمین بهشت آئین‌برده‌ام واگرموجی درطبع من‌باشد ازاین دریای شوق وشعر برخاسته است .

ما وقتی **حافظ** را می بینیم در آسمان انسانیت و کمال نشسته و بفرشتگان ملااعلی که ازعالم عشق دورند باحقارت نگاه می کند و **سعدی** را بین مظاهر جذبه و جمال مشاهده میکنیم. که تمام زیبائیهای خلقت را بدون محبت ناپسند می داند برخود می بالیم که گل مارا ازانسانیت سرشته ودل مارا ازمحبت سرشته‌اند، مشروط بر آنکه از طینت اصلی خود منحرف نشویم و این فروغ و عظمت آسمانی بجای خود باقی بماند.



سایه شعر و عشق

بافراد درس شهامت دادن آنقدر که برحوادث و نـاملایمات مسلط شوند و منـاعت آموختن آن اندازه که ثروت و جاه برایمان و وجدانشان مسلط نگردد، این برنامهٔ کلاسی است که هنوز درمدارس ایران افتتاح نگردیده است .



دایه من میگفت شبهای تابستان که بالای بام قلعه ده و کنار من خفته بودی تا بیدار بودی دستت را بطرف ستاره ها درازمی کردی و میگفتی میخواهم آنهارا بگیرم و پهلوی خود بخوابانم .

این حالت هنوز درمن باقی است، آماج آرزوی من بلنداست وهرگز بچیزی که دردسترس همه بوده است دست درازنکرده ام.



اگـر کلمهٔ علو نفس و شرافت در قاموس حیات نبود زندگانی اشکالی نداشت و اگر قید حق و استحقاق را از بین بردارند صاحب تمول ومقام شدن کار آسانی است.



نیازمندی ریشهٔ ذلت است وفقربـا قناعت برثروت باحرص برتری دارد، مردم ثروتمند اغلب بـاکامیابی زندگی میکنند وحتی باپول آدم میخرند که زن یـا رفیق یاآدمشان باشد ولی کسیکه خودرا بپول میفروشد آدم نیست و بساوقات که مال مایهٔ وبال وبدنامی گردیده است



پول مانند آتش است بزندگانی روشنائی وحرارت میدهد ولی ممکن است زندگـانی راسوزانیده وخـاکستر نیز نمایدواینکه گفته اند دور هر گنجی ماری حلقه

زده اشاره باین است که باید بااحتیاط باین عنصر عجیب نزدیک گردند



چه اهمیتی دارد که مردم بشخص شما اعتنا بکنند درصورتی که شما شخصیت اعتبار ومناعت باشید، بقدخمیده وخمودگی شما بخندند درحالیکه قلب شما ازشنیدن کلمهٔ عشق برخود بلرزد.

و چه تسلیتی ازاین بالاتر است که شخص پیش هیچکس ازدرد خود شکایت نکرده باشد.



من به کسی کاری ندارم در سایه شعر و عشق خود نشسته‌ام با نغمه روح خود نشاط می کنم با نوای قلب خویش اشك می ریزم واگر زندگانی جز نشاط و غم و خنده‌وگریه‌چیزی دیگر نیست خدای را شکر که آنچه لازمه زندگانیست بمن‌عطا فرموده است.



روزگار ما

هرروز عصر درکنارخیابانی که تورا برای بارآخر آنجا دیدم عبورمیکنم هنوز شاخ و برگ درختی که در سایهٔ آن ایستاده بودیم زرد و پژمرده نگردیده‌است که گلشن آرزوی ماابنطور خزان‌شده ویك‌برك سبز ویك گل‌شاداب دیگردرآن دیده نمیشود.



وقتی رشد وترقی حیات‌انسان تمام شد بدرخت وگیاه که در حال نمو است حسرت می‌برد ووقتی احساسات وعواطف موجب‌بیچارگی گردید آنوقت دیگر باید بسنك وجماد حسرت برد.



این‌سنگهای سیاه که باامواج سنگین وطوفان های سخت‌بابی اعتنائی نگاه میکنند چقدرآرام وراحتند وشما ای دلهای حساس که مقابل یك قطره اشك برخود می‌لرزید چقدر بیچاره وقابل ترحم میباشید.



دریغا ما درروزگاری زندگانی میکنیم که شعلهٔ شهوت با فروغ تقوی و زمزمهٔ عشق‌باغریومستی وآب حیات با شرنك مرك یکسانند ودل ما دشمن جان ما وعشق‌ما وبال‌دل ماوتقوای ما سربارعشق‌ماگردیده‌است.

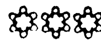
دو صفحهٔ تاریخی از قرن بیستم

دانشکده کرج

در ۱۳٤۸ هجری که دبیرستان فلاحت در عمات کهنه بی در و پیکر فتحعلی شاهی کرج تأسیس شد و بعضی مهندسین لایق امروز کشور چون مهندس ساعی متخصص جنگل وغیره در آن شروع به تحصیل کردند من وجمعی از معلمین دیگر زیر باد و باران می نشستیم ودرس میدادیم و دوست باحقیقت من مرحوم بیات که پدر فلاحت ایران است نقشهٔ بنای بزرگی را که هنوز بهترین بنای دانشکده کرج است طرح و بـا پافشاری آنرا بعمل گذاشتند و اعلیحضرت فقید برای افتتاح آن بنا «بنام کاخ دانش» بکرج تشریف آورده واز حسن انجام آن اظهار رضایت فرمودند و ضمناً از من خواسته شد شعری برای تاریخ بنا انشاد نمایم ومن قطعهٔ که مصرع تاریخ این بود .

«این کاخ دانش برپای ماناد «۱۳٤۸»»

گفتم ولی وقتی خواستند روی آجر کاشی آورده ودرپیشانی عمارت نصب نمایند، گفته شد کاخ مخصوص بندگان اعلیحضرت همایونـی است و بجـای کاخ کلمه **مهـد** گذاشته شودوچون ازاین اصلاح ۵۷۲ سال اختلاف در تاریخ ساختمان پیدا میشد از نوشتن و نصب کردن آن صرف نظر نمودیم .



دارالفنون

در ۱۳۵۱ هجری که من رئیس کتابخانه معارف ایران بودم و کتابخانه در همسایگی دارالفنون بود، سردر دارالفنون بـا کاشی کاری ظریفی بمناسبت آمدن مستشرقین بایران ساخته شد و وزیر معـارف ازمن خواستند برای رعایت حق جوار دردوجمله کوتاه مناسبی تاریخ شمسی و قمری این سـاختمـان را بیاورم که بالای سردر نوشته شود .

من گفتم :

(دارالفنون عهد کیوان مهد شهنشاه پهلوی)

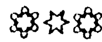
۱۳۵۱

«از آثار باقیهٔ امیر کبیر»

۱۳۱۱

ولی وزیر نه پسندید و فرمود پای اسم بندگـان اعلیحضرت همایونی سزاوار نیست اسمی دیگر نوشته شود. لقمان گفته است آفت عقل تصلف است

و ناپلئون میگفت دور مرا جمعی متملق احاطه کرده اند و یکنفر که مرا دوست داشته باشد میان آنها نیست.



ساز دل

او کــه به ترانه هــای قلب من عادت کرده است بهیچ نغمهٔ دیگر مشغول نخواهد گردید.

قلب من سازی است که نوازندگان آن جمال وعشقند وتا صدای او بگوش میرسد من زنده هستم.

کسیکه هدف و آرزوئی ندارد زنده نیست بلکه زندگانی را بدنام نموده است.

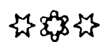
من همیشه عشق داشته ام ودر روزهای کوتاه سرد پیری بیشتر به آن نیازمند میباشم ...

ای کانون عشق وای شعلهٔ حیات برمن بتاب، حرارت وروشنائی زندگانی من از تو است تو از من دوری ولی شعاع محبت فاصله های دوررا بزودی طی مینماید.

اگر جوانی وجمال تو ازپیری وشکستگی من روگردانند؛ ذوق و لطف طبع تو بشعر ونثرمن درود میفرستند، من توانگر و ثروتمند نیستم لیکن قلب صاف من ازهر جواهری گرانقیمت تراست.

من در قلب تو کلمهٔ مناعت را که روی خطوط درهم آرزو ها نوشته شده است خوانده ام ، عشق تو بنوشته های من روح داده ونوشته های من از روح تو عبور نموده اند.

دیوان من بنام تو تدوین شده است
ونام تو بدیوان من زنده خواهد ماند.



فروز دل

ازاین دست به آن دست افتادن ، بالین خود راعوض کردن ، بعقربه ساعت دائم نگاه کردن، بصدای خروس سحری گــوش دادن ، شعر گفتن و در مصرع دوم مصرع اول رافراموش نمودن؛ از درد هائیکه شب شدیدتــر میشود بخود پیچیدن ، برای یکدقیقه خواب راحت و یك لحظه رؤیــای آرزو ساعتها بچشم و دل

التماس کردن این شبهایی است که عمر را کوتاه میکند و هر یك شب آن از یك دورهٔ عمر طولانی تر است .



من میدانم شما بفکر من هستید و از کسالت من رنج میبرید.

من برای تعیین مقدار محبت دوستان نگاه بقلب خودم میکنم واو دراینکار کمتر اشتباه نموده است.

من امسال وقتی شما ناخوش و بدحال بودید قلبم در اختیار خودم نبود ،

شما بعد از مرك پدرتان که در زمان ریاست تجارتشان با هم کار و خدمت میکردیم بچشم فرزندی و پدری بمن نگاه نموده اید .

شما کتاب راستی وسادگی مرا سطر بسطر حفظ کرده و نقطه به نقطه عمل می نمائید .

شما در دبیرستان آزرم که بهترین مدرسه ملی وقت بود و بوسیله خانم دانش دوست شمس الضحی اداره میشد نمونهٔ شایستگی وحقشناسی بودید وشاگردان خوب من همه مدرسه را معبد تقوی ومحبت دانسته و بخدام آن با نظر احترام نگاه مینمایند .



نامهٔ شما وقطعهٔ مادر وسایر قطعاتیکه برای کتاب خود تهیه کرده بودید درمریضخانه بمن رسید و ازصبح تاحالا مرا مشغول کرده وحس میکنم که حالم از دیروز بهتر است .

من در کسالتهای ممتد خود بتدریج دانسته‌ام که گاهی اثر یك سطر احوال پرسی از یك نسخهٔ طبیب موثرتر میباشد و یك سخن درست دل انگیز میتواند کیفیات وحالات را عوض کرده و کسالت و اندوه را بسلامتی وشادمانی مبدل نماید.

نوشته های شما نسبتاً لطیف و گرم شده و این طرز احساس و فکر باندیشه وتصور من بی شباهت نیست وچنان است که آتش مقدسی که قلب مرا سوزانیده بقلب شما نیز روشنائی وحرارتی بخشیده است.



برای نام این کتاب که از آثار معاصرین انتخاب کرده اید و قسمت آخر آن نوشته های خودتان است کلمهٔ **فروزدل** که ترکیبی از اسم خودشما است بی مناسبت نیست بدین شرط که سعی کنند اسم بی مسمائی نبوده و آنچه تهیه می کنید خالی از شعاع جمال و کمال و فروغ عشق و آزرم نباشد و دلها از خواندن وشنیدن آن فروزان وخرم گردند. برای من گاهی اتفاق افتاده که در تیره گیهای روح هیچ چیز غیر از خواندن یك صفحه کتاب نتوانسته است دل مرا شادو روشن نماید .

فرشتگان جمال

وقتی دیداری دربین نیست سفر وحضر باهم یکسان‌است وچون دیدارهااز محبت برکنار باشد دیدن و ندیدن باهم تفاوتی نخواهند داشت.

هرکس او را بامن میدید گمان میکـرد مرا دوست دارد ومن خوش‌بخت هستم وچقدر مشکل‌است که دربارهٔ خوش‌بختی دیگران قضاوت نمائیم!

میگویند مهد زرین سعادت را هر روز از مشرق بمغرب و هرشب ازمغرب بمشرق میگردانند جمـال وفروغ او از خورشید وماه بالاتر است ولیکن بهمه کس یکطور نمی‌تابد وحتی گاهی نزدیکان او درتاریکی وحرمان بسربرده و به بیگانگان حسرت می‌برند .



ای‌شاخهٔ بلند برومندکه دست باغبان خمیده قدتو بگل ومیوه‌ات نمیرسد ، سایه خودرا ازسر اوباز مگیر!

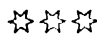
ای نو آموز دلبری و رعنائی قلم روی نام‌کسیکه کتاب‌کودکی خود را پیش‌او تمام‌کرده‌ای برمکش .



خدایا چه میشداگر این ستارگان زیبائی که اینقدر نورانی هستند دل هم داشتند واین فرشتگان جمال‌که اینطور معصومند معنی‌عشق رانیزفهمیده بودند!

چقدر جمال فراوان وکمال‌کمیاب است وچه خوب‌بود پیروان صورت‌دنبال سیرت نیزرفته بودند.

همه‌کس می‌توانند خانه‌ای را آتش بزنند ولی خانواده‌ای را دلگرم داشتن کار همه‌کس نیست و شماای‌کسانیکه قوهٔدلربائی داریدازمن بشنویداگراین نیروی بزرگ باجاذبهٔ محبت مقرون‌نباشد پایدار نخواهد ماند .



سعادت‌از دست‌داده

آفتاب وگلها ودختران ازصبح تاغروب بروی من می‌خندیدند و نمیدانستم درمن تأثیری خواهندکرد یا اینجا هم دل‌من باز وشگفته نخواهدگردید.

«من‌ازشهرومحیط‌مردم دوست‌نماکه‌مرارنجورومحزون کرده‌بودندفرارکرده‌بودم»



این باغچه ازمحل اجتماعات شمیران نسبته دور بود، درختان آن تازه سایه و شاخه و گل و میوه پیدا کرده و عمارت و آب نمای آن اخیراً باتمام رسیده بودند.



چهل سال پیش در مدرسه الیانس فرانسه صبحها فرانسه می‌خواندم و عصرها عربی درس می‌دادم ، مدرسه سیاسی آنوقت نزدیك مدرسه الیانس بود و یکروز موقع تعطیل مدرسه ها و برخورد بشاگردان مدرسه سیاسی بایکی از آنها آشنا شدم، او دراواخر طفولیت و من در ابتدای جوانی بودم و این اختلاف سن بواسطهٔ تناسب اخلاق بزودی برطرف گردید.

جوانی و محبت مثل آهن و آهن‌ربا همدیگر را جذب می کنند و من و او طولی نکشید که باهم دوست شده و اغلب باهم بودیم و خدمت و همکاری بیست سال در وزارت فواید عامه وطرق نیز بر کمال دوستی ما افزوده و در ۱۳۰۲ که من **مجلهٔ وفا** را تأسیس نمودم او بانگارش قطعات سودمند از قبیل تسلیت و امید انزوا، خیال «بامضای ح ـ حمیدی» بمجله من کمك نمود و حالا چهل سال است باهم دوست هستیم و دراوقاتیکه شب و روز باهم بودیم و مواقعیکه سال تاسال همدیگر را نمی دیدیم دوستی ما همیشه بیك حال و منوال بوده است و در این ایام که دوستان ازهم پاشیده اند و دوستیها برای منافع روزانه شروع و بهم پیچیده میشود دوستیهای چهل ساله را میتوان یاداشت نمود که برای خوانندگان مایهٔ تنبه و اعتبار باشد.

دل خانهٔ زندگانی است وچراغ آن محبت است و دریغ ازدوره‌ای که مردم آن همه ازسیاه روزی خود شکایت مینمایند.



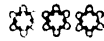
« من در اینجا که ازمجله وفا ودوستان وفا صحبت کردم از، نیمایوشیج، شاعر لطیف‌اندیشه ومرد بلند نظر که با کمال وفا داری بمجله من کمکهای معنوی مینمود و ازمن باحقشناسی سخن می گفت یاد میکنم.

نیما سی سال پیش در مدرسهٔ سن‌لوئی شاگرد من بود و مثل همه شاگردان من‌مرا دوست می‌داشت ولیکن ذکاوت و نبوغی که درپیشانی او بود در پیشانی دیگران دیده نمیشد وحالا من سالهائی است که او را گم کرده‌ام ولی هرگز او را فراموش نخواهم کرد.»



شما شاید گمان کنید دراین باغچه قشنك که بوسیله یکنفر دوست چهل ساله و دختران او که شاگردان من واروپا دیده وهنرمند هستند ازمن پذیرائی میشود دیگر صحبتی ازحرمان واندوه نیست ولی آیا آنجائیکه دربروی غم بسته است کجا است؟ وآنکسیکه ازسرنوشت خود فرار کرده کجازندگانی مینماید!...

وقتی دوست من گلهارا اصلاح ومرتب مینماید، وقتی از نهالهائی که تازه ببار آمده میوه می چینند، وقتی کتاب، سعادت از دست داده، خود را که تازه نوشته ورق ورق میکند بی اختیار از چشمانش اشك جاری است زیرا اوهمسر مهربان خودرا که همه چیز را برای او میخواست ازدست داده است



شرنگ مرگ

تو مثل آفتابی وقتی بجای تازه‌ای میتابی از کسانیکه بتو نزدیك بوده‌اند دور میشوی وتابش تو درهر فصل بجائی منعطف است.

علاقه وامید وحیات ستارگانی هستند که از یك مشرق طلوع نموده‌اند وغروب آنها نیز دربی یکدیگر است؛ وقتی حرارت محبت نقصان پذیرفت، وقتی روزجوانی کوتاه شد وقتی آسمان دل تاریك گردید آنوقت دیگر حظ ونشاط زندگانی تمام شده وکاخها وقبرها یکسانند.

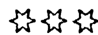


ای چشمان مخمور که رمز زندگانی عشاق در دست شما است،

ای گونه های آتشین که ازذرات خورشید ساخته شده‌اید،

ای اندام موزون که نمونه اعتدال طبیعت هستید،

اینقدر بزیبائی خود مغرور نشوید این ودیعهٔ آسمانی را بزودی از شما باز خواهند گرفت واگر در حسن مصرف آن غفلت کرده و بجای چشمهٔ حیات که از لبان شما جاری است شرنك مرك بما نوشانیده باشید پیش خداوند مسئول خواهید بود.



اشك و شعر

ای قطعه های شعر وای قطره های اشك شما تراوش طبع و تابش روح من هستید ومن اگرموجی کوچك ویا دریائی بزرك هستم همه از برکت شماست

من مقابل طوفانهای حوادث ایستادگی میکنم ولی ازیك نسیم محبت دلم می لرزد ویك قطرهٔ اشك عشق پیش چشم من ازیك چشمهٔ آب حیات روشنتر وزیباتر است.—

شعریکه ذرات آن با اشك شسته نشده باشد و پیکر آن را با عشق طرح ریزی نکرده باشند شعر نیست وشاعری راکه دلش باخدا راهی ندارد والهامی باو نمی رسد

نمیتوان شاعر واقعی دانست .

شعر پاکیزه گفتن مشکل است ولی شاعر پاك بودن مشکل تر است و تا در جائی پختگی شعر و گداختگی شاعر با هم نباشند عظمت مقام شعر و شاعری آشکار نخواهد گردید .



مردم باشخص شاعر عداوتی ندارند وحسادتها با شخصیت اوست واشتباه در همین جا است زیرا خویشتن داری وشخصیت شاعر همه در بردباری و ازخودگذشتگی اوست و کسیکه خود را شناخت تحت تأثیر دیگران واقع نمی‌شود و اگر گـوهر شب‌چراغی را بکرم شبتـاب وشعلهٔ لرزان شمعی را بنور ثـابت آفتاب مانند کنند نه از قیمت آن کاسته شده ونه برقدر این افزوده خواهد گردید.



خدایا، چرا بگلی که جز از آفتاب و باران نوازشی ندیده وبـروی همه تبسم می کند سنك می‌زنند وچراچراغی راکه باروغن حیات خودمیسوزد و بهمه روشنائی می بخشد می‌خواهندخاموش نمایند !...

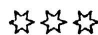
چقدر دلم میخواست دیوان اشعار من بنام اوتمام شود ووقتی ندای حق‌را لبیك اجابت میگویم اسم اوبرزبانم باشد ..

دریغا چه زود آئینه قلب او زنگار گرفت وسیمای عشق من در آن محو و نابود گردید .

و چقدر از زیر این رنك آمیزی‌ها وفسون سازی‌ها صورت او نازیبـا و مکروه بیرون آمد .



کاش دل من‌هم ازصخره های سخت ساخته شده بود وبجای اشك‌ازدیدگانم آتش‌می‌ریخت، مگریك مرغ بی‌بال وپر درمیان یك دائره آتش ویك ستارهٔ کم‌نور زیرتوده های‌ابر چقدرمقاومت خواهد نمود!.....



شاه قندآب

دریکی از روزهای بلند سوزان تابستان کـه بعشق وآرزوی دورهٔ جوانی شباهت داشت بعزم زیارت‌شاه‌قنداب حرکت کردیم.

تـا مزرعه کوچك قنداب بیست فرسخ راه بود و از مـزرعه تارواق شاه

قنداب که دردل کوه واقع است یك فرسخ راه کوهستانی صعب‌العبور بود که آنرا با خیلی رنج وزحمت طی نمودیم.



من ازصبح محزون بودم واندوهی سنگین‌تر ازکوه روی قلبم نشسته بود وباخود میگفتم خدا کند درآرامگاه این‌شاه صفا وروشنائی باشد ومرا ازاین تکدر واضطراب درونی بیرون آورد.

نزدیك‌ظهر رسیدیم چندنفر ازخدام که با کوزهٔ آب‌وشمع وچراغ راهنمای مابودند قفل‌غار را بازکردند ووارد شدیم.

مغاك اول درحدود بیست‌متر است‌ودر منتهای‌آن بحفره ها و نقبهای‌مختلف برمی‌خوریم که یکی‌ازآنها بشاه‌نشین غار که نقطه مرکزی این‌زیارتگاه است‌منتهی میشود. زنجیربلند سنگینی ازاول غار تاآخر شاه‌نشین برای راهنمائی زوار کشیده شده وزنگهای بزرك پرصدابدان‌آویخته اند وخدام موقع حرکت زوار وخواندن زیارتنامه واوراد وعزایم زنگها رابصدا میآورند وانعکاس این صداها در دل‌کوه و حفره های تاریك و پرتگاه هـای عمیق جاذبه رعب انگیزی ایجاد مینمود و این بازیگران صحنهٔ اوهام و سیاهی نقش های خود را بـا کمال مهارت و تردستی بجا می آورند .



بین سردر غار وشاه‌نشین حوضچه‌ایست که باعجاز حضرت ظاهرشده وزوار نذورات خودرادرآن‌می‌ریزندو‌شب‌آب‌حوضچه بسرچشمه فیض‌ازلی که‌حضرت درکنار آن‌نشسته متصل وآب‌نوازشریانهای‌کوه درآن وارد میشود وصبح ازتمام آنچه‌روز قبل درحوضچه ریخته‌اند هیچ اثری باقی نیست وبامر مبارك حضرت بخزانه ابدیت تحویل وسپرده شده است .



شاه‌نشین غار صفهٔ مربع ومرتفعی است که دوستون پنج متری‌رثوبی سقف‌را بکف غار متصل نموده است واینجا است که شاه قنداب بایکی دیگر ازاصحاب‌خود در موقع فرار از دشمنان در دل این‌کوه غـایب و این دو ستون فوراً درجای آنها ظاهر گردیده . و تا زمانی که از زیر پرده غیب بیرون آیند این دو ستون برپـای خواهد بود .



موسم زیارت سه‌ماه بهار است وبیشتر زوار از شه‌رضا وآباده و ابرقو و بلوك وقرای مجاور آنجا است و در سایر فصول بندرت کسی‌آنجـا برای زیـارت

می‌آید وفقط زوارمجاور همیشگی‌این بارگاه‌بقول متولی باشی‌دو مارسیاه وسفیدند که غروب هرشب جمعه واردغار شده وهریکی بیکی ازستونها پیچیده وسر خودرا بدیگری نزدیک کرده وباهم زیارتنامه میخوانند وگاهی درموقع زیارت مارها غار چون‌روز روشن شده‌وزنگها بصدا درمی‌آیندوعلامت اینستکه فرشتگان در زیارت باآنها شرکت نموده اند.



موقع مراجعت که محتاج‌بتنهائی وسکوت وتأمل بودم در قسمت کوهستانی راه که‌اتومبیل‌رو نبود وبایستی‌پیاده طی‌شود ازرفقا کناره گرفته و فکرمی کردم که:

آیا این‌قبیل معتقدات برای‌زندگانی اجتماعی سودمند است؟

آیا وقت وپولی که هرسال دراین راه بمصرف میرسد بجا است ؟

آیا این مزارهای ساختگی مهبط انوار الهی ومظان استجابت دعااست؟

آیا درصورتیکه قبراولیای خدا دردل دوستان‌آنهااست بوسیدن‌این‌خشت وگلها برای چیست؟

آیا این اوهام واباطیل کی دراین کشور بایمان ودانش که دوبال سعادت ومنظور اساسی پیامبران بزرك عالم خاصه شارع مقدس اسلام‌است مبدل خواهدشد ومردم ازروی‌ایمان ودانش به‌نیکوکاری واعمال‌صالح خواهندگرائید !...

وباز باخود میگفتم‌آیا ازتوجه کلی روح وتمرکزکامل فکر دریکجا وبیك نقطه ممکن نیست خودبخود اثری خارجی ظاهرگردد وآیا دروغ است که‌شاگردان افلاطون وقتی مسئله‌ای برایشان مشکل‌میشدسرقبرحکیم معتکف میشدند ومشکل‌آنها حل میگردید. وآیا حکیم‌بزرگ‌ایران ابن‌سینا برای حل‌مشکلات خودبنماز وتوجه بحق متوسل نمیگردید!

وهمچنین میگفتم آیا وقتی آدم از همه کس و همه جا مأیوس میشود اگر گوشه‌ای باشد که بدان پناه ببرد ، درددل بگوید ، گریه کند درد او تخفیفی حاصل نماید وگمان کند اینجا کسی هست که میشنود ومی‌بیند ومتصرف درعالم وجوداست وبداد او خواهد رسید وخود را بچیزی که هرچند حقیقتی ندارد ولی تسلیت دهنده است مشغول کند عیبی خواهد داشت !...



دراین فکرها راه پیاده‌رو تمام شده بود ومرا صدا کردند وبا رفقا سوار اتومبیل شدیم وبدون‌آنکه برای هیچیك‌ازاین سئوال‌ها و این آیا واگرها جوابی بخاطرم برسد بمنزل رسیدیم .

نیم قرن پیش

هنوز دکتر و چند نفر از شاگردان من که هر روز اول آفتاب برای معاینه و احوال پرسی می آیند و با علاقه و دلسوزی از من پرستاری میکنند نرفته بودند که نامهٔ شمارا که باین جمله آغاز شده بود «در این طوفان حوادث و انقلاب افکار هیچ چیز چون گفته و نوشته نظام وفا موجب تسلیت و اطمینان خاطر نیست» برای من آوردند *

۲- نامه‌ای از دبستان نظام وفادر آران و نامه‌ای از دبیرستان نظام وفادر اهواز رسید و دختران و پسران من از من احوالپرسی و ابراز احساسات کرده بودند.

۳- عکس کاشی کتیبهٔ دبستان هاتف و صائب را که امسال باچند دبستان دیگر بوسیلهٔ دوست نیکو کار من کریم فاطمی رئیس فرهنگ اصفهان ساخته شده و در کتیبه هاتف قطعه‌ای از من که بشعر زیر شروع میشود ،

«نگردد خراب این خرد پایه ایوان

که آب حیات است خاك دبستان»

و در کتبه صائب قطعه را که بدین شعر شروع میشود

کسی کو نیاموخت درس دبستان — بدو درس عبرت بیاموزد ایام

نوشته شده است آوردند به بینم.

۴- تلگرافی از شاگرد و دوست من رضای امید سالار رسید که مریضخانه خود در ادر آبادهٔ به اتمام رسانیده و در کاشی سردر آن این شعر مرا نوشته اند.

بنای خیر کن ایدوست تا بپاید دیر

که خود خراب شود زود هر بنای دگر

۵- نامه‌ای از وزیر فرهنگ واصل شد و در آن بمراتب ممتد فرهنگی من و سوابق صمیمی که سالها بین ما برقرار بوده و تألمی که فرهنگیان واقعی از کسالت من دارند اشاره شده بود

۶- عصر از رادیو شنیدم که **شمارا با اکثریت کامل به معاونت مجلس** انتخاب کرده اند

و من اینك این روز نشاط آمیز را بجواب نامهٔ شما خیرالختام می بخشم.

میگویند درایت اشخاص از حسن انتخاب آنها پدید میگردد و من امیدوارم دراین انتخاب بجا و ممدوح که از جانب برگزیدگان ملت بعمل آمده است شما

شایستگی و شهامت ذاتی خودرا ابراز نمائید وهمانطور که اسم شما است از رسم و رویه و رفتار شما نیز نور دیانت و فروغ نیکوکاری آشکار گردد که امروز کشور ایران پیش‌ازهمه‌وقت بمردم باتقوی وفداکار محتاج میباشد و چشم همه مردم بمجلس دوخته است.

مجلس شورای‌ملی قلب‌ایران است و نمایندگان مجلس در دل ما نشته اند وکانون حیات ما در دست آنها است وچه خونهای‌معصومی که برای تشیید واستحکام این بنای‌مقدس ریخته شده است.



صبح روز بمباران مجلس جمعی‌از روحانیون و بزرگان قوم باآنکه خطررا معاینه میدیدند باپافشاری وزحمت خود را بمجلس رسانیده و گفتند خون ما از خون جوانهای ما سرخ‌تر نیست.

جوانان‌وسربازان ملی‌هم که هرچند نفرحراست قسمتی رابعهده‌داشتند باوضوی نمازصبح دست ازجان شسته وپس ازادای فریضه شهادت خودرا گفتندوتا موقعی که دیویزیون قزاق بکلی مسجد ومجلس را متصرف نگردیده بود هیچ کس سنگر خود را ترك نکرد وشب وقتی بطور فرار یادستگیر ازمجلس خارج میشدیم بدوستان خودکه در خاك وخون خفته وزود ترازما بعهد خود وفاکرده بودند رشك‌میبردیم واشك می‌ریختیم ومن هنوزهروقت ببهارستان می‌آیم گمان می کنم ارواح‌خون‌آلود آنهادرفضای مجلس‌سایه افکنده و بوارث‌خون خود یعنی‌شمای‌وکلای ملت و بمجلس شورای‌ملی یعنی‌خون‌بهای خود نگاه مینمایند.



در حبس باغ شاه رفقا زیر شنکجه و آزار می خندیدند و بدژخیمان خود میگفتند روزیکه مملکت بامشروطه وآزادی اداره شود ما شما واولاد شمارابجای زندان‌ومجازات بمدرسه های باصفا وآغوش گرم معلمین لایق خواهیم سپرد.

وقتی ملك‌المتکلمین را برای کشتن و مثله کردن میبردند چنانکه بجانب منبرخطابه ووعظ میرود با قیافهٔ موقر وآهنك آسمانی میگفت

مابار که دادیم‌این رفت ستم برما   برقصرستمکاران تا خود چه‌رسد خذلان

یك‌روز معلم و پیشکاراحمد میرزا که باپدرمن‌دوست بود بچادر ومحبس‌ماامد وباچشم اشك‌آلود بمن گفت ولیعهد شمرادوست ومهربان است برای اوشعری بگوی واستغفار والتماس نمای تاپیش شاه واسطه شود وتورا که هنوز بوی شیر از دهنت می‌آید به بخشند.

من پایم در کند ودستم ازهمه جا کوتاه بود و از بازوهایم براثر ضربات شلاق که هرروز تجدید می‌شد خون‌می‌ریخت مع‌ذلك بجای اظهار ندامت وبیچارگی

والتجاء وتضرع این رباعی را که در زمینه تغزل و تشبیب است برای والیحضرت ولایتعهد که آنروز بحسن و جمال موصوف بودند گفتم

شاه آنچه دید ز زهر وازشهد خوش است
بشکستن و باز بستن عهد خوش است
با توپ خراب مسجد ار کرد چه غم
محراب دو ابروی ولیعهد خوش است

دوست بامعنی و باحقیقت من این بود نمونه ای از چگونگی اندیشه و کردار جوانان ایران در نیم قرن پیش که مقابل آزادی و عزت نفس این گونه زندگی خود را ناچیز میشمردند، واما حال الاوضع ملت چگونه است ودراین روزگار عجیب که ملل مترقی عالم هر روزی بیشتر از سالی پیشرفت نموده اند ماچقدر رشد و ترقی نموده ایم !—
خدا میداند ...



صفحه آخر

آسمان در تاریکی شب فرو رفته وفرشتگان امید بخواب رفته اند



این نامهٔ آخری است که بتو مینویسم ودفتر دوستی دیرین و کتاب خاطرات گذشتهٔ من با این صفحهٔ سیاه بسته میشود وکاش حافظهٔ من نیزازاین پس ازکار می افتاد وفراموشی راتا اقلیم مرک دنبال میکردم



دهسال گذشت دهسالی که هر لحظهٔ آن بقدر یك عمر رنج داشت و بعمری می ارزید .



دریغا دهسال باو درس آزادگی ومحبت دادم وروز امتحان حرفی ازآنرا درخاطر نداشت ودهسال بیهوده کتاب قلب مراورق ورق کرده بود.
اگر غزلهائی را که دراین دهسال برای تو گفتم بدست مرغان چمن افتاده بود دیگر گلی هم آغوش خار نمی گردید. واگر نامه هائی را که بتو نوشتم بفرشتگان آسمان نوشته بودم. در هر صبحگاه بجای تسبیح ازبر می خواندند
شعر وسخنان لطیف غذای دل است اما دل کجا است!

امروز آنقدر بصورت خود مشغولند که مجال رسیدگی بسیرت نیست و آنطور صفحهٔ ارواح ازخطوط درهم هوی و هوس انباشته که جائی برای نقش عشق باقی نمانده است.

من نمیدانم دلیکه در پهلوی دوشیزگان صفحهٔ آزرم ورحم ودر دست مردان سند شهامت وجانبازی بود واگر گداخته وسوزان می‌شد مشرق عشق واگر خراب و ویران می‌گردید خانه‌خدابود امروزدرکدام سینه نهفته است !...

عمر من درعشق وگداختگی گذشته است‌وآنچه ازآن باقی‌است باسرنوشت سوزان خودخواهد گذشت.

عشق دریائی‌است‌ازآتش که‌روی‌امواج مشتعل‌آن‌دلهای‌سوخته نشسته و بدون اراده بدین‌سوی وآنسوی‌حرکت مینمایند.

من‌چه بگویم، دهسال بتوسخن گفته‌ام، سخنانیکه شعریانثر همه گرم وسوزان واز روی دل و وجدان بوده‌اند ، ولی توبین نغمهٔ بلبل و صدای مقراض گلچین فرق نمیگذاری-من‌چه بنویسم آنچه بایدنوشته‌شود درلوح‌مکافات‌قلم بقلم‌نوشته‌شده و لحظه بلحظهٔ آینده مامسئول بازگشت اعمال‌گذشته خود خواهد بود.

خدا عادل وطبیعت‌منتقم است وبسا طوفانهای هراسناك که‌ازیك قطرهٔ‌اشك ستم‌دیده برخاسته‌اند: ..

توچه گمان‌کرده‌ای ؟ پیش‌من آب‌حیاتی که بقیمت‌آبرو باشد گوارا نیست وشهد نابیکه بلب فرومایگان‌آلوده گردیده ازشرنك مرك‌ناگوارتر است

آیا من پیشانی خودرا که روی‌آن‌آزادگی ومناعت نوشته شده است روی خاك نیاز ومذلت خواهم گذاشت؛ وآیا بستاره‌ای که دردل‌ابرهای سیاه‌نشسته‌است « اگرچه کوکب امید من‌باشد » من‌سر احترام فرود خواهم آورد .

من بهرکار خود بکسی لابه میکنم — ای‌نیست باد کارمن وکارسازمن
ملك قناعت‌است مسلم مراو نیست — دربر و بحر پادشهی همطرازمن
جزدسترنج‌خویش نمیخواهم ازفلك — جزصیددست‌خودنخورد شاهبازمن
من‌آتشم که سوزم وسوزانم‌وروم — بیهوده‌نیست، اینهمه‌سوزو گدازمن
بینی‌چه‌رازهاست بهرپرده‌ای‌نهان — روزی‌اگر به نغمه درآرندسازمن

گذشت

پیری رسید و فصل جوانی ز در گذشت
دیدی چگونه عمر دلا بی خبر گذشت

ما را اگر چه چشم امیدی ز پیری است
کز پیشمان جوانی با چشم تر گذشت

یاد از گذشته می کنم و آه می کشم
گرچه گذشته نیز به آه و شرر گذشت

گو بعد من کسی نکند هیچ یاد من
این خواب و این خیال بسر بر گذشت

این چند روز عمر من خسته بگذرد
آسان که بیش از این ز بلا درگذشت

ای غرقه یاد گشتی عمری که روز و شب
در بحر آب دیده ز خون جگر گذشت

ای چرخ گوژپشت چه حیران کنی دگر
چون تیر از کمان تو بسیار درگذشت

یارب دلی ز لطف ما ده سپهرتر
آنکس گذشت از همه کس دیرتر گذشت

[illegible]



محمود رئیس احمدی